

ادبیات
فارسی

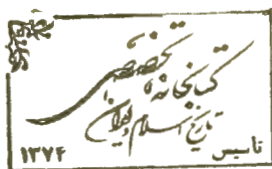
۷

۶

۱۲



توانا بود هر که دانا بود



ویس و رامین

یک داستان عاشقانه ایران باستان که

فخرالدین گرجانی

در حدود ۴۴۶ هجری از پهلوی بنظم فارسی در آورده

و اینک بدستور وزارت معارف

مجتبی مینوی

تصحیح نموده و بطبع رسانده است

جلد اول : متن

طهران

کتابخانه و مطبعه بروخیم

۱۳۱۴

جلد دوم

که شامل مقدمه و حواشی و فرهنگ و فهرستها و نسخه بدلهاست
تحت طبع است

یادداشت

داستان ویس و رامین منظوم فخرالدین اسعد (فخری) گرگانی
پیش ازین يك بار در سال ۶۵-۱۸۶۴ در كلكته بتصحيح كپتان ولیم ناسولیس
Captain W. Nassau Lees و منشی احمد علی چاپ شده است. نسخه
خطی هندی كه منشأ چاپ آنها بوده بسیار پر غلط و پر تصرف بوده و در
بعضی مواضع افتادگیهای يك یا چند ورق داشته، بطوری كه چاپ كلكته
معرف شایسته‌ای برای كتاب اصلی شمرده نمیشود. مع هذا ما شناختن این
كتاب را بیش از هر كس و پیش از هر كس بناشراولی آن ناسولیس مدیونیم،
و معیوب بودن چاپ او (L) كه بیشتر تفصیر نسخه اساس طبع بوده اجر
تقدّم او را در شناساندن ویس و رامین ضایع نمی‌کند.

نسخه‌های خطی دیگری كه ازین داستان میشناسیم (غیر از منتخباتی
كه در ریاض الشعرا و خلاصة الافكار ضبط شده، و غیر از دو فصلی از دو
موضع مختلف این داستان كه در ۹ ورق از يك جنگ خطی كتابخانه
موزه بریتانیا (Add. 12,560) آمده) عبارتست از ۱: نسخه كتابخانه
عمومی برلین (كاتالگك پرچ Pertsch نمرة ۶۸۱)؛ ۲: نسخه كتابخانه
بادلیان در اكسفرد (MS. Elliott 273)؛ ۳: نسخه كتابخانه ملی پاریس
(Suppl. Persan 1380). ازین سه تا دو تایی اولی از نسخه‌های هندوستانی
است و حتی نسخه برلین فقط سوادیسست از همان نسخه كلكته كه ناسولیس
در دست داشته، و نسخه اكسفرد (O) هر چند كاملاً از چاپ L و گاهی
بہتر از انست بر روی هم چندان اعتباری ندارد. نسخه پاریس (P) كه
علامه بزرگوار آقای قزوینی وجود آن را بمن خبر دادند و بعلاوه برمن

منت گذاشته زحمات تهیه عکس آن را نیز پذیرفتند، نسخه ایست که برای کتابخانه سلطان عثمانی محمد بن مرادخان (باحتمال قوی سلطان محمد فاتح که از ۸۵۵ تا ۸۸۶ سلطنت کرده) استنساخ شده بوده، و آن هر چند خالی از اغلاط و الحاقات و ایبات ساقط شده نیست و حتی در يك موضع شش ورق متوالی از میان اوراق آن ساقط شده (ص ۳۱۳ این کتاب دیده شود) باز قدیمترین و صحیحترین نسخه ایست که تا امروز سراغ داریم، و طبیعی همین بود که اساس چاپ خویش آن را قرار داده ام. نسخه برلین نیز بدیهی است که قابل استفاده نیست. از نسخه O عکس اوراق مربوط بنقیصه شش ورقی نسخه P را گرفته برای تکمیل کتاب بکار بردم، و از بقیه آن هم شاید تا موقع انتشار جلد دوم که نسخه بدلهاو فرهنگ را در بر خواهد داشت بتوانم استفاده کنم.

يك ترجمه گرجی این داستان منسوب بقرن دوازدهم میلادی (تقریباً صد و پنجاه سال بعد از نظم آن به فارسی) موجود است که در سال ۱۸۸۴ متن گرجی آن چاپ شده، و در سال ۱۹۱۲ مستر واردراپ Oliver Wardrop ترجمه تحت اللفظی از آن بانگلیسی نموده و منتشر ساخته، و این ترجمه انگلیسی (W) که بعد از دوبار از زبانی بزبانی رفتن، و باوجود نفهمیدگیها و غلطهایی که هر بار در آن راه یافته، و باوجود حذفها و تصرفهایی که در ترجمه گرجی شده بوده، باز هنوز غالباً کلمه بکلمه و بیت به بیت با متن فارسی مطابقت میکنند، برای اصلاح و تصحیح متن بسیار مفید واقع گردید. تفصیل و توضیح بیشتر را در مطالبی که گفته شد بجلد دوم موکول میکنم.

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

ستایش یزدان

که گیتی را پدید آورد و ما را	سپاس و آفرین آن پادشا را
که هرگز ناید از ملکش جدایی	بدو زیباست ملک و پادشایی
هم از اندیشه دور و هم زدیدار	خدای پاک و بی همتا و بی یار
نه اندیشه درو داند رسیدن	نه بتواند مرو را چشم دیدن
نه زان گردد مرو را حال دیگر ۵	نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر
که جوهر پس از او بودست ناچار	نه هست او را عرض با جوهری یار
که از تشبیه و از وصف او برونست	نشاید وصف او گفتن که چونست
که چندی را مقادیرست و اجزاست	بوصفش چند گفتن هم نه زیباست
که پس پیرامنش چیزی بیاید	کجا وصفش بگفتن هم نشاید
کجا هستیش را مدت نپیمود ۱۰	بوصفش هم نشاید گفت کی بود
پس او را اول و آخر بیاید	و گر کی بودن اندر وصفش آید
که پس باشند در هستی برابر	نه با چیزی پیوستست دیگر

- نه هست اورا نهاد و حد و مقدار
 نه ذات او بود هرگز مکانی
 ۱۵ زمان را مبدع او بودست ز آغاز
 زمان از وی پدید آمد بفرمان
 بدان جایی که جنبش گشت پیدا
 مکان را نیز حد آمد پدیدار
 نفزمایی که آراید سرایی
 ۲۰ که قوت را پدید آورد بی یار
 خاوندی که فرمانش روایی
 نخستین جوهر روحانیان کرد
 برهنه کرد صورت شان ز مادت
 بنور خویش ایشان را بیاراست
 ۲۵ نخستین آنچه پیدا شد ملک بود
 وزیشان آمد این اجرام روشن
 بهین شکلیست ایشان را مدور
 چه صورتهای ایشان صورتی نیست
 نه یکسانند همواره بمقدار
 ۳۰ اگر بی اخترستی چرخ گردان
 که پس باشد نهاییاتش پدیدار
 نه علم ذات او باشد نهایی
 نبایستش دران مبدع انباز
 بنزد برترین جوهر ز گیهان
 وزان جنبش زمانه شد هویدا
 میان هر دو ان اجسام بسیار
 بدین سان جز حکیمی پادشایی
 بهستی نیستی را کرد قهار
 چنین دارد همی در پادشایی
 که اورا از مکان و از زمان کرد
 سراسر رهنمایان سعادت
 وزیشان کرد پیدا هر چه او خواست
 وزان پس جوهری کرد آن فلک بود
 بسان گل میان سبز گلشن
 چنان چون بهترین لونی منور
 که ایشان را نهیب و آفتی نیست
 بدیدار و بکردار و برفتار
 نگشتی مختلف اوقات گیهان

نبودی این علل‌های زمانی
 چو این مایه نبودی رستنی را
 وگر بی آسمان بودی ستاره
 فروغ نور ظلمت را زدودی
 وگر نه کرده بودی چرخ مایل
 نبودی فصل‌های سال گردان
 بزرگا کامگار را کردگارا
 چنانک‌ش روز قدرت بی‌کرانست
 نه گر قدرت نماید آیدش رنج
 چو خود قدرت نمای جاودان بود
 بقدرت آفرید اندازه گیری
 هیولی خواند او را مرد دانا
 چو ایزد را دهشها بی‌کرانست
 پذیرد آفرینشها ز دادار
 مثال او بزر ماند که از زر
 چو ایزد خواست کردن این جهان را
 همی دانست کاین آن گاه باشد
 یکی پیوند بر باید بگوهر

کزو آید نبائی زندگانی
 نبودی جانور روی زمی را
 جهان پر نور بودی هامواره
 پس این کون و فساد ما نبود
 بدین سان اختکی میل معتدل ۳۵
 نه تابستان رسیدی نه زمستان
 که چندین قدرتش بنمود مارا
 عطا و بخشش و جودش چنانست
 نه گر بخشش کند پالایش گنج
 مراورا جود و قدرت بی‌کران بود ۴۰
 ز دادار جهان قدرت پذیری
 بقوتها پذیرفتن توانا
 پذیرفتن مرورا همچنان است
 چو از سکه پذیرد مهر دینار
 کند هرگونه صورت مرد زرگر ۴۵
 کزو کون و فسادست این و آن را
 که از کاهش فزود ماه باشد
 منور گردد آنرا در برابر

یکی را در کثری صورت بفرمان
 ۵۰ پدید آورد آنرا از هیولی
 ازان پیوندها آمد حرارت
 رطوبت جسمها را کرد چونان
 پیوست همچنان او را فروداشت
 چو گشتند این چهار ارکان مهیا
 ۵۵ و گر سردی بیالا بر گذشتی
 پس آنکه چیره گشتی هر دو گرمی
 لطیف آمد ازیشان باد و آتش
 بگردانید مثل چرخ گردان
 بدان تا نور مهر و دیگر اجرام
 ۶۰ زمین را نیست با لطف آشنایی
 و گر چونین نبودی او بگوهر
 چو هستی یافتند این چار مادر
 ازیشان زاد چندین گونه فرزند
 هزاران گونه از هر جنس جانور
 ۶۵ ولیکن عالم کون و تباهی
 کجا در عالم مبداء و بالا
 یکی بر راستی او را ننگه‌بان
 چهار ارکان بدین هر چار معنی
 دگر پیوند کز وی شد برودت
 که گاه شکل بستن بُد بفرمان
 بدان تقویم و آن تعدیل کو داشت
 ازان گرمی بر آمد سوی بالا
 ز جنبشهای گردون گرم گشتی
 برفتی سردی و تری و نرمی
 ازیرا سوی بالا گشت سرکش
 همه نوری گذر یابد دریشان
 رسد زانجا بدین الوان و اجسام
 که تا بر وی بماند روشنائی
 نماندی روشنائی از برابر
 هوا و خاک پاک و آب و آذر
 ز گوهرها و از تخم برومند
 همیشه حال گردانند یکسر
 دگرگون یافت فرمان الهی
 بترتیب آنچه بد به گشت پیدا

- درین عالم نه چونان بود فرمان
بترتیب آنچه به بد باز پس ماند
چه آنمادت کز مردم همی خاست
فزونیهای آنرا کرد اجسام
بکان اندر مرورا رو عیان است
نخستین جنس گوهر خاست از کان
دوم جنس نبات آمد بگیهان
چو یزدان گوهر مردم پالود
پدید آورد مردم را ز گوهر
غرض زیشان همه خود آدمی بود
نبات عالم و حیوان و گوهر
چو او را پایه زیشان برتر آمد
بدو دادست ایزد گوهر پاک
یکی گوید مرورا روح قدسا
نداند علم کلی را نهایت
چو دانش جوید و دانش پسندد
زدوده گردد از زنگ تباهی
شود پالوده از طبع بهیمی
- که اول گشت پیدا گوهر از کان
طبیعت اعتدال از پیش میراند
خدای ما نخست آن را پیراست
یکایک را دگر جنس و دگر نام
ولیک از دیده مردم نهان است
بزیرش نوع گوهرهای الوان
سیم جنس هزاران گونه حیوان
ازان با اعتدالی کاندرو بود
بران هم گوهران بر کرد مهتر
که او را فضلهای مردمی بود
سراسر آدمی را شد مسخر
تمامی را جهانی دیگر آمد
که از بادست و از آبست از خاک
یکی گوید مرورا نفس گویا
برون آرد صناعت از صناعت
بیاموزد پس آنرا کار بندد
بچشمش خوار گردد شاه و شاهی
بدست آرد کتبههای حکیمی

۸۵ نخواهد هیچ اجسام زمین را همیشه جوید آیات برین را
 بلندی جوید آنجا نه مکانی ولیک از قدر و عزّ جاودانی
 چورسته گردد از چنگال اضداد شود آنجا که اورا هست میعاد
 شود مانده آن پیشینگان را کزیشان مایه آمد این جهان را
 چنین دان کرد گارت را چنین دان بیفگن شك و دانش را یقیزدان
 ۹۰ مکن تشبیه اورا در صفاتش که از تشبیه پاکیزست ذاتش
 بگفتم آنچه دانستم ز توحید خدای خویش را تمجید و تحمید

۲

گفتار اندر ستایش محمد مصطفی علیه السلام

کنون گویم ثناهای پیمبر که مارا سوی یزدان است رهبر
 چو گمراهی ز گیتی سر بر آورد شب بی دانشی سایه بگسترد
 بیامد دیو و دام کفر بنهاد همه گیتی بدان دام اندر افتاد
 ز غمری هر کسی چون گاو و خر بود همه چشمی و گوش کور و کر بود
 ه یکی ناقوس در دست و چلیپا یکی آتش پرست و زند و استا
 یکی بت را خدای خویش کرده یکی خورشید و مه را سجده برده
 گرفته هر یکی راه نگوینسار که آن ره را بدوزخ بوده هنجار
 بفضل خویش یزدان رحمت آورد ز رحمت نور در گیتی بگسترد

- بر آمد آفتاب راست گویان
چراغ دین ابوالقاسم محمد
پاکی سید فرزندان آدم
خدا از آفرینش آفریدش
نبوت را بدو داده دو پرهان
سخن گویان ازان خیره بمانند
کجا در عصر او مردم که بودند
بجو در شعرها گفتار ایشان
سخن شان در فصاحت آبدارست
چنان قومی بدان کردار و گفتار
چو بشنیدند فرقان از پیمبر
بدانستند کان هر دو خدایست
سران ناکام سر بر خط نهادند
ز چنگ دیو بد گوهر برستند
بنور دین زدوده گشت ظلمت
شد کیش بت آمد دین یزدان
سپاس و شکر ایزد چون گزاریم
بدین دین همایون کو بما داد
- خجسته رهنمای راه جویان
رسول خاتم و یاسین و احمد ۱۰
بنیکی رهنمای خلق عالم
ز پاکان و گزینان برگزیدش
یکی فرقان و دیگر تیغ بران
هنر جویان بدین جان برفشاندند
فصاحت با شجاعت مینمودند ۱۵
بین در نامه کردار ایشان
هنر شان در شجاعت بیشمارست
زبان شان در نثار و تیغ خونبار
بدیدندش بچنگ بد و خیر
پذیرفتنش جان را روشنایست ۲۰
دوال از بند گیتی بر گشادند
بتان مکه را درهم شکستند
وز ابر حق فرو بارید رحمت
زمین کفر بستد تیغ ایمان
مگر جان را بشکر او سپاریم ۲۵
بدین رهبر که بهر ما فرستاد

رسول آمد رسالته‌ها رسانید
 چه بخشاینده و مشفق خدایست
 که بر بیچارگی ما ببخشد
 ۳۰ پذیرفتیم ویرا به خدایی
 نه باوی دیگری انباز گیریم
 بدینی و بعقبی روی با اوست
 اگر شمشیر بارد بر سر ما
 نگه داریم دین تا روح داریم
 ۳۵ خدایا آنچه بر ما بود کردیم
 ز پیغمبر پذیرفتیم دینت
 ولیکن این تن ما تو سرشتی
 گر ایدون کز تن ما گاه گاهی
 مزین کردار ما را بر سر ما
 ۴۰ که ما بیچارگان تو خداییم
 اگر چه با گناه بی شماریم
 ترا خوانیم شاید گر بخوانیم
 کریمان مر ضعیفان را نرانند
 کریمی تو بخوان ما را بدرگاه
 جهانی را ز خشم او رها نید
 چه نیکو کار و چه رحمت نمایست
 رسول داد و راه نیک بنمود
 رسولش را بصدق و رهنمایی
 نه جز گفتار او چیزی پذیریم
 بجز اومان ندارد هیچ کس دوست
 جزین دینی نیاید در خور ما
 بیزدان روح و دین با هم سپاریم
 تن و جان را بفرمانت سپردیم
 بیفزودیم شکر و آفرینت
 قضای خویش بر ما تو نوشتی
 پدید آید خطایی یا گناهی
 مکن پاداش ما را در خور ما
 همیدون ز آستان مصطفاییم
 بفضل و رحمت امیدواریم
 که ما ره جز بدرگاهت ندانیم
 بخاصه چون بزاریشان بخوانند
 چو خوانیمت بزاری گاه و بیگاه

ضعیفانیم شاید گر بخوانی گنهکاریم شاید گر نرانی ۴۵
 ز تو نشگفت فضل و بردباری چنان کز ما جفا و زشتکاری
 ترا احسان و رحمت بی کرانست شفیع ما همیدون مهریانست
 چو پیش رحمت آید محمد امید ما ز فضل کی شود رد

۳

گفتار اندر ستایش سلطان ابوطالب طغریک

سه طاعت واجب آمد بر خردمند که آن هر سه بهم دارند پیوند
 ازیشان است دل را شادکامی وزیشان است جاز را نیک‌نامی
 دل از فرمان این هر سه مگردان اگر خواهی که یابی هر دو گیاهان
 بدین گیتی ستوده زندگانی بدان گیتی بهشت جاودانی
 یکی فرمان دادار جهانست که جان را زو نجات جاودانست ۵
 دوم فرمان پیغمبر محمد
 سیم فرمان سلطان جهاندار
 ابوطالب شهنشاه معظم
 ملک طغریک آن خورشید همت
 ظفر وی را دلیل و جود گنجور
 مر آن را کوست هم‌نام محمد
 خداوند خداوندان عالم
 بهر کس زو رسیده عزّ و نعمت
 وفا وی را امین و عقل دستور ۱۰
 چو او منصور شد چون او مؤید

بدید آمد ز مشرق همچو خورشید
 بهندی تیغ بستد هند و خاور
 میان بستست بر ملک گشادن
 ۱۵ چه خوانی قصه ساسانیان را
 بخوان اخبار سلطان را یکی بار
 بیابی اندرو چندان که خواهی
 نوادرها و دولتهای دوران
 بخوان اخبار اورا تا بدانی
 ۲۰ زمین ماورالنهر و خراسان
 نبردی کرده بر هر جایگاهی
 چو از توران سوی ایران سفر کرد
 ستورش بود کشتی بخت رهبر
 نگر تا چون یقین دلش بُد پاک
 ۲۵ چو نشکوهید اورا دل ز جیحون
 نه از گرما شکوهد نه ز سرما
 بیابانهای خوارزم و خراسان
 همیدون شخ‌های کوه قارن
 نه چون شاهان دیگر جام جویست
 بدولت شاه شاهان شد چو جمشید
 بترکی جنگ جوین روم و بربر
 جهان گیرد همی از دست دادن
 همیدون دفتر سامانیان را
 که گردد آن همه بر چشم تو خوار
 شگفتیهای پیروزی و شاهی
 عجایبها و قدرتهای یزدان
 که کس ملک نیابد رایگانی
 سراسر شاه را بودست میدان
 برو بشکسته سالاری و شاهی
 چو کیخسرو بجیحون بر گذر کرد
 خدایش بود پشت و چرخ یاور
 که بر رودی چنان بگذشت بی‌باك
 چرا بشکوهد از حال دگرگون
 نه از ریگ و کویر و کوه و دریا
 بچشمش همچنان آید که بستان
 بچشمش همچنان آید که گلشن
 که از رنج آزمودن نام جویست

- همی تا آب جیحون را ز پس ماند
یکی طوفان ز شمشیرش برآمد
بدان گیتی روان شاه مسعود
کجا او سرزنش کردی فراوان
کنون از بس روان شهریاران
همه از دست او شمشیر خوردند
روان او برست از شرمساری
بنزدیک پدر گشتست معذور
کدامین شاه در مشرق گه رزم
شناسد هر که در ایام ما بود
سوار ترك بودش صد هزاری
ز بس کو تاختن برد و شیدخون
خداوند جهان سلطان اعظم
چنان لشکر بدرّ روز کینه
هم از سلطان هزیمت شد بخواری
بدانیشان سلطان آنچه بودند
هر آن کهتر که بامهتر ستیزد
تاش گردد شقاوت را فسانه
- ۳۰ دوصد جیحون زخون دشمنان راند
کزو روز همه شاهان سر آمد
خجل بود از روان شاه محمود
که بسپردی بنادانی خراسان
که با باد روان گشتند یاران
۳۵ همه شاهی و ملک اورا سپردند
که بسیارند همچون او بزاری
که بهتر زو بسی شه دید مقهور
توانستی زدن با شاه خوارزم
که کار شه ملک چون بر سما بود
۴۰ که بس بُد با سپاهی زان سواری
شکوهش بود زان رستم افزون
بتدیر صواب و رای محکم
که سندان گران بر آبگینه
هم اندر راه کشته شد بزاری
۴۵ همین روز و همین حال آزمودند
چنان افتد که هرگز بر نخیزد
روانش تیر خذلان را نشانه

ولیکن گر ورا دشمن نبودی
اگر ظلمت نبودی سایه گستر
۵. ه. همیدون شاه گیتی قدر والاش
چو صافی کرد خوارزم و خراسان
زمینی نیست در عالم سراسر
سه گونه جای باشد صعب و دشوار
سراسر کوه او قلعه همانا
۵. ه. نداند زیرک آنرا وصف کردن
درو مردان جنگی گیل و دیلم
هنرشان غارتست و جنگگ پیشه
چو رایت‌های سلطان را بدیدند
ازان دریا که آنجا هست افزون
۶. کنون یابند آنجا بر درختان
چو صافی گشت شهرا آن ولایت
بهر جایی سپهداران فرستاد
سپهداری بمکران رفت و گرگان
یکی دیگر بکرمان رفت و شیراز
۶. ه. یکی دیگر باران رفت و ارمن

پس این چندین هنر با که نمودی
نبودی قدر خورشید منور
پدید آورد مردم را باعداش
فرود آمد بطبرستان و گرگان
ازو پژمرده تر ازوی عجبتر
یکی دریا دگر آجام و کپسار
چو خندق گشته در دامانش دریا
ندانند دیو در وی راه بردن
دلیران و هنر جویان عالم
بیامخته دران دریا و بیشه
چو دیو از نام یزدان در رمیدند
وزیشان ریخت سلطان جهان خون
بجای میوه مغز شور بختان
ازانجا سوی ری آورد رایت
که يك يك مختصر با تو کنم یاد
یکی دیگر بموصل رفت و خوزان
یکی دیگر بششتر رفت و اهواز
فیگند اندر دیار روم شیون

سپهداران او پیروز گشتند
 رسول آمد بدو از ارسلان خان
 فرستادش بهدیه مال بسیار
 جهان سالار با وی کرد پیوند
 وزان پس مرد و مال آمد ز قیصر
 خراج روم ده ساله فرستاد
 بعموریه با قصرش برابر
 نوشته نام سلطان بر مناره
 ز شاه شام نیز آمد رسولی
 فرستاده بهدیه مال بسیار
 یکی یاقوت رُمّانی بشکوه
 ز رخشانی چو خورشید سما بود
 ابا خوبی و با نغزی و رنگش
 ازان پس آمدش منشور و خلعت
 پوشید آن لوا را در صفاهان
 بیک رویه ز چین تا مصر و بربر
 میان دجله و جیحون جهان نیست
 رهی گشتند او را زوردستان
 بدانیشان او بد روز گشتند
 بنامه جست ازو پیوند و پیمان
 پذیرفتش خراج ملک تاتار
 که دید او را بشاهی بس خردمند
 چنان کاید ز کهتر سوی مهتر ۷۰
 اسیران را ز بندش کرد آزاد
 مناره کرد و مسجد کرد و منبر
 شده زو دین اسلام آشکاره
 نموده عمدا بهتر قبولی
 وزان جمله یکی یاقوت شهوار ۷۰
 بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
 خراج شام یک سالش بها بود
 بر آمد سی و شش مثقال سنگش
 لوای پادشاهی از خلیفت
 بدانش تهنیت کردند شاهان ۸۰
 شدند او را ملوک دهر چاکر
 ولیکن شادرا چون بوستان نیست
 ز دل کردند بیرون مکر و دستان

همی گردد درین شاهانه بستان
 ۸۵ هزاران آفتاب اندر کنارش
 گهی دارد نشست اندر خراسان
 از اطراف ولایت هر زمانی
 زبانگ طبل و بوق مژده خواهان
 بهماهی در نباشد روزگاری
 ۹۰ جهان او راست میدارد بشادی
 مرادش زین جهان جز مردمی نه
 بر اطراف جهان شاهان نامی
 ازیشان هرکرا او به نوازد
 بدرگاه آنکه او را کهترانند
 ۹۵ کجا از خان و قیصر سال تا سال
 کرا دیدی تو از شاهان کشور
 کدامین پادشه را بود چندین
 کدامین پادشه را این هنر بود
 سزد گرجان او چندان بماند
 ۱۰۰ هزاران آفرین برجان او باد
 ستاره رهنمای کام او باد

بکام خویش با درگاه پرستان
 هزاران اژدها اندر حصارش
 گهی در اصفهان و گه بگرگان
 بفتحی آورندش مژدگانی
 نخفتم همت مه اندر صفاهان
 کز اقلیمی نیارندش تئاری
 که و مه را همی بخشد برادی
 ز یزدان ترسد و از آدمی نه
 ازو جویند جاه و نیک نامی
 ز بخت خویش آن کس بیش نازد
 مه از خاقان و بیش از قیصرانند
 همی آید پیایی گونه گون مال
 بدین نام و بدین جاه و بدین فر
 ز مصر و شام و موصل تا در چین
 که ز رنج و نه از مرگش حذر بود
 که افزونتر ز جاویدان بماند
 مدار چرخ بر فرمان او باد
 زمانه نیک خواه نام او باد

شهنشاهی و نامش جاودان باد تنش آسوده و دل شادمان باد
 کجا رزمش بود پیروز گر باد کجا بزمش بود با جاه و فرت باد
 بهر گامی نشاط اورا قرین باد بهر کاری خدا اورا معین باد

۴

گفتار اندر ستایش خواجه ابو نصر بن منصور بن محمد

چو ایزد بنده‌ای را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
 ز پیروزی بدست آرد همه کام ز به روزی بچنگ آرد همه نام
 کجا چیزی بود زیبا و شہوار کجا مردی بود شایسته کار
 دهد یزدان بدان بنده سراسر که او باشد بدان همواره درخور
 بدین گونه که داد اکنون بساطان گزین از هر چه تو دانی بگیهان
 همه مردان درگاهش چنانند که با ایشان دگر مردان زناتند
 ولیکن هست ازیشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری
 حکیمی زیرکی مرد آزمایی کریمی نیکخویی نیک رایی
 سخنگویی سخندانی ظریفی هنرمندی هنرجویی لطیفی
 کجا درگاه سلطان را عمیدست بهر کاری و هر حالی حمیدست
 به پیروزی و به روزی مؤید ابونصرست و منصور و محمد
 خداوندی که از نیکی جهانست درو رای بلندش آسمانست

ازین گیتی سوی دانش گراید
 همیشه نام نیکو دوست دارد
 ۱۵ کم آزارست و بر مردم فروتن
 چرا دشمن بود آنرا که جانش
 خرد را پیش خود دستور دارد
 هر آوازی بداند چون سلیمان
 برادی هست از حاتم فزونتر
 ۲۰ چنان گوید زبان هفت کشور
 طرازی ظنّ برد کو از طرازست
 چو نثر هر زبانش خوشتر آید
 دری و تازی و ترکی بگوید
 دوشمشیرست زالماس بیانش
 ۲۵ یکی گاه هنر خارا گذارد
 بسا گردا کزان گشتست پیچان
 که و مه لشکر سلطان عالم
 چو با کهتر، ز خود سازد پدروار
 بود با همسران مثل برادر
 ۳۰ زهر فن گرد او جمع حکیمان
 ز دانش یافتن رادش فزاید
 ابی حقی که باشد حق گزارد
 مرو را لاجرم کس نیست دشمن
 همی بخشاید از خواهندگان
 دل از هر ناپسندی دور دارد
 هزاران دیو را دارد بفرمان
 بمردی بهترست از رستم زر
 که گویی زان زمینش بود گوهر
 حجازی نیز گوید از حجازست
 بنظم آن زبان معجز نماید
 بالفاظی که زنگک از دل بشوید
 یکی در دست و دیگر در دهانش
 یکی گاه سخن دانش نگارد
 بسا جانا کزین گشتست بی جان
 بجان وی خورند سو گند محکم
 چو با مهتر، همی سازد پسروار
 نباشد زادمردی زین فزونتر
 خطیبان و دبیران و ادیبان

زهر شهری بدو گرد آمدستند بیحر جود او غرقه شدستند
 اگر او نیستی مارا خریدار نبودی شاعری را هیچ مقدار
 و گرچه شاعری باشد نه دانا بسی احسنت وزه گوید بعمدا
 یکی از بهر آن تا کوشود شاد دگر تا بیشتر باید عطا داد
 ز مشرق تا بمغرب کار گیهان بزیر امر او کردست سلطان ۳۵
 برو بر نیست چندان رنج ازین کار که از يك جام می بر مرد میخوار
 بزرگا جود دادار جهان بین که بخشد مردی را فضل چندین
 الا تا در جهان کون و فسادست وزیشان خاک [حال؟] مبداء و معادست
 بقا باد این کریم نیکخورا بر افزون باد جاه و دولت او را
 همیشه بخت او پیروزگر باد به پیروزی و نیکی نامور باد ۴۰
 متابع باد اورا ملک گیهان
 موافق باد وی را فرّ یزدان

۵

گفتار اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را

چو سلطان معظم شاه شاهان بقال نیک آمد در صفاهان
 بشادی دید شهری چون بهاری چو کوهی گرد شهر اندر حصار
 خلاف شاه او را کرده ویران کجا ماند خلاف شه بطوفان

اگر نه شاه بودی سخت عادل
 صفاهان را نماندی خشت بر خشت
 ولیکن مردمی را کار فرمود
 گنهشانت زیر پا اندر بمالید
 نه چون دیگرشهان کین کهن خواست
 چنان چون یاد کرد ایزد بفرقان
 ۱۰ که شاهان چون بشهرنو در آیند
 گروهی را که عز و جاه دارند
 خداوند جهان شاه دلاور
 زهر گونه که مردم بود در شهر
 سپاهی را ولایت داد و شاهی
 ۱۵ بدانگه کس ندید از وی زیانی
 چو کار لشکری زین گونه بگزارد
 رعیت را ازین بهتر بیخشود
 گروهی را بمردم میسپردند
 بفرمانش زبانهاشان بریدند
 ۲۰ پس آنگه رنج خویش از شهر برداشت
 بدان تارنج او بر کس نباشد
 بگناه مهر و بخشایش نکودل
 نکردی کس بصدسال اندر و کشت
 شهری و سپاهی بر بیخشود
 چنان کز خشم او یک تن ننالید
 بچشم خویش دشمن را پیراست
 چو گفتش حال بلقیس و سلیمان
 تباهیها و زشتیها نمایند
 بدست خواری و سختی سپارند
 پدید آورد رسمی زین نکوتر
 ز داد خویش دادش جمله را بهر
 نه زشتی شان نمود و نه تباهی
 یکی | بل؟ | دیدند سود و شادمانی
 چنان کز هیچ کس موی نیازارد
 همه شهر از بد اندیشان بیاسود
 رعیت را بدیوان غمز کردند
 بدیده میل سوزان در کشیدند
 برفت و شهر بی آشوب بگذاشت
 که با آن رنج مردم بس نباشد

که رفتن صفاهان داد آن را که ارزانیست بخش صد جهان را
 ابوالفتح آفتاب نامداران مظفر نام و تاج کامگاران
 بفضل اندر جهانی از تمامی شهنشه را چو فرزند گرامی
 ملك اورا سپرده کدخدایی برو گسترده هم فرّ خدایی ۲۵
 پسندیده مرؤ را در همه کار دلش هرگز ازو نادیده آزار
 بهر کاری مرورا دیده کاری وزو دیده وفا و استواری
 بگاہ رفتن اورا پیش خود خواند ز گنج مهر بر وی گوهر افشاند
 بدو گفت ارچه تو خود هوشیاری وفاداری و از دل دوستداری
 ز گفتن نیز چاره نیست مارا که در گردن کنیمت زینهارا ۳۰
 ترا بهتر ز هر کس برگزیدم چو اندر کارها شایسته دیدم
 بگوش دل تو بشنو هر چه گویم کزین گفتن همه نام تو جویم
 نخستین عهد ما را با تو آنست کزؤ ترسی که دادار جهانست
 ازؤ ترسی بدؤ اُمید داری وزؤ خواهی تو در هر کار یاری
 سراز فرمان او بیرون نیاری همه کاری بفرمانش گزاری ۳۵
 دگر این مردمان کاندَر جهانند همه چون من ورا هم بندگاند
 بحق در کار ایشان داوری کن همیشه راستی را یآوری کن
 ستمگر دشمن دادار باشد که از فرمان او بیزار باشد
 بخنجر دشمنانش را ببزای بخیکی دوستانش را ببخشای

- ۴۰ چو نپسندی ستم را از ستمگار
که ما از چیز مردم بی نیازیم
صفاهان را بعدل آباد گردان
درون شهر و بیرونش چنان دار
چنان باید که زر بر سر نهی زن
۴۵ نیارد کس نگه کردن دران زر
ترا زین پیش بسیار آزمودم
بدین کار از تو هم خشنود باشم
سخن جمله کنیم اندر یکی جای
تو خود دانی که ما نیکی پسندیم
۵۰ بدین سر زین بزرگی نام جوییم
تو نام ما بکار خیر بفروز
درین شاهی چو از یزدان بترسم
چو کار ما بکام ما گزاری
امید و رنج تو ضایع نمائیم
۵۵ هر آن گاهی که تو شایسته باشی
به بهروزی امید دل قوی دار
فراوان کار بسته برگشاید
- مکن تو نیز هرگز بر ستم کار
بداد و دین همی گردن فرازیم
همه کس را بنیکی شاد گردان
که ایمن باشد از مکار و غدار
بروز و شب بگردد گرد برزن
و گرنه بر سر آن زر نهد سر
بهر کاری ز تو خشنود بودم
نکاهد آنچه من بفزود باشم
تو خود دانی که ما را چون بودرای
دل اندر نعمت گیتی نبندیم
بدان سر نیکوی فرجام جوییم
که نیکی مرد را فرسخ کند روز
هر آنچ از من پیرسند از تو پرسم
زما یابی هر امید که داری
ترا زین پس بافزونی رسانیم
بکار پیش ازین بایسته باشی
که فرمانت شود با بخت تو یار
ترا از ما همه کای برآید

مراد خویش باتو یاد کردیم برفتیم و بیزدانت سپردیم
 پس آنکه همچین منشور کردند همه دخل و خراج اورا سپردند
 یکی تشریف دادش شه که دیگر ندادست ایچ کس را زان نیکوتر ۶۰
 ز تازی مرکبی نامی و رهوار برؤ زرین ستام وزین شهوار
 قباى رومی و زربفت دستار دگرگونه جزین تشریف بسیار
 همان طبل و علم چونانکه باید که چون او نامداری را بشاید
 اگرچه کار خلعت سخت نیکوست فزون از قدر عالی همت اوست
 چگونه شاد گردد ز اصفهانی دلی کو مهتر آمد از جهانی ۶۵

۶

گفتار اندر ستایش عمید ابوالفتح مظفر

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
 همی رشک آرد اکنون بر تو بغداد که اورا نیست آنچ ایزد ترا داد
 شهنشاهی چو سلطان معظم به پیروزی شه شاهان عالم
 خداوندی چو ابوالفتح مظفر ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
 هم از تخمه بزرگ و هم زدولت هم از پایه بلند و هم ز همت ه
 هم از گوهر گزیده هم ز اختر هم از منظر ستوده هم ز مخبر
 چو مشرق بود اصلش هامواره بر آینده ازو ماه و ستاره

کنون زو آمده خواجه چو خورشید
 زفتحش کُنیت آمد و زظفر نام
 ۱۰ جهان چون بنگری پیر جوانست
 جوانست او بسال و بخت و رامش
 خرد گر صورتی گردد عیانی
 کفش با جام باده باغ شادبست
 ز نیکویی که دارد داد و فرمان
 ۱۵ چنین باید که باشد همت و داد
 به چشم عقل پنداری که جانست
 گذشته دادها نزدیک دانا
 چنان بودست و صفش چون سرابی
 چو امرش از مظلالم گه بر آید
 ۲۰ امل گوید که آمد رهبر من
 روان گشتی گر او فرمان بدادی
 چو من در وصف او گویم ثنایی
 ثنارا میکنند اقبال تلقین
 اگرچه همچوما از گل سرشتست
 ۲۵ اگرچه فخر ایران اصفهانست

جهان در فرّ نورش بسته آمید
 ازیرا یافتست از هردوان کام
 عمید نامور همچون جهانست
 چوپیرست او برای و عقل و دانش
 دهد زان صورت فرخ نشانی
 ولیکن باغ شادی شاخ رادبست
 همی وحی آیدش گویی ز یزدان
 که نام جور و بی دانی بیفتاد
 بگوش عدل پنداری روانست
 ستم بودست دادش را همانا
 که نه آبست و میماند بآبی
 قضا با امرش از گردون در آید
 اجل گوید که آمد خنجر من
 که زفت و بد دل از مادر نژادی
 ویا بر بخت او خوانم دعایی
 دعا را میکنند جبریل آمین
 بدیدار و بکردار او فرشتست
 فزون زان قدر آن فخر جهانست

بدرد دل همی گرید نشا‌بور
 بکام دل همی خندد صفاهان
 صفاهان بُد چو اندامی شکسته
 نباشد بس عجب کامسال هموار
 وز امن عدل او باد زمستان
 همی دانست سلطان جهاندار
 گر او بیمار کردست اصفهان را
 بجان تو که چون کارش ببیند
 سراسر ملک خود او را سپارد
 همه دیدند دهمای صفاهان
 ز دهها مردمان آواره گشته
 چو نام او شنیدند آمدند باز
 یکایک را بدیوان خواند و بنواخت
 بدو ماه آن ولایت را چنان کرد
 همان دهها که گفתי چون ققارند
 بجان تو که عمری بر گذشته
 بچندین بیتها کو را ستودم
 نگفتم شعر جز در وصف حالش

۳۰ ازان کین نامور گشتست ازو دور
 بدان کز عدل او گشتست نازان
 شکست از فرّ او گردید بسته
 درختش مدح خواجه آورد بار
 نریزد هیچ برگی از گلستان
 که در دست که باید کردن این کار
 همو دادش پزشک نیک‌دان را
 مرؤ را از همه کس برگزیند
 که به زو مہتری دیگر ندارد
 ۳۵ که یکسر جویباران بود ویران
 همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته
 ز کوهستان و خوزستان و شیراز
 بدادش گاو و تخم و کار اوساخت
 که کس باور نکردی کین توان کرد
 کنون از خرمی چون قندهارند
 ۴۰ بدست دیگری چونین نگشتی
 بایزد گر بوصفش بر فزودم
 بگفتم آنچه دیدم از فعالش

یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که او را مدح خواندم
 ۴۰ کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویش بر پیروز گشتم
 شنیدی آن مثل در آشنایی که باشد آشنایی روشنایی
 مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشنتر از روشن هوا شد
 الا تا بر فلک ماهست و خورشید همیدون در جهان بیمست و امید
 جهانش بنده باد و بخت رهبر زمانه چاکر و دادار یاور
 ۵۰ همیشه جان او در خرمی باد همیشه کام او در مردمی باد

۷

برون آمدن سلطان از اصفهان و داستان گوینده کتاب

چو کوس از در که سلطان بغرید تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرید
 بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید
 سپاهی رفت بیرون از صفاهان که صدیک زان ندیدند ایچ شاهان
 خداوند جهان سلطان اعظم برون رفت از صفاهان شاد و خرم
 ۵ رکابش داشت عزت جاودانی چو چترش داشت فرّ آسمانی
 بهامون بود لشکرگاه سلطان ز بس خرگاه و خیمه چون کهستان
 پلنگ و شیر در وی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و رنگ
 فرود آمد شهنشه در کهستان کهستان گشت خرم چون کهستان

روان گشت از کهستان روز دیگر	بکوهستان کهمدان رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری	دران کارم همی شد روزگاری ۱۰
بماندم زین سبب اندر صفاهان	نرفتم در رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج دولت خواجه بوالفتح	که بادش جاودان در کارها فتح
پرسید از خداوندی رهی را	دران پرسش بدیدم فرهی را
پس آنگه گفت با ما این زمستان	همی باش و مکن عزم کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو	هوا خوشتر شود آنگه همی رو ۱۵
که من سازت دهم چندانکه باید	ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندم همیشه	برین بودست و اینش بود پیشه
که مهمان داری و چاکر نوازی	بکام دوست دشمن را گدازی
زدام رنج رَهِیان را رهانی	زماهی برکشی بر مه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم	نه مهمان بل که دربان نباشم ۲۰
چو زین درگه نشیند گرد بر من	زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به زَمَن بسیار کتر	مرا چون تو نباشد هیچ مهر
گر این رغبت تو با پروین نمایی	بیاید تا پیا اورا بسایی
چومن بر خاك ایوانت نهم پای	مرا برگنبد هفتم بود جای
مرا نوروز دیدار تو باشد	هوای خوش زگفتار تو باشد ۲۵
مباد از بخت فرخ آفرینم	اگر گیتی نه بر روی تو بینم

بمهر اندر چنینم کت نمودم
 چو کردم آفرینش چند گاهی
 مرا يك روز گفت آن قباله دین
 ۳۰ که میگویند چیزی سخت نیکوست
 بگفتم کان حدیثی سخت زیباست
 ندیدم زان نکوتر داستانی
 ولیکن پهلوی باشد زبانش
 نه هرکس آن زبان نیکو بخواند
 ۳۰ فراوان وصف هر چیزی شمارد
 که آنکه شاعری پیشه نبودست
 کجا اند آن حکیمان تا ببینند
 معانی را چگونه بر گشادند
 درین اقلیم آن دفتر بخوانند
 ۴۰ کجا مردم درین اقلیم هموار
 سخن را چون بود وزن و قوافی
 بخاصه چون درو یابی معانی
 فسانه گر چه باشد نغز و شیرین
 معانی باید و الفاظ بسیار

وگر در دل جزین دارم جهودم
 بدین گفتار ما بگذشت ماهی
 چه گویی در حدیث ویس و رامین
 درین کشور همه کس داردش دوست
 ز گرد آورده شش مرد داناست
 نماند جز بخرم بوستانی
 نداند هر که بر خواند بیاش
 وگر خواند همی معنی بداند
 چو بر خوانی بسی معنی ندارد
 حکیمی چابک اندیشه نبودست
 که اکنون می سخن چون آفرینند
 برو وزن و قوافی چون نهادند
 بدان تا پهلوی از وی بدانند
 بوند آن لفظ شیرین را خریدار
 نکوتر زانکه پیمودن گزافی
 بکار آیدت روزی چون بخوانی
 بوزن و قافیه گردد نو آیین
 چو اندر زر نشانده در شہوار

- نهاده جای جای اندر فسانه
بدان تا زان بسی معنی بدانند
همیدون مردم عام و میانه
سخن باید که چون از کام شاعر
نه زان گونه که در خانه بماند
کنون این داستان ویس و رامین
هنر در فارسی گفتن نمودند
پیوستند ازین سان داستانی
بمعنی و مثل رنجی نبردند
اگر داننده‌ای در وی برد رنج
کجا این داستانی نامدارست
چو بشنود این سخنها خواجه از من
ز من در خواست او کین داستان را
بدان طاقت که من دارم بگویم
کجا آن لفظها منسوخ گشتست
میان بستم بدین خدمت که فرمود
نیابم دولتی هر چند پویم
مگر چون دل ز فرمانش نتابم
۴. فروزان چون ستاره زان میانه
مهان و زیرکان آنرا بخوانند
فرو خوانند از بهر فسانه
بیاید در جهان گردد مشافر
بجز قایل مرو را کس نخواند
۵. بگفتند آن سخندانان پیشین
کجا در فارسی استاد بودند
درو لفظ غریب از هر زبانی
برو زین هر دوان زیور نکردند
شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
در احوالش عجایب بشمارست ۵۰
مرا بر سر نهاد از فخر گرز
بیارا همچو نیسان بوستان را
وزان الفاظ بی معنی بشویم
زدولت روزگارش در گذشتست
۶۰. که فرمانش ز بختم زنگت زدود
ازان بهتر که خشنودیش جویم
ز چرخ همتش معراج یابم

ندیدم چون رضایش کیمیایی نه چون خشمش دمنده اردهایی
 بجویم تا توانم کیمیایش پرهیزم ز جان گز اردهایش
 ۶۰ مگر مهتر شوم چون کهترانش و یا نامی شوم چون چاکرانش
 چو باشد نام من در نام ایشان بر آید کام من چون کام ایشان
 گیا هر چند خود روید بیستان دهندش آب در سایه گلسستان
 بماناد این خداوند جهاندار بنام نیک همواره جهان خوار
 بقا بادش بکام خویش جاوید بزرگان چون ستاره او چو خورشید
 ۷۰ قرین جان او پاکی و شادی ندیم طبع او نیکی و رادی
 هزاران بنده چون باد گویا بفکرت داد خشنودیش جويا
 کنون آغاز خواهم کرد ناچار که جز پندش نخواند مرد بیدار

۸

آغاز داستان ویس و رامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت راویان اندر خبرها
 که بود اندر زمانه شهریاری بشاهی کامکاری بختیاری
 همه شاهان مرورا بنده بودند ز بهر او بگیتی زنده بودند
 چه خرم جشن بود اندر بهاران بچشن اندر سراسر نامداران
 ه ز هر شهری سپهداری و شاهی ز هر مرزی پری رویی و ماهی

گزیده هر چه در ایران بزرگان
 همیدون از خراسان و کهستان
 چو بهرام و رهام اردبیلی
 چو کشمیریل و چون نامی آذین
 چو زرد آن راز دار شاه کشور
 نشسته در میان مهتران شاه
 سر شاهان گیتی شاه موبد
 بسر بر افسر کشور گشایان
 ز دیدارش دمنده روشنایی
 به پیش اندر نشسته جنگجویان
 بزرگان مثل شیران شکاری
 نه آهو می‌رمید از دیدن شیر
 قدح پر باده گردان در میان‌شان
 همی بارید گلبرگ از درختان
 چو ابری بسته دود مشک سوزان
 ز یکسو مطربان نالنده بر مل
 نکوتر کرده می نوشین لبان را
 بروی دوست بر دو گونه لاله
 از آذربایگان وز ری و گرگان
 ز شیراز و صفاهان و دهستان
 گشسپ دیلمی شاپور گیلی
 چو ویروی دلیر و گرد رامین
 مرو راهم وزیر و هم برادر ۱۰
 چنان کاندلر میان اختران ماه
 که شاهان چون ستاره ماه موبد
 بتن بر زیور مهر خدایان
 چو خورشید جهان فر خدایی
 ز بالا ایستاده ماه‌رویان ۱۵
 بتان چون آهوان مرغزاری
 نه شیر تند گشت از دیدنش سیر
 چنان کاندلر منازل ماه رخشان
 چو باران درم بر نیکبختان
 برنگ و بوی زلف دلفروزان ۲۰
 دگر سو بلبان نالنده برگل
 چو خوشتر کرده بلبل مطربان را
 بتان را از نکویی وز پیاله

اگرچه بود بزم شاه خرم
 کجا در باغو راغ از نامداران ۲۵
 همه کس رفته از خانه بصحرا
 زهر باغی و هر راغی و رودی
 زمین از بس گل و سبزه چنان بود
 زلاله هر کسی را بر سر افسر
 گروهی در نشاط و اسب تازی ۳۰
 گروهی می خوران در بوستانی
 گروهی بر کنار رود باری
 بدانجا رفته هریک خرمی را
 شهشه نیز هم رفته بدین کار
 به پیل بر نشسته کوه پیکر ۳۵
 بگردش زنده پیلان ستوده
 ز بس سیم و ز بس گوهر چو دریا
 به پیش اندر دونده باد پایان
 پس پشتش بسی مهد و عماری
 بزیر بارها در استراش ۴۰
 زهر کوهی گرانتر بود رختش
 دگر بزمان نبود از بزم او کم
 ز جام می همی بارید باران
 برون برده همه ساز تماشا
 بگوش آمد دگر گونه سرودی
 که گفتی پرستاره آسمان بود
 زباده هریکی را بر کف اخگر
 گروهی در سماع و پای بازی
 گروهی گل چنان در گلستانی
 گروهی در میان لاله زاری
 چو دیبا کرده کیمخت زمی را
 بزینتها و زیورهای شهوار
 گرفته کوه را در زر و زیور
 پیرخاش و دلیری آزموده
 اگر دریا روان گردد بصحرا
 سم بود لاشان پولادسایان
 بدو در ماهرویان حصاری
 غمی گشته ز بار گوهراش
 زهر کاهی سبکتر بود تختش

بدان مال و بتان مجلس بیاراست	نماندش ذره‌ای آنگه که برخاست
همه بخشیده بود و برفشانده	بخورده داد کام خویش رانده
چنین بر خور ز گیتی گر توانی	چنین بخش و چنین کن زندگانی
کجا نه زفت خواهد بود نه راد	همان بهتر که باشی راد و دلشاد ه
بدین سان بود يك هفته شهنشاه	بشادی با بزرگان گاه و بیگاه

۹

نظاره کردن ماهرویان در بزم شاه موبد

پری رویان گیتی هامواره	شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهر و ماه دخت از ماه آباد	چو آذربایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبوش ماه پیکر	همیدون از دهستان ناز دلبر
ز ری دینار گیس و هم زرین گیس	ز بوم کوه شیرین و پری ویس
ز اصفاهان دوت چون ماه و خورشید	خجسته آب نار و آب ناهید ه
بگوهر هردوان دخت دبیران	گلاب و یاسمن دخت وزیران
ز ساوه نامور دخت کنارنگک	کزو بردی بهاران خوشی و رنگک
سهی نام و سهی بالا زن شاه	تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
همیدون ناز و آذر گون و گلگون	برخ چون برف و بروی ریخته خون
ازین هر ماهرویی را هزاران	بگرد اندر نگارین پرستاران ۱۰

بتان چین و ترك و روم و بربر
 بیالا هر یكی چون سرو آزاد
 یكایك را ز زرناب و گوهر
 ز چندان دلبران و دنوازان
 ۱۵ بدیده چون گوزن رودباری
 نكوتر بود و خوشتر شهربانو
 بیالا سرو و بار سرو خورشید
 رخ از دیبا و جامه هم زدیا
 لبان از شکر و دندان زگوهر
 ۲۰ دو زلف عنبرین از تاب و ازخم
 دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ
 زمشك موی او مرغول پنجاه
 ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج
 کجا بنشست ماه بانوان بود
 ۲۵ زمین دیبا شده از رنگ رویش
 ز رنگ روی گل برخاک ریزان
 هم از رویش خجل باد بهاری
 چو دهر پاک و بی آهو و درخور
 بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
 بجعد زلف هم چون مورد و شمشاد
 کمرها بر میان و تاج بر سر
 برنگ و خوی طاووسان و بازان
 شکاری دیده شان شیر شکاری
 بچشم و لب روان را درد و دارو
 بلب یاقوت و در یاقوت ناهید
 دو دیبا هر دو درهم سخت زیبا
 سخن چون گوهر آلوده به شکر
 چو زنجیر وزره افتاده درهم
 توگفتی هست جادویی به نیرنگ
 فروهشته ز فرقهش تا کمرگاه
 زسیم آویخته گسترده بر عاج
 کجا بگذشت شمشاد روان بود
 هوا مشکین شده از بوی مویش
 ز تاب موی عنبر باد بیزان
 هم از مویش خجل عود قماری
 ولیك آراسته گوهر بزیور

برو زیبا تر آمد ز تو دیا که بی آن هردوان خود بود زیبا

۱۰

خواستن موبد شهر و | را | و عهد بستن شهر و با موبد

چنان آمد که روزی شاه شاهان	که خواندندش همی موبد منیکان
بدید آن سیمتن سرور روان را	بت خندان و ماه بانوان را
بتنهایی مرثرا پیش خود خواند	بسان ماه نو بر گاه بنشانند
برنگد روی آن حور پری زاد	گل صد برگ یک دسته بدو داد
بناز و خنده و بازی و خوشی	بدو گفت ای همه خوبی و کشی ۵
بگیتی کام راندن باتو نیکوست	تو بایی در برم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر	کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان	چو پیش من بفرمانست گیهان
ترا از هرچه دارم برگزینم	بچشم دوستی جز تو نبینم
بکام تو زیم باتو همه سال	ببخشایم بتو سیم و زر و مال ۱۰
تن و جان در رخت قربان کنم من	هران چیزی که گویی آن کنم من
اگر با روی تو باشم شب و روز	شب من روز باشد روز نوروز
چو از شاه این سخن بشنید شهر و	بناز او را جوابی داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگذاری	چرا بر من همی افسوس داری

- ۱۵ نه آنم من که یار و شوی جویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند
همه گردان و سالاران و شاهان
ازیشان بهترین آزاده و یرو
ندیدی تو مرا روز جوانی
۲۰ سہی بر رستہ همچون سرو آزاد
ز عمر خویش بودم در بہاران
همی گم کرد از دیدار من راہ
بسا رویا کہ از من رفت آبش
اگر بگذشتمی یک روز در کوی
۲۵ جمال خسروان را بندہ کردی
کنون عمرم پاییزان رسیدست
زمانہ زرد گل بر روی من ریخت
ز رویم آب خوبی را جدا کرد
ہران پیری کہ برنایی نماید
۳۰ چوکاری بینی از من ناسزاوار
چو بشنید این سخن موبد منیکان
ہمیشہ شادکام و شادمان باد
کجامن نہ سزای یار و شویم
ازان پس کز من آمد چند فرزند
هنرمندان و دلخواہان و ماہان
کہ بیش از پیل دارد سہم و نیرو
میان ناز و کام و شادمانی
ہمی برد از دو زلفم بویہا باد
چو شاخ سُرخ بید از جویباران
بروز پاک خورشید و بشب ماہ
بسا چشما کہ از من رفت خواہش
بدی آن کوی تا سالی سمن بوی
نسیم مردگان را زندہ کردی
بہار نیکوی از من رمیدست
ہمان مشکم بکافور اندر آمیخت
بلورین سرو قدم را دوتا کرد
جہانش ننگ و رسوایی فزاید
بزشتی ہم بچشم تو شوم خوار
بدو گفت ای سخنگو ماہ تابان
ہران مادر کہ همچون تو پری زاد

دهان پرنوش بادا مادت را
 زمینی کو ترا پرورد خوش باد
 تو در پیری بدین سان دلستانی
 گل خویت پژمرده چنینهست
 بگاه تازگی چون فتنه بودست
 کنون گر تو نباشی جفت و یارم
 ز تخم خویش يك دختر بمن ده
 کجا چون تخم باشد بی گمان بر
 بنیکی و بشادی در فزایم
 چو یاسم آفتاب مهربانی
 پاسخ گفت شهرو شهریارا
 مرا گر بودی اندر پرده دختر
 بجان تو که من دختر ندارم
 نزادم تا کنون دختر وزین پس
 چو شهرو خورد پیش شاه سو گند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان
 کلاب و مشک را درهم سرشتند
 که شهرو گر یکی دختر بزاید
 که زاد این سرو بالا پیکرت را
 درو مردم همیشه شادو کش باد
 چگونه بوده ای روز جوانی ۳۵
 سزاوار هزاران آفرینست
 دل آزاد مردان چون ربودست
 نیارایی بشادی روزگارم
 بکام دل صنوبر با سمن به
 بود دخت تو مثل تو سمن بر ۴۰
 که باشد آفتاب اندر سرایم
 نخواهم آفتاب آسمانی
 ز دامادیت بهتر چیست مارا
 کنون روشن شدی کارم زاختر
 و گر دارم چگونه پیش نارم ۴۵
 اگر زایم تویی داماد من بس
 بدین پیمان دل شه گشت خرسند
 بهم دادند هر دو دست پیمان
 وزو بر پرنیان عهدی نبشتند
 بگیتی جز شهنشه را نشاید ۵۰

نگر تا در چه سختی افتادند که نازاده عروسی را بدادند

۱۱

گفتار اندر زادن ویس از مادر

جهان را رنگ و شکل بیشمارست
 خرد را بافرینش کارزارست
 زمانه بندها داند نهادن
 که نتواند خرد آنرا گشادن
 نگر کین دام طرفه چون نهادست
 که چونان خسروی در وی فتادست
 هوا را در دلش چونان بیاراست
 که نازاده عروسی را همی خواست
 خرد این راز را بروی بنگشاد
 که از مادر بلای وی همی زاد
 چو این دو نامور پیمان بکردند
 درستی را بهم سوگند خوردند
 اگر چه این شگفت آمد ازیشان
 کجا بستند بر نابوده پیمان
 زمانه دستبرد خویش بنمود
 شگفتی بر شگفتی بر بیفزود
 برین پیمان فراوان سال بگذشت
 ز دلها یاد این احوال بگذشت
 ۱۰ درخت خشک بوده ترشد از سر
 به پیری بارور شد شهربانو
 یکی لولو که چون نه مه بر آمد
 گل صد برگ و نسرين آمدش بر
 تو گفתי در صدف افتاد لولو
 نه مادر بود گفתי مشرقی بود
 ازو تابنده ماهی دیگر آمد
 یکی دختر که چون آمد زمادر
 کزو خورشید تابان روی بنمود
 شب تاریک را بزود چون خور

- که و مه را سخنها بود یکسان
همه در روی او خیره بماندند
همان ساعت که از مادر فروزاد
بخوزان برد اورا دایگانش
زدیا کرد و از گوهر همه ساز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب
بیسترهای دیبا و حواصل
خورشها پاك و جان افزای و شیرین
چو قامت بر کشید آن سرو آزاد
خرد در روی او خیره بماندی
گهی گفתי که این باغ بهارست
بنفشه زلف و نرگس چشمکانت
گهی گفתי که این باغ خزانست
سیه زلفینش انگور بیارست
گهی گفתי که این گنج شهانست
رخش دیبا و اندامش حریرست
تش سیمست و لب یاقوت نابست
- ۱۵ که یارب صورتی باشد بدین سان
بنام اورا خجسته ویس خواندند
مرؤ را مادرش با دایگان داد
که آنجا بود جای و خان و مانش
پیرورد آن نیازی را بصد ناز
۲۰ بآب بید و مُرد و نرگس و گل
بزیورهای نغزو در خوشاب
پیروردش بناز و کامه دل
چو پوششهای نغزو خوب و رنگین
که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
ندانستی که آن بت را چه خواندی
۲۵ که در وی لاله‌ای آبدارست
چونسرین عارض و لاله رخانست
که در وی میوهای مهرگانست
زنخسیب و دوپستانش دو نارست
که در وی آرزوهای جهانست
۳۰ دوزلفش غالیه گیسو عبیرست
همان دندان او در خوشابست

گهی گفتی که این باغ بهشتست
 تنش آبست و شیر و می رخانش
 ۳۵ روا بودار خرد زو خیره گشتی
 دو رخسارش بهار دلبری بود
 بچهره آفتاب نیکوان بود
 چو شاه روم بود آن روی نیکوش
 چو شاه زنگ بودش جعد پیچان
 ۴۰ چو ابر تیره زلف تابدارش
 ده انگشتش چو دو ماسوره عاج
 نشانده عقد او را در بر زر
 چوماه نو برو گسترده پروین
 جمال حور بودش طبع جادو
 ۴۵ لب وزلفینش را دو گونه باران
 تو گفتی فتنه را کردند صورت
 که یزدانش ز نور خود سرشتست
 همیدون انگبینست آن لبانش
 کجا چشم فلک زو تیره گشتی
 دو دیدارش هلاک صابری بود
 بغمزه اوستاد جادوان بود
 دوزلفش پیش او چون دوسیه پوش
 دو رخ پیشش چو دوشمع فروزان
 بابر اندر چو زهره گوشوارش
 بسر بر هر یکی را فندق تاج
 بسان آب بفسرده بر آذر
 چو طوق افکنده اندر سرو سیمین
 سرین گور بودش چشم آهو
 شکر بار این بدی و مشکبار آن
 بدان تا دل کنند از خلق غارت

و یا چرخ فلک هر زیب کش بود

بران بالا و آن رخسار بنمود

پروردن ویس و رامین بخوزان بنزد دایگان

چنین پرورد اورا دایگانش	پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین هم به خوزان	همیدون دایگان بر جانش لرزان
بهم بودند آنجا ویس و رامین	چو در يك باغ آذرگون و نسرين
بهم رستند آنجا دو نیازی	بهم بودند روز و شب بیازی
چو سالی ده بماندستند نازان	پس آنگه رام بردند زی خراسان ۵
که دانست و کرا آمد گمانی	که حکم هر دو چونست آسمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه	دران کردار چون سازد بهانه
هنوز ایشان ز مادرشان نزاده	نه تخم هر دو در بوم اوفتاده
قضا پردخته بود از کار ایشان	نشته يك يك کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی	بزور و چاره زیشان بر نگشتی ۱۰
چو بر خواند کسی این داستان را	بداند عیبهای این جهان را
نباید سرزنش کردن بدیشان	که راه حکم یزدان بست نتوان

نامه نوشتن دایه نزد شهرو

و کس فرستادن شهر و بطلب ویس

چو قدّ ویس بت پیکر چنان شد که همبالای سرو بوستان شد
 شد آگنده بلورین بازوانش چو یازنده کمند گیسوانش
 سر زلفش بگل بر سایه گسترده بنواز دل نیازی را بیورده
 پراگنده شده در شهر نامش ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش
 ۵ بنامه سرزنش کرده فراوان که چون تو نیست بد مهری بگیهان
 نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آن کس که وی را دایگانست
 بمن دادی ورا آنکه که زادی سزای دخترت چیزی ندادی
 کنون بر رست پیش من بصد ناز پیرواز اندر آمد بچه باز
 همی ترسم که گر پرواز گیرد بکام خود یکی انباز گیرد
 ۱۰ پیوردم ورا چونانکه بایست بهر رنگی وهر بویی که شایست
 بدیباها و زیورهای شهوار ز رخت و طبل هر بزاز و عطار
 همی نپسندد اکنون آنچه ماراست وگرچه گونه گونه خز و دیباست
 چو بیند جامهای سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
 که زردست این سزای نابکاران کبودست این سزای سوکواران
 ۱۵ سفیدست این سزای گنده پیران دو رنگست این سزاوار دیران
 چو برخیزد ز خواب بامدادی ز من خواهد حریر استاربادی
 چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند و بهمن چین

شبانگه خواهم دورویه دیا
 کم از هشتاد زن پیشش نبایند
 هران گاهی که با ایشان خورد نان
 اگر روزست و گر شب گاه و بیگاه
 کمرها بسته و افسر نهاده
 چو این نامه بخوانی هرچه زوتر
 که من زین پیش اورا برنتابم
 که باشم من که دارم دخت شاهان
 ز صد انگشت ناید کار یک سر
 چو آمد نامه دایه بشمرو
 بنیکی یافت آگاهی ز دختر
 بمژده پیگک اورا تاج زر داد
 چنان کردش ز بس دینار و گوهر
 پس آنکه چون بود شاهانه آیین
 به پیش مهدش اندر خادمانی
 شدند از راه سوی ویس شادان
 چو مادر دید روی دخترش را
 بسی زر و بسی گوهر برافشاند
 ندیمان از پررویای زیبا
 که کمتر زین ندیمی را نشایند
 همه زرینه خواهد کاسه و خوان ۲۰
 کنیزك خواهد اندر پیش پنجاه
 پرستش را به پیشش ایستاده
 بکن تدبیر شهر آرای دختر
 همان چیزی که می خواهد نیابم
 بکام خویش و کام نیک خواهان ۲۵
 نه از سیصد ستاره نور یک خور
 بنامه در سخنها دید نیکو
 که هم نامش نکو بود و هم اختر
 بجز تاجش بسی زر و گهر داد
 که بودی زاد بر زادش توانگر ۳۰
 فرستادش فراوان مهد زرین
 بیالا هریکی سرو روانی
 ز خوزان آوردندش به همدان
 سهی بالا و نیکو پیکرش را
 خجسته نام یزدان را فروخواند ۳۵

چو اورا پیش خود برگاه بشاخت
گل رخسار گانش را بیاراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
بدیباهای زربفتش برافروخت
چنان کرد آن نگار دلستان را
چنان آراست آن ماه زمین را
چنان بنگاشت آن زیبا صنم را
چنان بایسته کرد آن بافرین را
اگر چه صورتی باشد بی آهو
چو آرایش کنند اورا فراوان
شود بی شک ز آرایش نکوتر

رخش از ماه تابان باز نشناخت
بنفشه زلفکانش را بپیراست
ز گوهر یاره ای در بازوان کرد
بخور عود و مشکش زیر برسوخت
که باد نو بهاری بوستان را
که مانی صورت ارژنگ چین را
که نقاشان چین باغ ارم را
که در فردوس رضوان حور عین را
بچشم هر که بیند سخت نیکو
بزر و گوهر و دیبای الوان
چنان کز گونه گردد سرخ تر زر

دادن شهر و ویس را به ویرو و مراد نیافتن هردو

چو مادر دید ویس دلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر
چو در گیتی ترا همسر ندانم

بگونه خوار کرده گلستان را
جهان را از تو پیرایه ست و اورنگ
ندانم در خورت شویی بکشور
بناهمسرت دادن چون توانم

- در ایران نیست جفتی باتو همسر
 تو اورا جفت باش و دیده بفروز
 زن ویرو بود شایسته خواهر
 بخوبی هست ویرو همچو خورشید
 ازان خوشتر نباشد روزگارم
 چو بشنید این سخن ویسه ز مادر
 بجنیدش بدل بر مهربانی
 نگفت از نیک و بد بر روی مادر
 دلش از مهربانی شادمان شد
 برنگی میشدی هر دم عذارش
 بدانست از دلش مادر همانگاه
 کجا او بود پیر کار دیده
 به برنایی همان حال آزموده
 چو دید از مهر دختر را نکورای
 پرسید از شمار آسمانی
 از اختر کی بود روز گزیده
 که بیند دخترش شوی و پسر زن
 همه اختر شناسان زیج بردند
- مگر ویرو که هستت خود برادر ۵
 وزین پیرند فرتخ کن مرا روز
 عروس من بود بایسته دختر
 بزبانیست ویسه همچو ناهید
 که ارزانی بارزانی سپارم
 شد از بس شرم رویش چون معصفر ۱۰
 نمود از خامشی همداستانی
 که بود اندر دلش مهر برادر
 فروزان همچو ماه آسمان شد
 برو افتاده زلف تابدارش
 که آمد دخترش را خامشی راه ۱۵
 بدو نیک جهان بسیار دیده
 همان خاموشی اورا نیز بوده
 بخواند اختر شناسان را ز هر جای
 کزو کی سود باشد کی زیانی
 بد بهرام و کیوان زو بریده ۲۰
 که بهتر آن زهرشوی این زهر زن
 شمار اختران يك يك بکردند

چو گردشهای ایشان را بدیدند
 کجا آنکه ز گشت روزگاران
 ۲۵ چو آذرماه روز دی در آمد
 بایوان کیانی رفت شهرو
 بسی کرد آفرین بر پاك دادار
 سروشان را بنام نيك بستود
 پس آنکه گفت با هر دو گرامی
 ۳۰ نباید زیور و چیزی دلارای
 بنامه مهر موبد هم نباید
 گواتان بس بسود دادار داور
 پس آنکه دست ایشان را بهم داد
 که سال و ماهتان از خرمی باد
 ۳۵ به نیکی یکدگر را یار باشید
 بمانید اندرین پیوند جاوید
 ز آذرماه روزی بر گزیدند
 در آذر ماه بودی نوبهاران
 همان از روزشش ساعت برآمد
 گرفته دست ویس و دست ویرو
 پس آنکه دیورا نفرین بسیار
 نیایشهای بی اندازه بنمود
 شمارا باد ناز و شادکامی
 برادر را و خواهر را بیک جای
 گواگر کس نباشد نیز شاید
 سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر
 بسی کرد آفرین بر هر دوان یاد
 همیشه کارتان از مردمی باد
 وزین پیوند برخوردار باشید
 فروزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد پیش شهرو برسولی

چو بدفرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز او آید پدیدار

چو خواهد بود روز برف و باران
 چو خواهد بود سال بد بگيهان
 درختی کو نباشد راست بالا
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
 چو تیر از زه بخواند تافتن سر
 همیدون کار آن ماه دلفروز
 کجا چون آفرین برخواند شهر و
 همی کردند ساز میهمانی
 ز دریا دود رنگ ابری برآمد
 نه ابرست آن توگفتی تند بادست
 ز راه اندر پدید آمد سواری
 سیاه اسپ و کبودش جامه وزین
 قبا و موزه و رانین و دستار
 خلال و مطرف و مهد و عماری
 بدین سان اسپ و ساز و جامهٔ مرد
 رسول شاه و دستور و برادر
 ز رنج راه کرده لعل گون چشم
 چو شیری در بیابان گور جویان
 پدید آید نشان از بامدادان
 پدید آیدش خشکی در زمستان
 چو بر روید شود کژیش پیدا
 بنوروزان بود بر شاخ دیدار
 پدید آید در آهنگ کمان و
 پدید آورد ناخوبی همان روز
 نهاده دست او در دست و پرو
 دران ایوان و کاخ خسروانی
 بروز پاک ناگه شب در آمد
 کجا در کوه خاکستر فتادست
 چو کوه تند زیرش راهواری
 سوارش را همیدون جامه چونین
 بسان میل سرمه کرده هموار
 بگونه چون بنفشه جویباری
 چو نیلوفر کبود و نام او زرد
 هم او و هم نوندش کوه پیکر
 گره بسته جبینش را ز بس خشم
 و یا گرگی سوی نخچیر پویان

- ۲۰ بدست اندر گرفته نامه شاه
 کجا نامه حریری بُد نبشته
 سخنها گفته اندر نامه شیرین
 چو زرد آمد سوی درگاه ویرو
 نمازش برد و پوزش خواست بسیار
 ۲۵ کجا فرمان شاهنشاه چمنیست
 مرا فرمان چنان آمد ز خسرو
 براه اندر شتاب تو چنان باد
 چنان باید کت از رفتار و اشتاب
 همی تا باز مرو آیی ازین راه
 ۳۰ براه اندر نه خسبی نه نشینی
 رسانی نامه چون پاسخ بیابی
 پس آنگه گفت با خورشید حوران
 درودت باد شهر و از شهنشاه
 درودت با بسی پذیرفته گاری
 ۳۵ پذیرشهای او کردش همه یاد
 چو شهر و نامه بگشاد و فرو خواند
 کجا در نامه بسیاری سخن بود
- ز بویش عنبرین گشته همه راه
 بمشک و عنبر و می در سرشته
 بعنوانش نهاده مهر زرین
 پشت اسپ شد تا پیش شهر و
 که پشت آمدم بر پشت رهوار
 مرا فرمان او همتای دینست
 که روز و شب میاسای و همی رو
 که گردت را نیابد در جهان باد
 پشت باره بر باشد ترا خواب
 نیاسایی ز رفتن گاه و بیگاه
 ز پشت اسپ شهر و را بینی
 عنان باره سوی مرو تابی
 سلامت باد بسیار از خسوران
 ز داماد نکو بخت نکو خواه
 بشاهی و می و کام گاری
 پس آنگه نامه خسرو بدو داد
 چو پی کرده خری در گل فرو ماند
 همان نو کرده پیمان کن بود

سر نامه بنام داد گسر بود
 دو گیتی را نهاد از راستی کرد
 چنان کز راستی گیتی بیاراست
 کسی کز راستی جوید فزونی
 بگیتی کیمیا جز راستی نیست
 من از تو راستی خواهم که جویی
 تو خود دانی که ما با هم چه گفتیم
 بمهر و دوستی پیوند کردیم
 کنون سو گند و پیمان را مفرموش
 تو دخت خود بمن آنگاه دادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد
 بیخت من بزادی روز پیری
 بدین دختر که زادی سخت شادم
 کجا یزدان امیدم را وفا کرد
 کنون کان ماه را یزدان بمن داد
 که آنجا پیر و برنا شاد خوارند
 جوانان بیشتر زن باره باشند
 همیشه زن فریبی پیشه دارند
 خدایی کو همیشه داد فرمود
 بیک موی اندران کژی نیاورد
 ز مردم نیز داد و راستی خواست ۴۰
 کند پیروزی اورا رهنمونی
 که عز راستی را کاستی نیست
 همیشه راستی ورزی و گوئی
 به پیمان دست هم را چون گرفتیم
 وزان پس هر دوان سو گند خوردیم ۴۵
 بجا آور وفا در راستی کوش
 که بعد از دیر گه اورا بزادی
 بیخت من خدا این دخترت داد
 چو سروی بار او گلنار و خیری
 بدرویشان فراوان چیز دادم ۵۰
 بدین پیوند کامم را روا کرد
 نخواهم کو بود در ماه آباد
 همه زن بارگی را جان سپارند
 دران زن بارگی پر چاره باشند
 ز رعنائی همین اندیشه دارند ۵۵

مباد آن زن که بیند روی ایشان
 زنان نازك دلند و سست رابند
 زنان گفتار مردان راست دارند
 زن ارچه زیرك و هشیار باشد
 ۶۰ بلای زن دران باشد که گوین
 ز عشقت من نژند و بیقرارم
 بزاری روز و شب فریاد خوانم
 اگر رحمت نیاری من بمیرم
 زمن مستان به بی مهری روانم
 ۶۵ زن ار چه خسروست ار پادشایی
 بدین گفتار شیرین رام گردد
 اگر چه ویسه بی آهو و پاکست
 ممدار اورا بیوم ماه آباد
 میرانده ز بهر زر و گوهر
 ۷۰ مرا پیرایه و زیور بسی هست
 من او را روز و شب در ناز دارم
 دل اندر مهر آن بت روی بندم
 فرستم زی تو چندان زر و گوهر
 که گیرد ناستوده خوی ایشان
 بهر خو چون بر آری شان برآیند
 بگفت خوش تن ایشان را سپارند
 زبون مرد خوش گفتار باشد
 تو چون مه روشنی چون خورنسکویی
 ز درد و زاری تو جان سپارم
 چو دیوانه بدشت اندر دوانم
 بدان گیتی ترا دامن بگیرم
 که چون تو مردم چون تو جوانم
 و گر خود زاهدست ار پارسایی
 نیندیشد کز آن بد نام گردد
 مرا زین روی دل اندیشناکست
 سوی مروش کسی کن با دل شاد
 که ما را او همی باید نه زیور
 سزا تر زو بگنج من کسی هست؟
 کلید گنجها او را سپارم
 هر آنچه او پسندد من پسندم
 که گر خواهی کنی شهری پراز زر

ترا دارم چو جان خویشتن شاد
 بدارم نیز ویرو را چو فرزند
 چنان نامی کنم آن خاندان را
 چو نامه خواند و این گفتار بشنید
 ز کردار خودش آمده می شرم
 دماغش خیره گشت و چشم تیره
 چو شهرو خیره شد از نامه شاه
 ز شرم شاه گشت آزردۀ خویش
 فرو افکند سر چون شرمساران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان
 بی چونین بُود ز نهار خواری
 چنان چون بود شهرو دلشکسته
 مرورادید ویس ما، پیکر
 برو ز دبانگ و گفتا چه رسیدت
 ز هنجار خرد دور اوفتادی
 خرد گفتار چونین کی پسندد

زمین ماه را بی بیم و آباد
 کنم با وی ز تخم خویش پیوند ۷۵
 که نامش یاد باشد جاودان را
 چو نامه زین بخود شهرو پیچید
 دل سنگین او زین شرم شد نرم
 ز خجلت ماند اندر کار خیره
 چنان کش دل نبود از گیتی آگاه ۸۰
 دلش بیچاره شد از کردۀ خویش
 همی پیچید چون ز نهار خواران
 که بشکست این همه سوگند و پیمان
 گهی بیم آورد گه شرمساری
 لب از گفتار بسته دم گسسته ۸۵
 ز شرم و بیم گشته چون معصفر
 که هوش و گونه از تن بر پریدت
 که رفتی دخت نازاده بدادی
 روا باشد که هر کس بر تو خندد

سمخن پرسیدن ویس از زرد و جواب شنیدن

پس آنکه گفت با مرد پیمبر
 جوابش داد کز کسمهای شاهم
 چو با لشکر بچنبد نامور شاه
 هران کاری که باشد نامبردار
 ۵ چو رازی باشدش با من بگوید
 بهر کاری بدو دمساز باشم
 همیشه سرخ روی و خویش کامم
 چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد
 که زردا زرد باد آنکت فرستاد
 ۱۰ بمر و اندر شمارا باشد آیین
 که زن خواهد از انجا کش بود شو
 نبینی این همه آشوب مهمان
 سرا آراسته چون نوبهاران
 بزبورها و گوهرهای شهوار
 ۱۵ مهان نامی از هر شهر و کشور
 چه نامی وز که داری تخم و گوهر
 بدرگاهش ز پیشان سپاهم
 من او را پیش رو باشم بهر راه
 شهنشه مرا فرماید آن کار
 ز من تدبیر خواهد راه جوید
 بهر سرتی بدو همراز باشم
 سیه اسپم چنین و زرد نامم
 بنرمی و بخنده پاسخش کرد
 بدین فرزانهگی و دانش و داد
 که يك زن را دو کس آرد بکابین
 ز پاکی شو و زن هردو بی آهو
 رسیده بانگت خنیاگر بکیوان
 بیت رویان شهر و نامداران
 طرایفها و دیبایای زرکار
 یلان جنگی از هر مرز و گوهر

بتان ماهروی از هر شبستان
 ز رنگ روی و جام دلفروزان
 بفریاد آمده دل زیر هر بر
 نشاط هر کسی با همنشینی
 که جاوید این سرا آراسته باد
 درو خرم و یوکان و خسوران
 کنون کین بزم دامادی بدیدی
 عنان باره شیرنگ بر تاب
 بدین امید مسپر دیگر این راه
 بنامه بیش ازین مارا مترسان
 مکن ایدر درنگ و راه بر گیر
 ز من آزرده گردد وز تو کین دار
 ولیکن بر پیام من بموبد
 بسی گاهست خیلی روزگارست
 ز پیری مغزت آهوند گشتست
 ترا گر هیچ دانش یار بودی
 نجستی زین جهان جفت جوان را
 مرا جفت و برادر هر دو و بیروست

گلان مشک موی از هر گلستان
 ز بوی مشک و عود خام سوزان
 ستوهی یافته هر مغز در سر
 زبان هر کسی با آفرینی
 پر از شادی و ناز و خواسته باد
 عروسان دختران داماد پوران
 سرود و آفرین يك يك شنیدی
 شتابان رو بره چون تیر پر تاب
 که باشد دست امید تو کوتاه
 که دارم این سخن با باد یکسان
 که و برو هم کنون آید ز نخچیر
 برو تا خود نه کین باشد نه آزار
 بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
 که نادانیت بر ما آشکارست
 ز گیتی روزگارت در گذشتست
 زبانت را نه این گفتار بودی
 ولیکن توشه جستی آن جهان را
 همیدون مادرم شایسته شهروست

دلم زین خرم و زان شاد باشد ز مرو [و] موبدم کی یاد باشد
 ۳۵ مرا تا هست ویرو در شبستان نباشد سوی مروم هیچ دستان
 چو دارم سرو گوهر بار در بر چرا جویم چنار خشک و بی بر
 کسی را در غریبی دل شکمیاست که اندر خانه کار او نه زیباست
 مرا چون دیده شایستهست مادر چو جان پاک بایسته برادر
 بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبی موبد پیر
 ۴۰ جوانی را پییری چون کنم باز ملا گویم ندارم در دل این راز

۱۷

بازگشتن زرد از پیش ویس بموبد

چو زرد از ویس این گفتار بشنید عنان باره شبگون بیچید
 همی رفت و نبود او هیچ آگاه که ره در پیش هستش یا سیه چاه
 همی تا او زمر آمد سوی ماه نیاسودی ز اندیشه دل شاه
 همی گفتمی که زرد اکنون کجاست چنین دیر آمدنش از مه چرا شد
 ه. بیوم ماه وی را نیست دشمن که یارد دشمنانی کرد با من
 نه قارن کرد یارد شوی شهرو نه آن مهتر پسر کش نام ویرو
 چه کار افتاد گویی زرد مارا که افزون کرد راهش درد مارا
 مگر دُر خیم ویسه دُر پسندست که مارا اینچنین در غم فگندست

دل سنگین بیوم ماء بنهاد
 همی گفתי چنین با خویشان شاه
 که ناگاهی پدید آمد یکی گرد
 بسان پیل مست از بند جسته
 زبس کینه ندانند به ز بتر
 زکین جویی شده چو نان بی آرم
 چو زرد آمد چنین آشفته از راه
 هنوز از رنج رویش بد پر آژنگ
 شهنشه گفت زردا شاد بادی
 بگو چون آمدی از ماه آباد
 روا کام آمدی یا ناروا کام
 جوابش داد زرد از پشت باره
 ازین راه آمدستم ناروا کام
 پس آنکه از تگاور شد پیاده
 نهاد آن روی گرد آلود بر خاک
 بگفتش جاودان پیروزگر باش
 به پیروزی مہی و مهرورزی
 چنانکه باد در دولت بلندی
 همی ناید بیوم مرو آباد
 دو چشمش دیده بان گشته سوی راه ۱۰
 بگرد اندر گرازان نامور زرد
 ز خشم پیلانان دلش خسته
 بود هامون و کوهش هر دو یکسر
 که در چشمش جهان تاری بد از شرم
 ز گرد راه شد پیش شهنشاه ۱۵
 نگردانیده پای از پشت شبرنگ
 به نیکی دوستان را یاد بادی
 نه شادی از پیام خویش یا شاد
 ازین هر دو کدامین بر نهم نام
 بیخت شاه شادم هامواره ۲۰
 پس او داند که چونم برنهد نام
 میان بسته زبان و لب گشاده
 ابر شاه آفرین کرد از دل پاک
 همیشه نام جوی و نامور باش
 جهان را هم مہی کن تو که ارزی ۲۵
 که چون جشید دیوان را بندی

ترا بادا ز شاهی نیکبختی
 زمین ماه یکسر باد ویران
 زمین ماه بادا تا یکی ماه
 ۳۰ زمین ماه را دیدم چو فرخار
 بشهر اندر سراسر بسته آیین
 زن و مردش نشسته بر چمن گاه
 زمین از رنگ چمن باغ بهاری
 بسی ساز عروسی کرده شهرو
 ۳۵ ز دامادش با شه نیست جز نام
 ازین شد روی من هم گونه بُرد
 بتو داده زن از تو چون ستانند
 که و مه راست باشد نزد ایشان
 نه با آن کرده اند این ناسزا کار
 ۴۰ ولیکن تا بدیشان بد رسیدن
 کجا و بیروست آنجا مهتر رزم
 لقب کردست روحا خویشان را
 بنام او را همه کس شاه خوانند
 ترا ز شهریاران می شمارند
 زمین ماه را تنگی و سختی
 شده مأوا گه گرگان و شیران
 شده شمشیر و آتش را چراگاه
 پر از پیرایه و دیبای شهوار
 زبس پیرایه چون بتخانه چین
 چمن گاه از بتان چرخ پر از ماه
 فروزان همچو لاله رودباری
 عروش و یسه و داماد و یرو
 کس دیگر همی یابد از و کام
 تو کندی جوی آبش دیگری برد
 مگر ایشان که ارز تو ندانند
 چو روز و شب بچشم کوریکسان
 که پاداشی نداری شان سزاوار
 همی باید بچشم این روز دیدن
 ز نادانی شده مغرور در بزم
 بداده راه در خود آهر من را
 جز او شاه دگر باشد ندانند
 گروهی خود بمردت می ندارند

گروهی موبدت خوانند و دستور چو خوانندت گروهی موبد زور ۴۵
ترا گفتم تمامی حال ایشان که چون خودین شدند آن زشت کیشان

۱۸

خبردار شدن موبد از خواستن و یرو و یس را و رفتن بجنگ

چو داد آن آگهی مر شاهرا زرد رخاں از خشم شد مر شاهرا زرد
رخى كز سرخیش گفتی نبیدست بدان سان شد که گفتی شنبیلیدست
زبس خوی كز تن پا كش همی تاخت تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت
ز بس كینه همی لرزید چون بید چو در آب رونده عكس خورشید
پرسید از برادر كین تو دیدی بچشم خویش یا جایی شنیدی ۵
مرا آن گوی كش تو دیده باشی نه آن كز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست یقین دل نه همتای گمانست
بیفكن مر مرا از دل گمانی مرا آن گو که تو دیدی عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم که چیزی با تو گویم كش ندانم
بچشم خویش دیدم هر چه گفتم شنیده نیز بسیاری نهفتم ۱۰
مرا همچون برادر بود و یرو ازین پیشم چو مادر بود شهرو
كنون هرگز نخواهم شان که بینم که از مهر تو با ایشان بكنیم
تن من جان شیرین را نخواهد اگر درجان من مهتر بکاھد

اگر خواهی خورم صدباره سوگند
 ۱۴ که مهمانی بچشم خویش دیدم
 کجا آن سور و آن آراسته بزم
 همیدون آن سرای خسروی گاه
 زبانه گت مطربان گشتم بی آرام
 من آن گفتم که دانستم تو می دان
 ۲۰ چو بشنید این سخن موبد دگر بار
 گهی چون مار سرخسته بپیچید
 بزرگانی که پیش شاه بودند
 که شهرو این چرا بایست کردن
 چه زهره بود و یرو را که میخواست
 ۲۵ همی گفتند ازین پس کام بدخواه
 کنون در خانه ویروی و قارن
 چنان گردد جهان بر چشم شهرو
 نه تنها ویس بی ویرو بماند
 کجا بسیار جفت و شهر نامی
 ۳۰ دمان ابری که سیل مرگ بارد
 منادی زد قضا بر هر چه آنجاست
 به یزدان و بجان تو خداوند
 ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
 بچشم من چو زندان بود و چون رزم
 بچشم من چو زندان بود و چون چاه
 نواشان بود در گوشم چو دشنام
 که تو فرمان دهی من بنده فرمان
 فتاد از غم دلش را بار بر بار
 گهی چون خم پرشیره بجوشید
 همه دندان بدنجان بر بسودند
 زن شهرا بدیگر کس سپردن
 زنی را کو زن شاهنشاه ماست
 بر آرد شاه ما از کشور ماه
 ز چشم بد بر آید کام دشمن
 که دشمن تر کسی باشدش ویرو
 و یا آن شهر بی شهرو بماند
 شود بی جفت و بی شاه گرامی
 بیوم ماه تا ماهی بیارد
 که چیز آن فلان کنون فلان راست

بران کشور بلا پرواز دارد کجا لشکر که وی را باز دارد
 بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که میلرزد بی آرام
 چو شاهنشاه زمانی بود پیچان دل اندر آتش اندیشه سوزان
 دبیرش را همانگه پیش خود خواند سخنهای چو زر از دل برافشاند ۳۵
 ز شهر و با همه شاهان گله کرد که بی دین چون شد و زنهار چون خورد
 فرستادش بهر راهی سواری بهر شهری که بودش شهریاری
 یکایک را بنامه آگهی داد که خواهم شد بیوم ماه آباد
 ازیشان خواند بعضی را بیاری ز بعضی خواست مرد کارزاری
 ز طبرستان و گرگان و کهستان ز خوارزم و خراسان و دهستان ۴۰
 ز بوم سند و هند و تبت و چین ز سغد و حدّ توران تا بماچین
 چنان شد در گهش زانبوه لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

۱۹

آگاه شدن ویرو از آمدن موبد بهر جنگ

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهر و
 ز هر شهری و از هر جایگاهی همی آمد بدرگاهش سپاهی
 چنان افتاد کانگه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
 ز آذربایگان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطرخ و سپاهان

- ۵ همه بودند مهمان نزد ویرو
 دران سورو عروسی پنج شش ماه
 چو گشتند آگه از موبد منیكان
 بنامه هر یکی لشكر بخواندند
 سپه گرد آمد از هر جای چندان
 ۱۰ تو گفתי بود بر دشت نهاوند
 همه آراسته جنگگ آوری را
 همه گردان و فرسوده دلیران
 ز کوه دیلمان چندان پیاده
 پس آنگه سالخورده شیر گیران
 ۱۵ پس و پیش سپه دیدار کرده
 همیدون راست و چپ شاهانیا را
 وزان سو شاه موبد هم بدین سان
 سپاهش را پس و پیش و چپ و راست
 چو آمد با سپاه از مرو بیرون
 ۲۰ ز بس آواز کوس و ناله نای
 همی رفت از زمین بر آسمان گرد
 و یا دیوان بگردون بر دویدند
 زن و فرزندشان نزدیک شهرو
 نشسته شادمان درکشور ماه
 که لشكر راندخواهد سوی ایشان
 بسی دیگر زهر کشور براندند
 که تنگگ آمد همه صحرا بریشان
 ز بس جنگگ آوران کوه دماوند
 بجان بخزیده کین و داوری را
 بزور و زهره فیلان و شیران
 که گویی کوه سنگند ایستاده
 هنرمندان و رزم آرای پیران
 بهر جایی یکی سالار کرده
 سپرده آزموده جنگیان را
 سپاه آراست همچون باغ نیسان
 بگردان و هنرجویان بیاراست
 زمین گفתי روان شده همچو جیحون
 همی برخاست گویی گیتی از جای
 تو گفתי خاك با مه راز می کرد
 که گفتار سروشان میشنیدند

بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ سیه تابنده اختر
 همی آمد یکی سیل از خراسان که مه بر آسمان زو بود ترسان
 نه سیل آب و باران هوا بود که سیل شیر تند و اژدها بود ۲۵
 چنان آمد همی لشکر بانبوه که کُرادشت کرد و دشت را کوه
 همی آمد یکی جیشی چو دریا که موجش کوه را می برد از جا
 همی آمد چنین تا کشور ماه هم آشفته سپه هم کینه ور شاه
 دو لشکر یکدگر را شد برابر چو دریای دمان از باد صرصر
 میان آن یکی چون تیغ بران کنار این یکی چون شیر غران ۳۰

۲۰

اندر صفت جنگ موبد [و] ویرو

چو از خاور بر آمد خاوران شاه شهی کش مه وزیرست آسمان گاه
 دو کوس کین بغرید از دو درگاه بجنگ آمد دو لشکر پیش دوشاه
 نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود که پر کین گشت هر کان بانگ بشنود
 عدیل صور شد نای دمنده نبرد مرده را میکرد زنده
 چنان کز بانگ رعد نو بهاران برون آید بهار از شاخساران ۵
 بیانگ کوس کین آمد همیدون ز لشکر گاه بهار جنگ بیرون
 بقلب اندر دهل فریاد خوانان که بشتابید هین ای جان ستانان

- دران فریاد صبح اورا عدیلی
هم آن سنتور بر صد راه نالان
۱۰. خروشان گاو دم با او بیک جا
ز پیش آنکه بی جان گشت یک تن
بچنگ جنگ جویان تیغ رخشان
صف جوشن و ران بر روی صحرا
بموج اندر دلیران چون نهنگان
۱۵. همان مردم کجا فرزانه بودند
کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب
نه از نیزه بترسد نی ز شمشیر
دران صحرا یلان بودند چونین
نترسیدند از مردن گه جنگ
۲۰. هوا چون بیشه‌د بود یکسر
چو سروستان شده دشت از درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ
بزیر باز در شیر نکورنگ
پی پیلان و سم بادپایان
۳۰. زمین از زیر ایشان شد بر افراز
بگردون رفت و آمد بر زمین باز
- چو قوالان سرایان با سپیلی
بسان بلبل اندر آبسالان
چو با هم دو سراینده بهمتا
همی کرد از شگفتی بوق شیون
همی خندید هم بر جان ایشان
چو کوه اندر میان موج دریا
بکوه اندر سواران چون پلنگان
بدشت جنگ چون دیوانه بودند
که ز آتش بهره‌یزد نه از آب
نه از پیلان بیندیشد نه از شیر
فدای نام کرده جان شیرین
ز نام بد بترسیدند و از ننگ
ز بیر و شیر و کرگ و خوک پیکر
زدیای درفشان مه درفشان
عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
تو گفتی شیر دارد باز در جنگ
شده آتش فشانیان سنگ سایان
بگردون رفت و آمد بر زمین باز

نبودش جای بنشستن بگپهان
 بسا اسپ سیاه و مرد برنا
 دلاور آمد از بد دل پدیدار
 یکی را گونه شد همرنگ دینار
 چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم
 تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد
 پیمبر شد میان هر دو لشکر
 رسولانی که از دل راه جستند
 بهر خانه که منزلگاه کردند
 مصاف جنگ و بیم جان چنان شد
 برادر از برادر گشت بیزار
 بجز بازو ندیدند ایچ یاور
 هر آن کس را که بازو یآوری کرد
 تو گفتی جنگیان کارنده گشتند
 سخن گویان همه خاموش بودند
 کسی نشنید آوازی در آنجای
 گهی اندر زره شد تیغ چون آب
 گهی رفتی سنان چون عشق در بر
 همی شد در دهان و چشم ایشان
 که گشت از گرد خنگ و پیرسیما
 که این با خرمی بد آن بتمیمار
 یکی را چهره شد مانند گلنار
 ز کین بردند گردان حمله بر هم
 دران صحرا بیکدیگر در افتاد
 خدنگ چارپر و خشت سه پر
 همی در چشم یاد دل نشستند
 ز خانه کدخدایش را ببرند
 که رستخیز مردم را عیان شد
 بجز کردار خود کس را نبویار
 بجز خنجر ندیدند ایچ داور
 بکامش خنجر او را داوری کرد
 همه در چشم و دل پولاد کشتند
 چو هشیاران همه بیهوش بودند
 مگر آواز کوس و ناله نای
 گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
 گهی رفتی تبر چون هوش در سر

همی دانست گفתי تیغ خونخوار
 ۴۰ بدن راهی کجا تیغ اندرون شد
 چو سوسن بود تیغ هندوانی
 چو شاخ مُرد بر وی برگ گلنار
 برزم اندر چو درزی بود ژوپین
 چو بر جان دلیران شد قضا چیر
 ۵۰ چو بر رزم دلیران تنگ شد روز
 دران انبوه گردان و سواران
 گرامی باب ویسه گرد قارن
 بگرد قارن از گردان ویرو
 ز کشته پشته‌ای شد زعفرانی
 ۵۵ تو گفתי چرخ زرین ژاله بارید
 چو ویرو دید گردان را چنان زار
 همه جان بر سر جانش نهاده
 بگفت آزادگانش را بتندی
 شما را شرم باد از کرده خویش
 ۶۰ ببینید این همه یاران و خویشان
 ز قارن تان نیفزاید همی کین
 که جان در تن کجا بنهاد دادار
 ز مردم هم بدان ره جان برون شد
 ازو بارنده سیل ارغوانی
 چو برگ نار بر وی دانه نار
 همی جنگ آوران را دوخت برزین
 یکی گور دمنده شد یکی شیر
 یکی غرم دونده شد یکی یوز
 وزان شمشیر زخم و تیر باران
 بزاری کشته شد بر دست دشمن
 صد وسی گرد کشته گشت با او
 ز خون رودی بگردش ارغوانی
 بگرد ژاله برگ لاله بارید
 بگرد قارن اندر کشته بسیار
 بخواری کشته و زار افتاده
 که از جنگ آوران زشتست کندی
 وزین کشته یلان افتاده در پیش
 که دشمن شاد گشت از خون ایشان
 که ریش پیر او گشتست خونین

بدین زاری بکشتستند شاهی
 فرو شد آفتاب نیک‌نامی
 بترسم کافتاب آسمانی
 من از بدخواه او ناخواسته کین
 همی بینید کامد شب بنزدیک
 شما از بامدادان تا باکنون
 هنوز این پیکر وارون بپایست
 کنون با من زمانی یار باشید
 که من زنگک از گهرخواهم زدودن
 جهان را از بدش آزاد کردن
 چو ویرو بادلیران این سخن گفت
 پس آنگه با پسندیده سواران
 زصف‌خویش بیرون تاخت چون باد
 زتندی بود همچون سیل طوفان
 سخن آنجا بشمشیر و تبر بود
 نکرد از تن پدر آرم فرزندان
 برادر با برادر کینه‌ور بود
 یکی تاریکی از گیتی برآمد
 ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
 سیه شد روزگار شادکامی
 کنون در باختر گردد نهانی
 نکرده دشمنانش را بنفرین ۶۵
 جهان گردد هم‌اکنون تنگ و تاریک
 بسی جنگ‌آوری کردید ایدون
 هنوز این موبد جادو بجایست
 بتندی ازدها کردار باشید
 بکینه رستخیز اورا نمودن ۷۰
 روان قارن از وی شاد کردن
 ز مردی پردلی را هیچ ننهفت
 ستوده خاصگان و نامداران
 چو آتش در سپاه دشمن افتاد
 کجا اورا بمردی بست نتوان ۷۵
 همیدون بازی گردان بسر بود
 نه مرد جنگ روی خویش و پیوند
 ز کینه دوست از دشمن بتر بود
 که پیش از شب رسیدن شب درآمد

- ۸۰ دران دم گشت مردم پاك شب كور
 چو اندر گرد شد دیدار بسته
 پدر فرزند خود را باز نشناخت
 سنان نیزه گفتی با بزن بود
 خدنگك چارپر همچون درختان
 ۸۵ درخت زندگانی رسته از تن
 چو خنجر پرده را برتن بدرید
 هوا از نیزه گشته چون نیستان
 ز بس گرد و زبس شمشیر خونبار
 تو گفتی همچو باد تند شد مرگ
 ۹۰ سر جنگك آوران چون گوی میدان
 یلان را مرگ برگل خوابنیده
 چو خورشید فلك در باختر شد
 تو گفتی بخت موبد بود خورشید
 ز شب آنرا ستوهی بد بگردون
 ۹۵ هم آن بینندگان را شد زدیدار
 چو شاهنشاه زدشت جنگك برگشت
 بگرد انباشته شد چشمه هور
 برادر را برادر کرد خسته
 بتیغش سر همی از تن بینداخت
 بروبر مرغ گرد تیغ زن بود
 برستند ازدو چشم شوربختان
 به پیشش پرده گشته خودو جوشن
 درخت زندگانی را برید
 زمین از خون مردم چون میستان
 جهان پر دود و آتش بود هموار
 سر جنگك آوران میریخت چون برگ
 چو دست و پای ایشان بود چوگان
 چو سرو بوستان از بن بریده
 چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
 جهان از فرّ او برید امید
 ز دشمن بود موبدرا همیدون
 هم این کوشندگان را شد زهنجار
 جهان برخیل او زیرو زبرگشت

هزیمت شدن شاه موید از ویرو

یکی بدروز جسته شد بخواری	یکی پیروز شد از لطف باری
میانجی گر نه شب بودی دران جنگ	برستی جان شاهنشاه ازان جنگ
نمودش تیره شب راه رهایی	که تاریکی بد او را روشنایی
عنان برتافت از راه خراسان	کشید از دینور سوی سپاهان
نه ویرو خود مرورا آمد از پس	نه از گردان و سالاران او کس
گمان بودش که شاهنشاه بگریخت	بدام جنگ و رسوایی در آویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد	دگر آزار او جستن نیارد
دگر گون بود ویرو را گمانی	دگر گون بود حکم آسمانی
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان	بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم	گرفتند آن سپه تادشت تارم
سپهداری که آنجا بود بگریخت	ابا دشمن بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود	مرورا زان زمین لشکر بسی بود
چو آگه شد ازان بدخواه ویرو	شگفت آمدش کار چرخ بدخو
که باشد کام و نازش جفت تیمار	چو روز روشنست جفت شب تار
نه بی غم چرخ دارد شادمانی	نه بی مرگست او را زندگانی

بدو در انده از شادی فزونست
 چو از موبد یکی شادیش بنمود
 سپاهی شد از او پویان براهی
 هنوزش بود خون آلود خنجر
 ۲۰ دگر ره کار جنگ دشمنان ساخت
 دگر ره خنجر پر خون بر آمیخت
 چو ویرو رفت با لشکر بدان راه
 شمشه در زمان از راه بر گشت
 چنان بشتاب لشکر راهمی راند
 ۲۵ بگوراب آمد و آورد لشکر
 دل دانا بدست او زبونست
 بیدخواه دگر شادیش بر بود
 زدبگر سو فراز آمد سپاهی
 هنوزش بود گرد آلود پیکر
 دگر ره پیکر کینه برافراخت
 بجنگ شاه دیلم لشکر انگيخت
 ز کارش آگهی آمد بر شاه
 براه اندر تو گفתי پرور گشت
 که باد اندر هوا زو باز پس ماند
 که آنجا بود ویس ماه پیکر

۲۲

آمدن شاه موبد بگوراب بجهت ویس

چو خورشید بتان ویس دلارام
 بندوق مشک را از سیم بر کند
 خروشان زار با دایه همی گفت
 ندانم زاری خود با که گویم
 ۵ بدین هنگام فریاد از که خواهم
 تن خود دید همچون مرغ در دام
 ز نرگس بر سمن گوهر پراگند
 بزاری نیست در گیتی مرا جفت
 ندانم چاره خویش از که جویم
 ز بیداد جهان داد از که خواهم

بویرو خویشتن را چون رسانم ز موبد جان خود را چون رهانم
 بچه روزم بچه طالع بزادم که تا زادم بسختی اوفتادم
 چرا من جان ندادم پیش قارن ز پیش از آنکه دیدم کام دشمن
 پدر کشته برادر رفته از پیش بمانده من چنین تنها و دل ریش
 ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دید گر زین پس بمانم ۱۰
 ازین بدتر چه باشد مرا بد که ناکام اوفتم در دست موبد
 چه بخروشم خروشم نشنود کس نه درسختی مرا یاور بود کس
 بوم تامن زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
 همی گفت آن صنم بادایه چونین همی بارید بر بر اشک خونین

۲۳

رسول فرستادن شاه موبد نزد ویس

رسولی آمد از پیش شهنشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
 سخنهای بشیرینی چوشکر ز نیکویی بدان رخسار درخور
 مزن پیلستکین دو دست بر روی مکن از ماه تابان غنبرین موی
 که نتوانی زبند چرخ جستن ز تقدیری که یزدان کرد رستن
 نگر تا در دلت ناری گمانی که کوشی با قضای آسمانی ۵
 اگر خواهد بمن دادن ترا بخت چه سود آید ترا از کوشش سخت

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان
من از بهر تو ایدر آمدستم
اگر باشی به نیکی مرا یار
کنم با تو بمهر امروز پیمان
۱۰ همه گامی زخشنودیت جویم
کلید گنجها پیش تو آرم
دل و جان مرا دارو تو باشی
ز کام تو بیاراید مرا کام
۱۵ بدین پیمان کنم با تو بسی بند
همی تا جان من باشد بتن در
ترا جز صبر کردن نیست درمان
کجا در مهر تو بیدل شدستم
ترا از من برآید کام بسیار
کزین پس مان دوسر باشد یکی جان
بفرمان تو گویم هر چه گویم
کم و بیشم بدست تو سپارم
شبستان مرا بانو تو باشی
ز نام تو بیفزاید مرا نام
درستیها بهر و خط و سوگند
ترا با جان خود دارم برابر

۲۴

جواب دادن ویس رسول شاه موبدرا

چو ویس دلبر این پیغام بشنید
حریرین جامه را بر تن زدش چاک
چو او زد چاک بر تن پرنیانش
هوای فتنه عشقی نهیمی
۵ حریری قاقمی خزی پرنندی
تو گفתי زو بسی دشنام بشنید
بلورین سینه را میکوفت بی باک
پدید آمد ز گردن تا میانش
بلائی تن گدازی دلفریبی
خرد بر صبر سوزی خواب بندی

- چو جامه چاك زد ماه دوهفته
 بنوشين لب جوابی داد چون سنگ
 بدو گفت این پیام بد شنیدم
 کنون رو موبد فرتوت را گوی
 مبر زین بیش در آمیدم رنج
 نگر تا تو نپنداری که هرگز
 ویا هرگز تو از من شاد باشی
 مرا و پرو خداوندست و شاهست
 مرا او مهتر و فرخ برادر
 درین گیتی بجای او که بینم
 تو هرگز کام خویش از من نبینی
 کجا من با برادر یار گشتم
 مرا تا هست سرو خویش و شمشاد
 وگر و پرو مرا بر سر نبودی
 تو قارن را بدان زاری بکشتی
 مرا کشته بود باب دلاور
 کجا اندر خورد پیوند جویی
 من از پیوند جان سیرم بدین درد
- پدید آورد نسرین شکفته
 بروی مهر بر زد خنجر جنگ
 وزو زهر گزاینده چشیدم
 بمیدان در میفکن از بلا گوی
 بیاد یافه کاری بر مده گنج ۱۰
 مرا زنده بزیر آری ازین دز
 وگر چه جادوی استاد باشی
 بیالا سرو و از دیدار ماهست
 من اورا نیز جفت و نیک خواهر
 بر او بر دیگری را کی گزینم ۱۵
 وگر خود جاودان اینجا نشینی
 ز مهر دیگران بیزار گشتم
 چرا آرم ز بید دیگران یاد
 مرا مهر تو هم در خور نبودی
 نبخشودی بران پیر بهشتی ۲۰
 که دارم خود ازو بنیاد و گوهر
 تو این پیغام یافه چند گویی
 کزو تا من زیم غم بایدم خورد

چو ویرو نیست در گیتی مرا کس
 ۲۵ چو کار وی بدین بنیاد باشد
 و گر با او خورم در مهر زنهار
 من ار دادار ترسم با جوانی
 بترس ار بخردی از داد داور
 مرا پیرایه و دیبا و دینار
 ۳۰ به پیرایه مرا مفرب دیگر
 مرا تا مرگ قارن یاد باشد
 اگر بینم دگر دیبا و دینار
 و گر من زین همه پیرایه شادم
 نه بشکوه دل من زین سپاهت
 ۳۵ تو نیز از من مدار امید پیوند
 چو بر چیز کسان امید داری
 بدیدارم چنین تا کی شتابی
 و گر گیتی برویم سختی آرد
 تو از پیوند من شادی نبینی
 ۴۰ برادر کو مرا جفت گزیدست
 تو بیگانه زمن چون کام یابی
 ز پیوندم نباشی شاد ازین پس
 کسی دیگر ز من چون شاد باشد
 چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
 تترسی تو که پیر ناتوانی
 کجا این ترس پیران را نکوتر
 خداوند جهانم داد بسیار
 که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
 ز پیرایه دلم کی شاد باد
 نباشد بانوی بر من سزاوار
 نه از پشت پدر باشد نژادم
 نه نیز امید دارم بازگاهت
 که امیدت نخواهد بد برومند
 بنومیدی بروی آیدت خواری
 که نه هرگز تو بر من دست یابی
 مرا روزی بدست تو سپارد
 نه با من يك زمان خرّم نشینی
 هنوز او کام خویش از من ندیدست
 و گر خود آفتاب و ماهتابی

تن سیمین برادر را ندادم	کجا با او ز يك مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم	که ویران شد بدست جایگاهم
بلرزم چون بیندیشم زنا مت	بدین دل چون توانم داد کما مت
میان ما چو این کینه در افتاد	نباشد نیز مارا دل بهم شاد ۵۰
اگر چه پادشاه و کامرانی	زدشمن دوست کردن چون توانی
نیوندند با هم مهر و کینه	که کین آهن بود مهر آبگینه
درخت تلخ هم تلخ آورد بر	اگر چه ما دهیمش آب شکر
بمهر آنگه بود با تو مرا ساز	که باشد جفت با کبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار	کجا اندر خورد جفتی بدین زار ۵۰
چه ورزیدن بدین سان مهربانی	چه زهر ناب خوردن بر گمانی
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند	چو بینی بار او شیرین تر از قند
اگر فرزانه ای نیکو بیندیش	که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روزی بد آرد	پشیمانی خوری سودی ندارد

بازگشتن رسول شاه موبد از نزد ویس

چو بشنود این سخن مرد شه‌شاه	ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد	شنیده پیش او کردش همه یاد

شهنشه را فزون شد مهر در دل
 خوش آمد در دلش گفتار دلبر
 ه همی گفت آن سخن ویسه همه راست
 کجا آن شب که ویرو بود داماد
 عروسش را پدید آمد یکی حال
 فرود آمد قضای آسمانی
 گشاد آن سیمتن را علت از تن
 ۱۰ دو هفته ماه، يك هفته چنان بود
 زن مغ چون برین کردار باشد
 وگر زن حال ازو دارد نهانی
 همی تا ویس بت پیکر چنان بود
 عروس ارچند نغزو با وفا بود
 ۱۵ کجا داماد نادیده یکی کام
 زبس سختی که آمد پیش داماد
 زبس زاری که آمد پیش لشکر
 چراغی بود گفتی سور ویرو
 تو گفتی شکرش بارید بردل
 که کام دل ندید از من برادر
 وزین گفتار شهر خرمی خاست
 بدامادیش هرکس خرم و شاد
 کزو داماد را وارونه شد فال
 که ایشان را بیست از کامرانی
 بخون آلوده شد آزاده سوسن
 که گفتی کان یاقوت روان بود
 بصحبت مرد ازو بیزار باشد
 برو گردد حرام جادوایی
 جهان از دست ویرو در فغان بود
 عروسی با نهیب و با بلا بود
 جهان بنهاد بر راهش دوصد دام
 بشد داماد را دامادی از یاد
 همه کس را برون شد شادی از سر
 برو زد ناگهان بادی به نیرو

مشورت کردن موبد با برادران بهر ویس

چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای ویس بفزود
 برادر بود اورا دو گرامی یکی رامین و دیگر زرد نامی
 شهنشه پیش خواند آن مردوان را بریشان یاد کرد این داستان را
 دل رامین ز گاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی راز
 همی پرورد عشق ویس در جان ز مردم کرده حال خویش پنهان
 چو کشتی بود عشقش پژمریده امید از آب و از باران بریده
 چو آمد با برادر سوی گوراب دگر باره شد اندر کشت او آب
 امید ویس عشقش را روان شد هوای پیر در جانش جوان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زبانش
 دران هنگام ویرا کرد بشتی نمود اندر سخن لختی درشتی ۱۰
 کرا در دل فروزد مهر آتش زبان گردش در گفتار سرکش
 برون آید زبان بیدل از بند بگوید راز بی کام خداوند
 زبان را دل بود بی شک نگهبان سخن بی دل بدانش گفت توان
 مباد آن کس که دارد بیدلی دوست کجا در بیدلی بسیار آهوست
 چو رامین را هوا دردل برآشفست ز روی مهربانی شاه را گفت ۱۵

مهر شاها چنین رنج اندرین کار
 کزین کارت بر وی آید بسی رنج
 چنان تخمی که درشوره فشانی
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت
 ۲۰ چو گوهر جوئی و بسیار پویی
 چگونه دوستی جوئی و پستی
 نه بشکوهد زیگمارو زلشکر
 به بسیاری بلا اورا بیایی
 چو در خانه بود دشمن ترا یار
 ۲۵ بتر کاری ترا باویس آنست
 اگر جفتی همی گیری جزا و گیر
 چنان چون مر ترا باید جوانی
 تو دی ماهی و آن دلبر بهارست
 و گر بی کام او با او نشینی
 ۳۰ همیشه باشی از کرده پشیمان
 بریدن زو بود پرده دریدن
 نه از تیمار او یابی رهایی
 مثال عشق خوبان همچو دریاست
 مخور بر ویس [و] بر خوبیش تیمار
 به بیموده سرافشانی بسی گنج
 هم از تخم و هم از بر دور مانی
 نه هرگز راستی جوید بکارت
 نیایی چون کش از معدن نجویی
 زفرزندی که بابش را بکشتی
 نه بفریسد بدینارو بگوهر
 چو یابی بابلای او نتابی
 چنان باشد که داری باستین مار
 که تو پیری و آن دلبر جوانست
 جوان را هم جوان و پیر را پیر
 مرورا نیز باید همچنانی
 رسیدن تان بهم بسیار کارست
 زدل درکن کزو شادی بینی
 نیایی درد خود را هیچ درمان
 دلت هرگز نتابد زو بریدن
 نه نیز آرام یابی در جدایی
 کنار و قعر او هر دو نه پیداست

اگر خواهی درو آسان توان جست
 نو نیز اکنون همی جوئی هوایی
 درو آسان توانی جستن اکنون
 اگر دانی که من می راست گویم
 زمن بنیوش پند مهربانی
 چو بشنود این سخن موبد زرامین
 چو بیماری بد اندر عشق جانیش
 تنش را گر ز درد آیین نبودی
 اگر چه پند رامین مهر بر بود
 دل پر مهر نپذیرد سلامت
 چو دل از دوستی زنگار گیرد
 ملامت بر جگر شمشیر تیزست
 ستیز آغاز عشق مرد باشد
 وگر میخی زگیتی سر بر آرد
 نرسد عاشق از باران سنگین
 هر آنچ از وی ملامت خیزد آهوست
 بگفتاری که بدگویی بگوید
 هوا چون آتشست و سرزنش باد
 ولیکن گر بخواهی بد توان رست
 که هم فردا شود بر تو بلایی ۳۵
 ولیکن زو نشاید جست بیرون
 ازین گفتن همی سود تو جویم
 چو نیوشی ترا دارد زبانی
 مرو را تلخ بود این پند شیرین
 که شکر تلخ باشد در دهانش ۴۰
 دهانش را شکر شیرین نمودی
 شهنشه را ز پندش مهر افزود
 بیفزاید شتابش را ملامت
 هوا از سرزنش بر نار گیرد
 کجا بر عاشقان کردن ستیزست ۴۵
 بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
 بجای سرزنش زو سنگت بارد
 وگر باشد بجای سنگت زوپین
 مگر از عشق ورزیدن که نیکوست
 هوارا از دل عاشق نشوید ۵۰
 چه سازد باد چون در آتش افتاد

ز باد آتش فروزد هر زمانی
 بین تا باد با آتش چسانست
 چه باشد عشق را بد گوی کژدم
 ۵۵ چو مهر اندر دل شه بیشتر شد
 نهانی گفت با دیگر برادر
 چه سازم تا بیابم کام خود را
 اگر نوید ازین دز باز گردم
 برادر گفت شاهها چیز بسیار
 ۶۰ به نیکویی امیدش ده فراوان
 بگو با این جهان دیگر جهانست
 چه عذر آرد روانت پیش دادار
 چو گویندت چرا زنهار خوردی
 بمانی شرمزد در پیش داور
 ۶۵ ازین گونه سخنها را بیارای
 بدین دو چیز بفریبند شاهان
 بدین هر دو فریبند مرد هشیار
 بهر شعله ازو سوزد جهانی
 نصیحت بردل عاشق چنانست
 هر آنک او نیست عاشق نیست مردم
 دلش را پند رامین نیست شد
 مرا با ویس چاره چیست بنگر
 بیفزایم به نیکی نام خود را
 بزشتی در جهان آواز گردم
 بشهرو بخش و بفریش بدینار
 پس آنگاهی بیزدانش بترسان
 گرفتاری روان را جاودانست
 چو در بند گنه باشد گرفتار
 چرا بشکستی آن پیمان که کردی
 نیایی هیچگونه پشت و یاور
 بدینار و بدیایش پیرای
 روا باشد که بفریبند ماهان
 همه کس را بدینار و بگفتار

نامه نوشتن موبد نزد شهر و و فریفتن بمال

همانگه نزد شهر و نامه ای کرد	شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد
بگوهر کرده وی را گوهر آگین	بنامه در سخنها گفت شیرین
سخنهایم بگوش داد بنیوش	که شهر و راه مینورا مفرموش
کجا از دادگر بیند روانت	بیاد آور زشرم جاودانت
زهول دوزخ و فرجام کردار ه	بیاد آور زداورده دادار
وزو رفته جهانی دیگر آید	تو دانی کین جهان روزی سرآید
مخر تیمار و درد جاودانی	بدین یکروزه کام اینجهانی
مگو بر کام اهریمن سخن پاک	بدین سان پشت بر یزدان مکن پاک
که یزدانست با زنهار داران	مباش از جمله زنهار خواران
بران پیوند چون خوردیم سوگند ۱۰	تو خود دانی که چون کردیم پیوند
بکان در دادیم این گوهرت را	بمن دادی زاده دخترت را
که آمد نام زد بر نام من او	هنوزت در صدف می بود لولو
چرا با اهرمن انباز گشتی	چرا زان عهدو پیمان بازگشتی
نه ننگم من ترا بر سر که نامم	نه دشمن کامم اکنون دوست کامم
بدل با دشمنانم یار گشتی ۱۵	چرا از من چنین بیزار گشتی

تو این دختر بفرّ من بزادی
 بدان کز بخت من بود این که داماد
 بجفت من دگر کس چون رسیدی
 اگر نیکو بیندیشی بدانی
 ۲۰ چو نام بند من برویس افتاد
 تو این پیوندِ نورا باد میدار
 بمن ده ماه پیکر دخترت را
 بهر خونی که ما ریزیم ایدر
 اگر یاور نه‌ای با دیو دُرخیم
 ۲۵ همان بهتر که این کینه بهتری
 وگر نه بوم ماه از کین شود پست
 بنادانی مدان این کینه را خُرد
 وگر زین کین بمهر من گرایی
 سپارم جمله وی را دستگام
 ۳۰ چو باشد ویس بانو در خراسان
 اگر ماندست لختی زندگانی
 جهان از دست ما آسوده باشد
 چو گیتی را بآمانی توان خورد

چرا اکنون بدیگر جفت دادی
 نگشت از ویس و از پیوند او شاد
 ز داد کردگار این چون سزیدی
 که این بودست کار آسمانی
 ازو شادی نبیند هیچ داماد
 همیدون دل ازان پیوند بردار
 ز کین من رها کن کشورت را
 گرفتاری ترا باشد دران سر
 زیزدان هیچ هست ار در دلت بیم
 جهانی را بیک زن باز خرتی
 تو آنکه چون توانی زین گنه رست
 که کس کین چنین را خُرد نشمرد
 کنم در دست ویرو پادشایی
 بود مهر سپهبد بر سپاهم
 تو باشی نیز بانو در کهستان
 گذاریمش بناز و شادمانی
 ز پر خاش و ستم پالوده باشد
 چه باید با همه کس دشمنی کرد

صفت آن خواسته که موبد بشهر و فرستاد

چو شاهنشاه ازین نامه پرداخت
 بشهر و خواسته چندان فرستاد
 صد اشتر بود با مهد و عماری
 همیدون پانصد اشتر بود پر بار
 صد اسب تازی و سیصد تجاره
 دو صد سرو روان از چین و خلمخ
 بیالا هر یکی چون سروسیمین
 کمرها بر میان از گوهر ناب
 بهاری بود ازان هر دلهستانی
 بگیسو هر یکی مشکین کمندی
 برخ هر یک چو ماه چارده ده
 همه با یاره و با طوق زرین
 دو صد زرینه افسر بود دیگر
 بریشان کرده مشک ناب و عنبر
 بلورین بود و زرین هفتصد جام
 خزینه از گهر وز گنج پرداخت
 که نتوان کرد آن در دفتری یاد
 دگر پانصد شتر بودند باری
 بر ایشان بارهای در شهوار
 ز گوهر همچو گردون پر ستاره
 بنفشه زلف و سنبل جعد و گارخ
 بر و بارنده هفتورنگ و پروین
 بسر بر تاج زر و در خوشاب
 ز رخسارش بدو در گلهستانی
 بیالا هر یکی سرو بلندی
 به پیش رویشان خورشید چون مه
 سراسر چون دهنشان گوهر آگین
 همان صد درج زرین پر ز گوهر
 برنگ و بوی همچون زلف دلبر
 بسان ماه با زهره گه بام

دگر دیبای رومی بیست خروار
 بگونه همچو نو بشکفته گلزار
 جزین بسیار چیز گونه گون بود
 کجا از وصف و اندازه برون بود
 تو گفתי در جهان گوهر نماندست
 که نه موبد بشهرو بر فشاندست
 چو شهرو دید چندین گونه گون بار
 چه از گوهر چه از دیا و دینار
 ۲۰. زبس نعمت چو مستان گشت بیهوش
 پسر را کرد و دختر را فراموش
 زیزدان نیز آمد در دلش بیم
 دلش زان ناشکیبی شد بدونیم
 چو گردون دیو شب را بند بگشاد
 پس آن گه ماه تابان را خبر داد
 بران دز نیز شهرو همچنان کرد
 پیامخت آنچه برج آسمان کرد
 کجا در گاه دز بر شاه بگشاد
 پس آن گه ماه تابان را خبر داد

۲۹

اندر صفت شب

شبی تاریک و آلوده بقطران
 سیاه [و] سهمگین چون روز هجران
 بروی چرخ بر چون توده نیل
 بروی خاک بر چون رای بر پیل
 سیه چون انده و تازان چو امید
 فرو هشته چو پرده پیش خورشید
 تو گفתי شب بمغرب کننده بُد چاه
 بچاه افتاده مهر از چرخ ناگاه
 هوا بر سوک او جامه سیه کرد
 سپهر از هر سوی جمع سپه کرد
 سپهرا سوی مغرب برد هموار
 که آنجا بود در چه مانده سالار

سپاه آسمان اندر روا رو
بسان چرخ ازرق چترش از بر
درنگی گشته و ایمن نشسته
مه و خورشید هر دو رخ نهفته
ستاره هریکی برجای مانده
فلک چون آهنین دیوار گشته
حمل با ثور کرده روی در روی
زیم شیر مانده هر دو برجای
دوپکر باز چون دو یار در خواب
پای هر دو اندر خفته خرچنگک
اسد در پیش خرچنگک ایستاده
چو عاشق کرده خونین هر دو دیده
زن دوشیزه را دو خوشه در دست
ترازو را همه رشته گسسته
در آورده بهم کژدم سرو دم
کان ور را کان در چنگک مانده
بره از تیر او ایمن بخفته
ز ناگه بر بره تیری گشاده

شب آسوده بسان کام خسرو
نگاریده همه چترش بگوهر
طناب خیمه را بر کوه بسته
بسان عاشق و معشوق خفته ۱۰
چو مروارید در مینا نشانده
ستاره از روش بیزار گشته
زشیر آسمانی یافته بوی
برفته روشنان از دست و از پای
بیکدیگر پیچیده چو دولاب ۱۵
تو گفתי بی روان گشتست و بی چنگک
کان کردار دم بر سر نهاده
زفر بگشاده چون نار کفیده
ز سستی مانده بر [یک] جای چون مست
دو پله مانده و شاهین شکسته ۲۰
ز سستی همچو سرما خورده مردم
دو پای آزرده دست از چنگک مانده
میان سبزه و لاله نهفته
بره خسته ز تیرش او افتاده

- ۲۵ فتاده آبکش را دلو در چاه
 بمانده ماهی از رفتن بناکام
 فلک هر ساعتی سازی گرفتی
 بمهره باختن چرخ سیه کار
 مشعبدوار چابک دست بودی
 ۳۰ زبس صورت که پیدا کرد و بنمود
 نمود اندر شمال خویش تنین
 غنوده از پس او خرس مهتر
 زنی دیگر بزنجیری بسته
 برابر کرگسی بر برگشاده
 ۳۵ جوانمردی بسان پاسبانی
 دوماهی راست چون دوخیک پرباد
 یکی بی اسپ همواره عناندار
 یکی بر کرسی سیمین نشسته
 یکی بر کف سر دیوی نهاده
 ۴۰ نمود اندر جنوبش تیره جویی
 بنزد جوی خرگوشی گرازان
 زبندان هر دوسگ را برگشاده
 بمانده آبکش خیره چو گمراه
 تو گفتی ماهیست افتاده در دام
 بر آوردی دگرگونه شگفتی
 تو گفتی حقه بازی بود پر بار
 عجایبهای گوناگون نمودی
 تو گفتی چرخ آن شب بلعجب بود
 بگرد قطب دنبالش چو پرچین
 چو بچه پیش او در خرس کمتر
 به پیشش مرد بر زانو نشسته
 دو پای خویش بر تیری نهاده
 بدست اندرش زرین طشت و خوانی
 یکی بط گردنش چون سرو آزاد
 یکی دیگر چو مار افسای با مار
 ستوری پیش او از بند رسته
 کله داری به پیشش ایستاده
 زبس پیچ و شکن چون جعد مویی
 دو سگ در جستن خرگوش تازان
 کمر داری چو شاه ایستاده

یکی کشتی پر از رخشنده گوهر
 چو شاخ خیزران باریک ماری
 نهاده پیش او زرین پیاله
 بر از اخگر یکی سیمینه جگر
 یکی پیکر بسان ماهی شیم
 یکی اشتور مردم را خمانا
 تو پنداری بیاشفتست چون مست
 یکی صورت چو مرغی بی پروبال
 ز مشرق بر کشیده طالع بد
 بهم گرد آمده خورشید با ماه
 رفیق هر دو گشته پیر کیوان
 بهفتم خانه طالع را برابر
 میان هر دو ان در مانده ناهید
 نبود از داد جویان هیچ کس یار
 بدین طالع شهنشه ویس را دید
 مرو را کرده از یاقوت لشکر
 کلاغی در میان مرغزاری
 بجای می درو افگنده ژاله
 پر از گوهر یکی شاهانه افسر
 پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
 شکفته بر تنش گلهای زیبا
 گرفته دست شیری را بدو دست
 چو طاووسی مرو را خوب دنبال
 بدان تا بد بود پیوند موبد
 چو دستوری که گوید راز باشاه
 چهارم برج طالع جای ایشان
 ذنب انباز بهرام ستمگر
 ز کردار همایون گشته نومید
 که فرخ بود پیوندش بدان کار
 ندید از جفت خود آنکش پسندید

۳۰

رفتن موبد دردزو بیرون آوردن ویس را

چو در دز رفت شاهنشاه موبد
 فراوان جست ویس دلستان را
 ولیکن نور پیشانی و رویش
 شهنشه را ازان دلبر خبر داد
 ه می شد تا به پیش او شهنشاه
 کیشان از دز بلشکرگاه بردش
 نشاندهش همانگه در عماری
 بگردش خادمان و نامداران
 همانگه نای رویین دردمیدند
 ۱۰ همان ساعت براه افتاد خسرو
 شتابان روز و شب در راه تازان
 چنان شیری که گیرد گور بسیار
 اگر خرّم بد از دلبر روا بود
 روا بود ارکشید از بهر او رنج
 ۱۵ درو یاقوت خندان و سخنگوی
 بایدون وقت و ایدون طالع بد
 ندید آن نوشکفته بوستان را
 همیدون بوی زلف مشکبویش
 که مشکین بود خالک و عنبرین باد
 بلورین دست او بگرفت ناگاه
 بنزدیکان و جانداران سپردش
 عماری گشت ازو باغ بهاری
 گزیده ویژگان و جانسپاران
 سر پیکر بدو پیکر کشیدند
 برابر گشت با باد سبکرو
 بروی دلبر خود گشته نازان
 ویا مردی که یابد گنج شهوار
 که یارش بهتر از ماه سما بود
 که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
 چو سیم ناب رخشان و سمن بوی

آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویس را

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت
 چو او آمد شهنشه بود رفته
 هزاران گوهر زیبا سپرده
 بخورده با پسر زنهار شهر و
 دل ویرو پر از پیگدار و تیمار
 هم از باغ وفا رفته بهارش
 حصارش دُرج و درافتاده از دُرج
 چو کان سیم بود از ویس جانش
 اگرچه کان سیمین بی گهر شد
 دل ویرو ز هجران بود نالان
 گهی بارید چشمش بر گل زرد
 چنان بگسست غم رنگ از رخانش
 جدایی پسرده صبرش بدرید
 بسی تقرید بر گشت زمانه
 ازو بستد نیازی دلبرش را
 ز تارم بازگشت و زود بشتافت
 بچاره ماهرویش را گرفته
 بجای او یکی گوهر برده
 نهاده آتش اندر جان ویرو
 هم از مادر هم از خواهر بازار
 هم از کاخ صفا رفته نگارش
 کنارش برج و ماه افتاده از برج
 قضا پرداخته از سیم کانش
 ز گوهر چشم او کان دگر شد
 دل موبد ز جانان بود بالان
 گهی نالید جانش از غم و درد
 که گفتمی از تنش بگسست جانش
 زمغزش هوش چون مرغی پیرید
 که کردش تیر هجران را نشانه
 بخاک افگند ناگه اخترش را

ولیکن گرچه با ویرو جفا کرد بدان کردار با موبد وفا کرد
ازو بستد دلارام و بدو داد یکی بیداد برد ازوی یکی داد
یکی را خانه شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته
یکی را سنگ بر دل خاک بر سر یکی را جام بر کف دوست در بر

۳۲

دیدن رامین ویس را و عاشق شدن بر وی

چوروشن گشت شه را چشم آید ز پستای خراسان برد خورشید
براء اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
عماری از رخ ویس پری زاد نگارین خانه مانى استاد
چو بادی بر عمارى بر گزشتى جهان از بوی او خوش بوی گشتی
چو درجی بد زرخشان دانه در چو برجی بود از تابان ماه پر
تو گفتم آن عمارى گنبدی بود زموی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده بدو در آفتابی فروشته برو زرین نقابی
گهی تابنده از وی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده بر راه
گهی کرده درو خوبی گل افشان زنخدان گوی کرده زلف چوگان
عماری بود چون فردوس یزدان عمارى دار او فرخنده رضوان
چو تنگ آمد قضای آسمانی که بر رامین سر آید شادمانی

ز عشق اندر دلش آتش فروزد
 بر آمد تند باد نوبهاری
 تو گفستی کز نیام آهخته شد تیغ
 رخ ویسه پدید آمد ز پرده
 تو گفستی جادوی چهره نمودش
 اگر پیکان زهر آلود بودی
 کجا چون دید رامین روی آزمای
 ز پشت اسب که پیکر بیفتاد
 گرفته زاتش دل مغز سر جوش
 ز راه دیده شد عشقش فرودل
 درخت عاشقی رست از روانش
 مگر زان کشت اورا دیده در جان
 زمانی همچنان بود اوفتاده
 رخ گلگونش گشته زعفران گون
 ز رویش رفته رنگ زندگانی
 دلیران هم سوار و هم پیاده
 بدردش کرده خون آلود دیده
 ندانست ایچ کس کوراچه بودست
 بر آتش عقل و صبرش را بسوزد
 یکایک پرده بر بود از عماری
 و یا خورشید بیرون آمد از میغ
 دل رامین شد از دیدنش برده ۱۵
 بیک دیدار جان از تن ربودش
 نه زخم او بدین سان زود بودی
 تو گفستی خورد بردل تیر ناگاه
 چو برگی کز درختش بفگند باد
 هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش ۲۰
 ازان بستد بیک دیدار ازو دل
 ولیکن گشت روشن دیدگانش
 که اورا زود آرد بار مرجان
 چو مست مست بی حد خورده باده
 لب میگویش گشته آسمان گون ۲۵
 برو پیدا نشان مهربانی
 ز لشکر گرد رامین ایستاده
 امید از جان شیرینش بریده
 چه بد دیدست و چه رنج آزمودست

۳۰. بدردش هر کسی خسته جگر بود
 زبان بسته رگ از دیده گشاده
 چو لختی هوش باز آمد بجانش
 دو دست خویش بر دیده بمالید
 چنان آمد گمان هر خردمند
 ۳۵. چو بر باره نشست آزاده رامین
 براه اندر همی شد همچو گمراه
 دل اندر پنجه ابلیس مانده
 چو آن دزدی که دارد چشم یکسر
 همی گفتی چه بودی گر دگر راه
 ۴۰. چه بودی گر دگر ره باد بودی
 چه بودی گر یکی آهم شنودی
 چه بودی کو رخ زردم بدیدی
 شدی رحمش بدل از روی زردم
 چه بودی گر براه اندر ازین پس
 ۴۵. چه بودی گر کسی مردی بکردی
 چه بودی گر مرا در خواب دیدی
 دل سنگینش لختی نرم گشتی
 بزاری هر که دیدش زو بتر بود
 نهیب عاشقی در دل فتناده
 ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
 ز شرم مردمان دیگر ننالید
 که اورا باد صرع از پای افکند
 ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
 چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
 دو چشمش سوی مهد ویس مانده
 بدان جایی که باشد درج گوهر
 نمودی بخت نیکم روی آن ماه
 ز روی ویس پرده در ربودی
 نهان از پرده آن عارض نمودی
 فغان و آه پر دردم شنیدی
 بیخشودی برین تیمار و دردم
 عماری دار او من بودی بس
 درود من بدان بُت روی بردی
 دو چشم من پراز خواب دیدی
 بتاب مهربانی گرم گشتی

چه بودی گر شدی او نیز چون من
 مگر چون حسرت عشق آزمودی
 گهی رامین چنین اندیشه کردی
 گهی در چاه وسواس اوفتادی
 الا ای دل چه بودت چند گوئی
 تو بیچان گشته‌ای در عشق آن ماه
 چرا داری بوصل و بس امید
 چرا چون ابلهان امید داری
 تو همچون تشنگان جویای آبی
 بیخشا یاد بر تو کرد گارت
 چو رامین شد به بند مهر بسته
 نه کام خویش جستن میتوانست
 براه اندر همی شد با دلارام
 ز همراهی جزین سودی ندیدی
 چو جانش روز و شب در بند بودی
 ز عاشق زارتر زاری نباشد
 کسی را کش تپی باشد بپرسند
 دل عاشق در آتش سال تا سال
 زمهر دوستان به کام دشمن
 چنین جبار و گردنکش نبودی
 گهی با دل صبوری پیشه کردی
 گهی دل را بدانش پند دادی
 وزین اندیشه باطل چه جوئی
 که او خود نیست از حال تو آگاه
 که هرگز کس نیابد وصل خورشید
 بدان کت نیست زو امیدواری
 ولیکن در بیابان با سرابی
 که بس دشوار و آشفست کارت
 امید اندر دل خسته شکسته
 نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
 بهمراهیش دل بنهاده ناکام
 که بوی آن سمن عارض شنیدی
 بیوی او دلش خرسند بودی
 ز کار او بترکاری نباشد
 وزان مایه تبش بروی بترسند
 نپرسد ایچ کس ویرا ازان حال
 ۵۰
 ۵۵
 ۶۰
 ۶۵

خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق را همی عشق آورد پیش
 بسست این درد عاشق را که هموار بود با درد عشق و ناله زار
 سزد گردل بران مردم بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
 همی بایدش درد دل نهفتن نیارد راز خود با کس بگفتن
 ۷۰ چنان چون بود مهر افزای رامین چو کبگک خسته دل در چنگک شاهین
 نه مرده بود یکباره نه زنده میان این و آن شخصی رونده
 ز سیمین کوه او مانده نشانی ز سروین قته او مانده کجانی
 بدین زاری که گفتم راه بگذاشت سراسر راه خود را چاه پنداشت

۳۳

آوردن موبد و یس را بمر و شاه جهان

چو در مرو گزین شد شاه شاهان عدیل شاه شاهان ماه ماهان
 بمر و اندر هزار آیین ببستند پری رویان بر آیینها نشستند
 مهانش جامه و گوهر فشاندند کهانش فندق و شکر فشاندند
 غبارش بر هوا خود عنبرین بود چوریگک اندر زمینش گوهرین بود
 ه جهان را خود همان روزی شمردند بجای خاک سیم و زر سپردند
 بهشت آن روز مرو شاه جهان بود بدو در گداستان گوهر نشان بود
 زبس بر بامها از روی گل فام همی تابید صد زهره زهر بام

- زبس رامش گران و رودسازان
بدل آفت همی آمد ز دیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود
زبس زیور چو گنج شایگان بود
سرایبی از فراخی چون جهانی
ستورش بود گفتمی پشت ایوان
درو دیوار و بوم و آستانه
ز خوبی همچو بخت نیک روزان
چو بخت شه شکفته بوستانش
شه شاهان بفیروزی نشسته
ز لشکر مهتران و نامداران
یکایک با نثاری آمده پیش
همی کرد و همی خورد و همی داد
نشسته ویس بانو در شبستان
شه شاهان نشسته شاد و خرم
بزاری روز و شب چون ابر گریان
گاهی بگریستی بر یاد شهرو
گاهی خاموش خون از دیده راندی
- ز بس سیمین بران و دلنوازان
بجان خوشی و شادی از شنیدن
سرای شاه خود بنگر که چون بود ۱۰
زبس اختر چو برج آسمان بود
بلند ایوان او چون آسمانی
کجا بودی سوارش پیر کیوان
نگاریده بنقش چینه‌انه
ز زیبایی چو روی دلفروزان ۱۵
چو روی ویس خندان گلستانش
دل از غم پاک همچون سیم شسته
برو بارنده سیم و زر چو باران
چو کوهی توده گوهر زده پیش
بکن وانگه خور و ده تا بود داد ۲۰
شبستان زو شده همچون گلستان
ولیکن ویس بنشسته بماتم
همه دلها بدردش گشته بریان
گاهی ناله زدی بر درد ویرو
گاهی چون بیدلان فریاد خواندی ۲۵

نه لب را بر سخن گفتن گشادی
 تو گفتی در رسیدی هر زمانی
 تنش همچون درخت خیزران گشت
 زنان سرکشان و نامداران
 ۳۰ بسی لابه بر او کردند و خواهش
 هر آن گاهی که موید را بدیدی
 نه گفتاری که او گفتی شنودی
 نگارین روی در دیوار کردی
 چنین بود او چه در مرو [و] چه در راه
 ۳۵ چو باغی بود روی ویس خرم
 نه مر گوینده را پاسخ بدادی
 از آنده جان او را کاروانی
 برنگ و گونه همچون زعفران گشت
 چو دیدندش برخ بر اشک باران
 دریغ و درد او نگرفت کاهش
 بجای جامه تن را بر دریدی
 نه روی خوب خود او را نمودی
 برخ بر دیده را خونبار کردی
 ازو خرم نشد روزی شهنشاه
 ولیکن باغ را در بسته محکم

۳۴

آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتن او | بمر و

چو دایه شد ز کار ویس آگاه
 جهان تاریک شد بر دیدگانش
 بجز گریه نبودش هیچ کاری
 بگریه دشته را کرد جی چون
 ه همی گفت ای دو هفته ماه تابان
 که چون از راه برد او را شهنشاه
 تو گفتی دور شد در دم روانش
 بجز مویه نبودش هیچ چاری
 بمویه کوهها را کرد هامون
 بتان ماهان شده تو ماه ماهان

- چه کین دارد بجای تو زمانه
هنوز از شیر آلوده دهانت
نرسته نار دو پستانت از بر
تو خود کو چک چرانامت بزرگست
ترا سال اندک و جوینده بسیار
ترا از خان و مان آواره کردند
ترا از خویش خود بیگانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت
ز بهر خود ترا بیگانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد
مبادا در جهان از من نشانی
بگریه دشتهای جیحون کنم من
پس آنکه سی جمازه ساخت راهی
ببرد از بهر دختر هر چه بایست
بیک هفته بمرو شاهجان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه
میان خاک و خاکستر نشسته
بحال زار گریان بر جوانی
- که کردت در همه عالم فسانه
بشد در هر دهانی داستان
هوای تو برست از هفت کشور
تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
تو بی غدرو هواداران غدار ۱۰
مرا بی دختر و بی چاره کردند
مرا بی دختر و بی خانه کردند
مرا کردند آواره ز بهر
مرا از بهر تو دیوانه کردند
ابی جان زندگانی چون توان کرد ۱۵
اگر بی تو زمان خواهم زمانی
بمویه کوهها هامون کنم من
بریشان گونه گونه ساز شاهی
یکایک آنچه شاهان را بشایست
تن بیجان تو گمتی نزد جان شد ۲۰
ز شادی گشت جانش نیک مایه
شخوده لاله و سنبل گسسته
بریده دل زجان و زندگانی

شده نالان و گریان بر تن خویش
 ۲۵ گهی خاک زمین بر سر همی بیخت
 رخانش همچو تیغ زنگ خورده
 دلش تنگ آمده همچون دهانش
 چو دایه دید وی را زار و گریان
 بدو گفت ای گرانمایه نیازی
 ۳۰ چه پردازی تن از خونی که جانست
 توی چشم سرم را روشنایی
 ترا جز نیکی و شادی نخواهم
 مکن ماها چنین با بخت مستیز
 که آید زین دریغ و زارواری
 ۳۵ ترا در دست موبد داد مادر
 کنون دردست شاه کامرانی
 بر تو دل خوش کن [و] اورا میازار
 اگر چه شاه و شهزادست و یرو
 پشیزی را که از دستت فنادست
 ۴۰ برادر گر نبودت پشت و یاور
 و گر پیوند و یرو با تو بشکست

فگنده سر چو بوتیمار در پیش
 گهی خون مژه بر بر همی ریخت
 بناخن سر بسر افگار کرده
 تنش لاغر شده همچون میانش
 دلش بر آتش غم گشت بریان
 چرا جان در تباهی میگدازی
 چه ریزی آنک جان را زو زیانست
 توی با بخت نیکم آشنایی
 هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
 چو بستیزی بدین سان سخت مستیز
 رخت را زردی و تن را نزاری
 پس آنکه از پست نامد برادر
 مرؤ را همبر و جان و جهانی
 که نازارد شهن را هیچ هشیار
 بجاه و پادشاهی نیست چون او
 یکی گوهر خدایت باز دادست
 بست پشت ایزد و اقبال یاور
 جهاننداری چنین با تو پیوست

فلک بستد ز تو یک سیمین
 دری بست و دری هم زود بگشاد
 نکرد آن بد بجای تو زمانه
 نباید ناسپاسی کرد زین سان
 ترا امروز روز شادخوار بست
 اگر فرمان بری بر خیزی از خاک
 نهی بر فرق مشکین تاج زرین
 بقدر از تخت سروی برجهای
 ز گلگون رخ گل خوبی بیاری
 بغمزه جان ستانی دل ربایی
 بشب روز آوری از لاله گون روی
 دهی خورشید را از چهره تشویر
 بخنده کم کنی مقدار شکر
 دل مردان کنی بر نیکوان سرد
 اگر بر تن کنی پیرایه خویش
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آیی
 ز گوهر زیوری کن گوهرت را
 کجا خوبی بیازاید بگوهر

بجای آن ترنجی داد زرین
 چراغی برد و شمع باز بنهاد
 که جویی گریه را چندین بهانه
 که زود از کار خود گردی پشیمان ۵
 نه روز ناله و فریاد و زاریست
 پوشی خسروانی جامه پاک
 بیارایی مهر رخ را بیروین
 بروی از کاخ باغی بشکفانی
 بمیگون لب می نوشین گساری ۵
 ببوسه جان فزایی دل گشایی
 چو شب آری بروز از عنبرین روی
 نهی بر جادوان از زلف زنجیر
 بگیسو بشکنی بازار عنبر
 رخ شیران کنی بر آهوان زرد ۵
 چنین باشی که من گفتم وزین بیش
 تو در هر جان زخوشتی خوشتر آیی
 ز پیکر جامه ای کن پیکرت را
 همان خوشی بیفزاید بزور

۶۰ جوانی داری و خوبی و شاهی
 مکن بر حکم یزدان ناپسندی
 ز فریادت نترسد حکم یزدان
 پس این فریاد بی معنی چه خوانی
 چو دایه کرد چندین پنדה یاد
 تو گفתי گوز برگنبد همی شانند
 ۶۵ فزون تر زین که تو داری چه خواهی
 مده بی درد مارا دردمندی
 نگردد باز پس گردون گردان
 ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
 چه آن گفتار دایه بود و چه باد
 ویا در بادیه کشتی همی راند

۳۵

جواب دادن ویس را

جوابش داد ویس ماه پیکر
 دل من سیر گشت از بوی واز رنگ
 مرا جامه پلاس و تخت خاکست
 نه موبد بیند از من شادکامی
 ۵ چو با ویرو بدم خرمای بی خار
 اگر شویم ز بهر کام باید
 چو اورا بود ناکامی بفرجام
 که گفتار تو چون تخم نیست بی بر
 نپوشم جامه نشینم باورنگ
 ندیمم درد و آه دردناکست
 نه من بینم ز موبد نیکنامی
 کنون خارم که خرما ناورم بار
 مرا بی کام بودن بهتر آید
 مبیناد ایچ کس دیگر زمن کام

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره زبان بگشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
 بدو گفت ای چراغ و چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر
 که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نایافته کام
 چه بدتر زانکه دو یار وفادار بهم باشند سال و ماه بسیار
 بشادی روز و شب با هم نشینند ولیکن کام دل از هم نیستند
 پس آنکه هر دو از هم دورمانند رسیدن را بهم چاره ندانند
 دریغ این بود باحسرت آن بماند جاودانی درد ایشان
 چنان مردی که باشد خوار و درویش زنا گاهان یکی گنج آیدش پیش
 کند مستی و آن را بر ندارد مر آن را برده و خورده شمارد
 چو باز آید نبیند گنج برجای بماند جاودان با حسرت و وای
 چنین بودست با تو حال و یرو کنون بدگشت و تیره فال و یرو
 شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیل دو شه رخ
 بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته
 بنادانی مکن تنیدی و مستیز مرا فرمان بر و زین خاك برخیز
 بآب گل سرو گیسو فروشوی پس از گنجور نیکو جامه ای جوی

پیوش آن جامه بر اورنگک بنشین
 کجا ایدر زنان آیند نامی
 نخواهم کت بدین زاری ببینند
 هر آینه خرد داری و دانی
 ۲۰ ز بهر مردم بیگانه صد کار
 بهین کاریست نام و ننگک جستن
 هر آن کس کو ترا بیند بدین حال
 یکی بهره ز رعنائی شمارند
 گهی گویند نشکوهید مارا
 ۲۵ گهی گویند او خود کیست باری
 ضواب آنست اگر تو هوشمندی
 هر آن کو مردمان را خوار دارد
 هر آن کو بر منش باشد بکشی
 ترا گفتم مدار این عادت بد
 ۳۰ کجا بر چشم او زشت تو نیکوست
 چو بشنید این سخن ویس دلارام
 خوش آمد در دلش گفتار دایه
 همانگاه از میان خاک برخاست
 بسر بر نه مرّصع تاج زرین
 هم از تخم بزرگان گرامی
 چنین باتو بخاک اندر نشینند
 که تو امروز در شهر کسمانی
 بنام و ننگک باید کرد ناچار
 زبان مردم بیگانه بستن
 بگوید بر تو این گفتار در حال
 دگر بهره ز بدرایی شمارند
 ز بهر آنکه نپسندید مارا
 که مارا زو بیاید برد باری
 که ایشان را زبان بر خود ببندی
 بدان کو دشمن بسیار دارد
 نباشد عیش او را هیچ خوشی
 ز بهر مردمان از بهر هوبد
 کد او از جان و دل دارد ترادوست
 بدل باز آمد او را لختی آرام
 نجست از هیچ رو آزار دایه
 تن سیه‌مین بشست و پس بیاراست

همی گسترده بر وی رنگت و بویش	همی پیراست دایه روی و مویش
۳۵ زغم بر خویشتن چون مار پیچان	دو چشم ویس بر پدیرایه گریان
که یکباره ز من گشتست بیزار	همی گفت آه از بخت نگو و نسا
دهد يك يك بدرد من گواهی	چه پزان مرغ و چه باد هواپی
برند از بهر بیماران طبیبان	ببخشایند مردم بر غریبان
بیاریدم چو من خواهم طبیبی	ببخشایند بر چون من غریبی
غریب و زار و بر دل تیر خورده	۴ منم از خان و مان خویش برده
ز یکدل دوستان مهجور گشته	ز شایسته رفیقان دور گشته
تم در موج دریا دل بر آذر	بدرد مادر و فرخ برادر
فلک بس تند با من دهر بس نیز	جهان با من بکین و بخت بستیز
قدر آهینخت بر من تیغ فولاد	قضا بارید بر من سیل بیداد
۵ مرا بودی گیا و ریگت یاور	اگر بودی بگیتی داد و داور

آرایش کردن دایه ویس را و صفت او

بنفشه بر گل خیری پیراست	چو دایه ماه خوبان را بیاراست
ز رخسارش فروزان ماه و خورشید	ز پیشانیش تابان تیر و ناهید
چو کیوان بد آیین زلف هندوش	چو بهرام ستمگر چشم جادوش

لبان چون مشتری فرخنده کردار
 دوزلفش مشک و رخ کافور و شنگرف
 همه ساله شکر بار و گهر بار
 رخانش هست گفתי توده گل
 چو زاغی اوفتاده گشته بر برف
 چه بالا و چه پهنا زان سمن بر
 سرپا هر دو چون دو یار درخور
 درخت دلربایی گشته هر دو
 دراز و گرد و آگنده دو بازو
 بریشان شاخها از نقره ناب
 ولیکن شاخها را میوه عتاب
 دهان چون غنچه گل ناشکفته
 بدو درسی و دو لولو نهفته
 نهان در زیر دو لعل بدخشان
 بسان سی و دو گوهر درفشان
 چو برمیخاستی سرو روان بود
 نشسته همچو ماهی با روان بود
 ندانستی که آن بت را چه خواندی
 خرد در روی او خیره بماندی
 بلند و چابک و شیرین و نیکو
 ندیدی هیچ بت چون او بی آهو
 زخوشی همچو جان و زندگانی
 بخوبی همچو بخت [و] کامرانی
 زبس گوهر چو گنج شاهواری
 زبس زیور چو باغ نوبهاری
 چو دیوانه بتن جامه دریدی
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی
 بچشمش روی حوران زشت گشتی
 وگر رضوان بران بت بر گذشتی
 بخاک اندر جوابش باز دادی
 ور آن بت مرده را آواز دادی
 ز پیرامنش نی شکر برستی
 وگر رخ را در آب شور شستی
 بساعت کهر با یاقوت بودی
 وگر کهر با لب را بسودی

چنین بود آن نگار سروبالا
 بتان چین و مهرویان بربر
 رخس تابنده بر اورنگ زرین
 چوماهی در چمن گاه بهاران
 که داند کرد يك يك در سخن یاد
 زتخت جامها و درج گوهر
 زچینی و زرومی ماه رویان
 يكايك چون گوزن رودباری
 بخوبی همچو طاووسان گرازان
 نشسته ویس عنبر موی بر تخت
 نیستان گشته پیش او شبستان
 جهان زو شاد و او از مهر غمگین
 یکی هفته بشادی شاه موبد
 وزان پس رفت يك هفته بنخچیر
 نه روز باده خوردن سیم وزر ماند
 چو چوگان زد بهیروزی چنان زد
 کف دستش همی بوسید چوگان
 چوباده خورد با مردم چنان خورد
 چنین بود آن بت خورشید سیما
 به پیشش هه چو پیش ماه اختر
 بسان نقش روم و پیکر چین
 ستاره گرد ماه اندر هزاران ۲۵
 که شاهنشاه وی را چه فرستاد
 ز طبل عطرها و جام زیور
 همه کافور رویان مشک مویان
 ندیده روی شیر مرغزاری
 بدیشان نارسیده چنگک بازان ۳۰
 مشاطه گشته مرخوبیش را بخت
 چو سروستان زده پیش گلستان
 بگوشش آفرین مانند نفرین
 گهی می خورد گه چوگان همی زد
 نیامد از کانش بر زمین تیر ۳۵
 نه روز صید کردن جانور ماند
 که گویش از زمین بر آسمان زد
 سم اسپش همی بوسید میدان
 که در يك روز دخل يك جهان خورد

۴. کف دستش چو ابری بود باران بابر اندر قدح چون برق رخشان
چنین خورد و چنین کرد و چنین داد که او بودی همیشه راد و دلشاد

۳۸

اندر بستن دایه مرشاه موبد را بر ویس

چو دایه ویس را چونان بیاراست که خورشید از رخ او نور میخواست
دو چشم ویس از گریه نیاسود تو گفستی هر زمانش درد بفزود
نهان از هر کسی مر دایه را گفت که بخت شور من بامن بر آشفت
دل را سیر کرد از زندگانی وزو بر کند بیخ شادمانی
ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش بکشتن رسته گردم زین دل ریش
اگر تو مرا چاره نجویی وزین اندیشه جانم را نشویی
من این چاره که گفتم زود سازم بدو کوه کنم رنج درازم
کجا هر گه که موبد را بینم تو گویی بر سر آتش نشینم
چه مرگ آید به پیش من چه موبد که روزش باد همچون روز من بد
۱۰ اگر چه دل بآب صبر شستست هوای دل هنوز از من نجستست
همی ترسم که روزی بهم بجوید نهفته راز دل روزی بگوید
ز پیش آنکه او جوید ز من کام ترا گسترده باید در رهش دام
که من يك سال نسپارم بدو تن نپرهیزم ز پادافراه و کشتن

نباشد سوک قارن کم ز يك سال
 ندارد موبدم يك سال آزرَم
 یکی نیرنگ ساز از هوشمندی
 چو سالی بگذرد پس بر گشایی
 و گر این چاره کت گفتم نسازی
 شَم را باد کام اینجهانی
 که من نیکی به ناکامی نخواهم
 بهل تا کام موبد بر نیاید
 به بی کامی نگویی کام او ده
 چو گفت این راز را بادایه پیر
 دو چشم دایه بروی ماند خیره
 بدو گفت ای چراغ و چشم دایه
 سیه دل گشتی از رنج آزمودن
 سپاه دیو جادو بر تو ره یافت
 ولیکن چون تو بی آزرَم گشتی
 ندانم چاره جز کام تو جستن
 کجا آن دیو کاندَر تو نشستست
 پس آنگه روی و مس هر دو بیاورد
 مرا يك سال بینی هم بدین حال
 کجا اورا ز من نه بیم و نه شرم ۱۰
 مگر مردیش را بر من ببندی
 رهی گرددت چون یابد رهایی
 تو نیز از بخت من هرگز ننازی
 تو با موبد همی کن شادمانی
 همان شادی و بدنامی نخواهم ۲۰
 و گر جانم بر آید نیز شاید
 که بی جانی زبی کامی مرا به
 تو گفتم بر دلش زدناوکی تیر
 جهان بر هر دو چشمش گشت تیره
 نبینم با تو داد از هیچ مایه ۲۰
 سیاهی از سیه نتوان زدودن
 ترا از راه داد و مهر بر تافت
 بیکباره خرد را در نوشتی
 بافسون شاه را بر تو بیستن
 ترا خود بر همه کامی بیستست ۳۰
 طلسم هر یکی را صورتی کرد

باهون بند هر دو کرد محکم
 زبندش بسته ماندی مرد برزن
 همان گه مردم بسته برستی
 ببرد آن بند ایشان را سحرگاه
 مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد
 که آن افسون کدامین جای بهفت
 اگر چه من ز فرمانت بدردم
 چنین آزاد مردی را بیستم
 ترا این روز بد خویی سر آید
 ستیز و کینه از دل در نوردی
 که نپسندد خرد بر تو چنین حال
 من آن افسون بهفته بیارم
 شما را دل بشادی بر فروزم
 بود همواره بند شاه محکم
 بسردی بسته ماند زور مردی
 دگر ره شمع مردی بر فروزد
 که تا يك ماه نگشاید ز شه بند
 نگر چون زهر بر شکر بر آلود

باهن هر دوان را بست برهم
 همی تا بسته ماندی بند آهن
 وگر بندش بسی برهم شکستی
 ۳۵ چو بسته شد بافسون شاه بر ماه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد
 چو باز آمد يكايك ویس را گفت
 بدو گفت آنچه فرمودی بکردم
 ز فرمان تو خوشنودیت جستم
 ۴۰ به پیمانی که چون يك مه بر آید
 بحکم ایزدی خرسند گردی
 نگوویی همچنین باشد یکی سال
 چو تو دل خوش کنی با شهریارم
 بر آتش بر نهم یکسر بسوزم
 ۵۰ کجا تا آن بود در آب و در نم
 بگوهر آب دارد طبع سردی
 چو آتش بند افسون را بسوزد
 چو دایه ویس را دل کرد خرسند
 قضای بد ستیز خویش بنمود

- برآمد نیلگون ابری ز دریا
رسید آن آب در هر مرغزاری
برود مرو بفزود آب چندان
تبه کرد آن نشان و آن زمین را
قضا کرد آن زمین را رودخانه
به چشمش در بماند آن دلبر خویش
چو شیر گرسنه بسته بزنجیر
هنوز او زنده بود از بخت خود کام
براه شادی اندر گشت گمراه
بکام دشمنان در وصلت دوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ
همان دو شوی کرده ویس بت روی
نه موبد کام ازو دیده نه ویرو
پروردش بناز و شادکامی
چو قدش آفت سروسپهی شد
شکفته شد بر رخ بر لاله زارش
جهان با او ز راه مهر برگشت
بگویم با تو يك يك حال آن ماه
۵۰. بآب دیده دریا **كرد** صحرا
پدید آمد چو جیحون رود باری
که نیمی مرو شد از آب ویران
ببرد آن بند شاه بافرین را
بماند آن بند بر شه جاودانه
۵۵. چو دینار کسان در چشم درویش
چران در پیش او بی **باك** نخچیر
فرو مرد از تنش گفتی **يك** اندام
ز خوشی دست کامش گشت کوتاه
چو زندان بود گفتی بر تنش پوست
۶۰. تو گفتی دور بودی شصت فرسنگ
بمهر دختری مانده چو بی شوی
جهان بنگر چه بازی کرد با او
بـر آوردش بجاه و نیکنامی
دو هفته ماه رویش را رهی شد
۶۵. بیار آمد ز بر سیمین دونا رش
سراسر حالهای او دگر گشت
چه بادایه چه با رامین چه با شاه

بگفتاری که چون عاشق بخواند بدرد دل زدیده خون چکاند
بگویم داستان عاشقانه بدو در عشق را چندین فسانه

۳۹

گردیدن رامین در باغ و زاری کردن از عشق و یس

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اندر مرؤ را خوار شد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی بتهنهایی گرستی
بشب پهلوسوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گورو آهو از مردم رمیدی
ه زبس کو قند دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده بردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چندی هر بامدادی بیاد زلف او بر باد داری
زیم ناشکیبی می نخوردی که یکباره قرارش می یپردی
همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی
۱۰ چوباد حسرت از دل برکشیدی به نیسان باد دی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از تن بکندی که بلبل را زشاخ اندر فگندی
بگونه اشک خون چندان براندی که از خون پای او در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی بزیرش خز و دیبا خار بودی

بدین زاری و بیماری همی زیست
 چو شمع می بود سوزان و گدازان
 بچشمش خوار گشته زندگانی
 ز گریه جامه خون آلود گشته
 زرنج عشق جان بر لب رسیده
 خیال دوست در چشمش بمانده
 بدریای جدایی غرقه گشته
 ز بس اندیشه همچون مست بیهوش
 گهی قرعه زدی بر نام یارش
 گهی در باغ شاهنشاه رفتی
 همی گفتی گوا باشید بر من
 چو ویس آید بوی حالم بگوئید
 گهی با بلبلان پیگار کردی
 همی گفتی چرا خوانید فریاد
 شما با جفت خود بر شاخسارید
 شما را از هزاران گونه باغ است
 شما را بخت جفت و باغ دادست
 شما را ناله پیش باغ باشد
 نگفتی کس که بیماریت از چیست
 سپرده دل بمهر دل نوازان ۱۵
 دلش پدرود کرده شادمانی
 زناله روی زران دود گشته
 امید از جان و از جانان بریده
 ز چشمش خواب نوشین را برانده
 جهان بر چشم او چون حلقه گشته ۲۰
 جهان از یاد او گشته فراموش
 که با او چون بود فرجام کارش
 ز هر سوئی گوا بر خود گرفتی
 به بینیدم چنین بر کام دشمن
 دلش را از ستمگاری بشوئید ۲۵
 بدیشان سرزنش بسیار کردی
 شما را از جهان باری چه افتاد
 نه چون من مستمند و سوکوارید
 مرا بر دل هزاران گونه داغ است
 مرا در عشق درد و داغ دادست ۳۰
 چرا باید که درد و داغ باشد

شمارا ناله نزد یار خویشست
 مرا زیباست ناله گاه و بیگاه
 مرا میشاید این افغان و زاری
 ۳۵ مرا در خور بود این آه دلسوز
 مرا باید چنین بی خویش بودن
 مرا شاید بخواری جان سپردن
 چنین گویان همی گشت اندران باغ
 چنین از ناله دل تان از چه ریشست
 که یارم نیست از درد من آگاه
 که دوزم زان گل باغ بهاری
 که دورم زان گلستان دلفروز
 زهجر سرو خود دل ریش بودن
 ز درد دلبر خود جان نبردن
 دو دیده پر زخون و دل پر از داغ

۴۰

دیدن رامین مر دایه را اندر باغ و حال گفتن

قضارا دایه پیش آمد یکی روز
 چو رامین دایه را دید اندران جای
 زشادی خون ز رخسارش بجوشید
 ز شرم دایه رویش گشت پرخوی
 گل ارچه سخت نیکو بود و بر بار
 هنوزش بود سیمین دو بُنا گوش
 هنوزش بود کافوری زنخدان
 هنوزش بود رخ چون لاله خرم
 چنو گردان دران باغ دلفروز
 چو جان اندر خور و چون دیده دروای
 رخس گفתי ز لاله جامه پوشید
 بسان دُر فشانده بر سر می
 رخ رامین نکوتر بود صد بار
 نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
 دوزلفش بود چون مشکین دو چوگان
 لبش چون انگبین و باده درهم

- هنوزش بود خنده همچو شکر
وزان شکر فرو بارنده گوهر
- بیالا همچو شمشاد روان بود
ولیکن بار شمشاد ارغوان بود ۱۰
- به پیکر همچو ماه جانور بود
ولیکن با کلاه و با کمر بود
- قبا بروی نکوتر بود صد بار
که نقش چینیان بر بُتِ فرخار
- کلاه اورا نکوتر بود برسر
که شاهان جهان را بر سرافسر
- بگوهر تا بآدم نامور شاه
بپیکر در زمانه سیمبر ماه
- بدیدار آفت جان خردمند
بآفت جان هر کس آرزومند ۱۵
- هم از خوبی هم از کشور خدایی
سزا بروی دو گونه پادشایی
- برادر بود موبدرا و فرزند
ولیکن ماه را شاه و خداوند
- چو چشمهش دید جادو گشت خستو
که بهتر زین نباشد هیچ جادو
- چو رویش دید رضوان داد اقرار
که بر حوران جزین کس نیست سالار
- چنین رویی بدین زیب و بدین نام
ز مهر ویس بی دل بود و بی کام ۲۰
- چو تنها دایه را در بوستان دید
تو گفתי روی بخت جاودان دید
- نماش برد و بسیار آفرین کرد
مرو را نیز دایه همچنین کرد
- پرسیدند چون دو مهربان یار
بخوتشی یکدیگر را مهربان وار
- پس آنکه دست یکدیگر گرفتند
بمرز سوسن آزاد رفتند
- زهر گونه سخن گفتند با هم
سخنشان ریش دل را بود مرهم ۲۵
- فرو درتید رامین پرده شرم
که بودش جان شیرین بر تنش گرم

بدو گفت ای مرا از جان فزونتر
 تو شیرینی و گفتار تو شیرین
 ترا از بخت خواهم روشنایی
 ۳۰ مرا تو مادری ویسه خداوند
 چنو خورشید چهر و ماه پیکر
 نبود اندر جهان و هم نباشد
 بدان زادست پنداری ز مادر
 بنخاصه زین دل بدبخت رامین
 ۳۵ اگر چه من همی سوزم ز بیداد
 و گر چه بخت بامن خورد ز نهار
 همی گویم چو از عشقش بنالم
 همی گویم چو از مهرش بسوزم
 بهر دردی که من بینم ز مهرش
 ۴۰ چنین خواهم که باشد جاودانی
 خوش آمد دایه را گفتار رامین
 بخنده گفت راما جاودانزی
 بلندی و درستی مرا ترا باد
 بفرّت من درست و شادکامم
 منم پیش تو از برده زبون تر
 تو نوشینی و دیدار تو نوشین
 مرا با بخت نیکت آشنایی
 بجان وی خورم همواره سوگند
 چنو بانو نژاد و شاه گوهر
 کرا او جفت باشد غم نباشد
 که آتش برکشد از هفت کشور
 که آتشگاه خردادست و بُر زین
 دل او بر چنین آتش مسوزاد
 مرورا بخت فرخ باد بیدار
 مبادا حال او هرگز چو حال
 مبادا روز او هرگز چو روزم
 کنم صد آفرین بر خوب چهرش
 مرا زو رنج و اورا شادمانی
 ز بیجاده پدید آورد پسر وین
 بکام دوستان دور از بدانزی
 مباد از بخت بر جان تو بیداد
 بکامت نیک بخت و نیکنامم

- همیدون دخترم روشن خورو ماه
چو رویش باد نیکو سال و ماهش
چو مویش بدسگالش باد پیچان
همه گفتار تو دیدم بی آهو
جز آن کو مرا بدبخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور
دگر باره جوابش داد رامین
دل او را دشمنی باشد ز خانه
گهی نالد بدرد و حسرت دوست
بدست عشق گرچه زار گردد
دو چشم مرد را از کام نایاب
همه آن چیز جوید کش نیابد
بلای عشق را بر تن گمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب
کجا خوشیش با تلخیش یارست
چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
بعشق اندر چو مست آشفته باشد
خرد باشد که زشت از خوب داند
- ۴۵ که بسته باد بروی چشم بدخواه
چو لعلش باد خندان نیکخواهش
چو رویش نیکخواهش باد رخشان
چو دیدار تو جان افزای و نیکو
که بر بیداد تو دل سخت کردست
۵۰ که او بر تو نه شاهست و نه داور
که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
برو جوینده هر روزی بهانه
گهی گرید بداغ فرقت دوست
ز بهر اوز جان بیزار گردد
۵۵ گهی بی خواب دارد گاه با آب
وزان چیزی که یابد سر بتابد
پس آنگه درد را شادی شمارد
چه عشق دوست بودی چه می ناب
چنانکش خرمی جفت خمارست
۶۰ کجا بر چشم او نیکو بود گست
ز ناخفتن بسان خفته باشد
چو مهر آید خرد در دل نماند

همیشه دیو بر وی زور دارد
 خرد با مهر هرگز چون بسازد
 ۶۰. نفرماید خرد آن را گزیدن
 مرا از عشق شد پرده دریده
 برآمد ناگهان یکروز بادی
 چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر
 دو چشمم تا بهشتی دید خرم
 ۷۰. نه بادی بود گفتی آفتی بود
 مرا در کودکی تو پروریدی
 ندیدی حال من هرگز بدین سان
 تو گویی شیر من روباه گشتست
 تنم دیگر شدست و گونه دیگر
 ۷۵. مژه بر چشم من گشتست مسمار
 اگر روزی کنم با دوستان بزم
 گه رامش چنان دلنگ و زارم
 اگر گردم برامش در گلستان
 بشب در بستر و بالین دیبا
 ۸۰. بروز اندر میان غمگساران
 همیشه چشم او را کور دارد
 که آن چون می همی این را بتازد
 کزو آید همه پرده دریسدن
 شکیب از دل خرد از تن بریده
 مرا بنمود روی حور زادی
 چو ما هم کرد دور از خواب و زور
 دلم در دوزخی افتاد محکم
 مرا ناگاه روی فتنه بنمود
 وزان پس مرا بسیار دیدی
 ز درد دل نه با جان و نه بی جان
 وزین سختی رخم چون کاه گشتست
 یکی مویست پنداری یکی زر
 همیدون موی بر اندام من مار
 تو گویی میکنم با دشمنان رزم
 که گویی با بلا در کارزارم
 بگمره گشته مانم در نیستان
 تو گویی غرقه ام در ژرف دریا
 چو گویم پیش چوگان سواران

بشگیران چنان نالم بزاری
 سحرگاهان چنان گریم بتیمار
 یاریدست ازان دو چشم دلگیر
 بیفادست ازان دو زلف دل‌بند
 بگور خسته مانم در بیابان
 بشیر تند مانم پوی پویان
 بطل خرد مانم دل شکسته
 بشاخ مُرد مانم نغز رُسته
 کنون از تو همی زهار خواهم
 جوانمردی چنان کت‌هست بنمای
 ببخشاید دلت بیگانگان را
 تو چونان دان که من بیگانه‌ای‌ام
 بهر حالی ببخشایش سزایم
 تو نیز از مردی بر من ببخشای
 پیام من بگو سرو روان را
 سیه زلفین بُت یاقوت لب را
 بگو ای از نکویی آفریده
 ترا خوبان بخوبی مهر داده
 که بلبل بر گلان نوبهاری
 که ابر دی مهی بر شخّ کسار
 مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
 مرا بر دل هزاران گونه گون بند
 بدل بر خورده زهر آلوده پیکان ۸۵
 خروشان بچه گمگشته جویان
 هم از مادر هم از دایه گسسته
 قضای آسمان او را شکسته
 جوانمردیت را من یار خواهم
 برین فرزند بیچاره ببخشای ۹۰
 همان رحم آورد دیوانگان را
 و یا از بیبشی دیوانه‌ای‌ام
 که چونین در دم تند ازدهایم
 بنیکی در دلت مهرم بیفزای
 بت خندان و ماه با روان را ۹۵
 بهار خرمی باغ طرب را
 بنازو شادکامی پروریده
 بتان پیش تو سر برخط نهاده

سپاه جادوان از تو رمیده
 ۱۰۰ دو هفته ماه پیشست سجده برده
 رخانت خسروان را بنده کرده
 بت بربر ز رویت خوار گشته
 گدازان شد تنم از بیم و امید
 دلم افتاد در مهت بنا کام
 ۱۰۵ خرد آواره گشته هوش رفته
 نه زاسایش خبر دارم نه از رنج
 نه بایاران بمیدان اسپ تازم
 نه یوزان را سوی گوران دوانم
 نه می گیرم نه با خوبان نشینم
 ۱۱۰ نه يك ساعت ز درد آزاد باشم
 بکار خویش در چونین اسیرم
 بشب تا روز پیچان و نوانم
 تنم درمان ز گفتار تو یابد
 من آنکه باز یابم صبر و هوشم
 ۱۱۵ اگر چه سال و مه از تو بدردم
 مرا عشق تو در جان خوشتر از جان
 نگار چینیان از تو شمیده
 فروغ خویش رویت را سپرده
 لبانت مردگان را زنده کرده
 همان بتگر ز بت بیزار گشته
 چو برف کوهسار از تاب خورشید
 شتابان همچو گوری مانده در دام
 دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
 نه از رامش بدل شادم نه از گنج
 نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
 نه بازان را سوی کبگدان پرانم
 نه جزوی در جهان کس را گزینم
 نه يك روزی بچیزی شاد باشم
 نبینم دوستداری دستگیرم
 چو ماری چوب خورده در میانم
 دلم دارو ز دیدار تو یابد
 که خوش گفتار تو آید بگوשמ
 چنین با اشك سرخ و روی زردم
 و گرچه جان من زو گشت رنجان

نخواهم بی هوایت زندگانی
 اگر جانم ز مهرت سیر گردد
 همی دانم که تا من زنده باشم
 سپیدی روزم از روی تو باشد
 رخ رنگینت باشد نو بهارم
 ز رخسار تو باشد آفتابم
 ز دیدار تو باشد یاسمینم
 بهشت جاودان [آن] روز بینم
 ز دولت کام خود آنگاه یابم
 ز بزدان این همی خواهم شب و روز
 دلت بر من نماید مهربانی
 چه باید ریختن خون جوانی
 ز بس کو بر تو دارد مهربانی
 ببرد دل ز جان و ز تو نبرد
 ز گیاه مر ترا خواهد بناچار
 اگر چونین کنی تن پیش دارد
 بگفتم حال زار خویش یکسر
 اگر لطف نگردد دستگیرم

نجـریم بی وفایت شادمانی
 بسر بر موی من شمشیر گردد
 به پیش بندگان بنده باشم
 سیاهی شب از موی تو باشد ۱۲۰
 لب نوشینت باشد غمگسارم
 ز گیسوی تو باشد مشک نابم
 ز گفتار تو باشد آفرینم
 که آن رخسار جان افروز بینم
 که با پیوند رویت راه یابم ۱۲۵
 که گردد بختم از روی تو فیروز
 نجوید سرکشی و بد گمانی
 که هرگز بر تو نامد زو زبانی
 تو او را خوشتری از زندگانی
 بدیده خاک پایت را بخرد ۱۳۰
 ازیرا کش تو بردی دل بازار
 و گرنه بر سر دل جان سپارد
 اگر باشد ترا این گفته باور
 ز پا افتاده و سر گشته میرم

۱۳۵ چو بشنید این سخنها دایه پیر
 چو شیر ماده شد زین گفته درتاب
 نهانی دلش بر رامین بیخشود
 مرورا گفت رامانیک ناما
 هزاران آفرین بر جان تو باد
 ۱۴۰ ترا من دوسترمیدارم از جان
 نگر تا تو نداری هرگز امید
 نگر تا تو نپنداری که دستان
 نگر تا در دلت نباید که نیرو
 ترا آن به که دل در وی نبندی
 ۱۴۵ مکن بیهوده بر خود کار دشوار
 دل خود را درین انده مرنجان
 درین بر مرا کس نیست رهبر
 ازین سودا نبینی جز زیانی
 نیمایی بدل راه تباهی
 ۱۵۰ خردمندی و شرم و دانش و رای
 که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
 بشاخی دست زن ای مرد عاقل
 تو گفستی خورد بردل ناوکی تیر
 تو گفستی خورد نا گه تیر پرتاب
 ولیکن آشکارا هیچ ننمود
 نگردد همچو نامت ویس رامان
 هزاران نیکوی درمان تو باد
 ولی دورست درد تو ز درمان
 که تابد بر تو آن تابنده خورشید
 بکار آیدت با آن سرو بستان
 توانی کرد با فرزند شهرو
 کزین دلبندی آید مستمندی
 که آسانت نخواهد گشت این کار
 منه بار غم بیهوده بر جان
 بخواهی مرد لب تشنه درین بر
 برو ترکش ده ار جویای جانی
 کزو رسته نیامد هیچ راهی
 بکار آید روان را در چنین جای
 بدل کاری سگالی کش توانی
 کزان جا بر تواند یافتن دل

براهی رو که بر پای تو باشد
 تو زین گلزار هرگز گل نچینی
 نخندد بر رخت از باغ لاله
 درین بستان کسی را دسترس نیست
 ز سرو این چمن سایه نبینی
 نیارد بر تو این مه مهربانی
 اگر جان میسپاری اندرین درد
 کسی بر تو نخواهد گشت دلسوز
 اگر تو آسمان را در نوردی
 میان بادیه جیحون برانی
 جهانی دیگر از گوهر بر آری
 و گر تو جادوی بس نیک دانی
 بهریت ویسه آنکه سر در آرد
 سزد گر دل ز پیوندش بتابی
 نگر تا در دل این هرگز نیاری
 که یارد گفتن این گفتار با وی
 ندانی کو چگونه خویش کامست
 اگر من زهره صد شیر دارم
 بجایی شو که مأوای تو باشد
 ز نخل کامرانی بر نبینی
 ز گریه بارد از چشم تو ژاله
 ۱۵۰ کملی زین باغ چیدن حدّ کس نیست
 ز ریحان سمن وایه نبینی
 اگر صد راه جان را بر فشانی
 نخواهد هیچ کس بهر تو غم خورد
 نخواهی شد بکام خویش پیروز
 ۱۶۰ و گر دنیا پیمایی به مردی
 ز روی سنگ لاله بشکفانی
 زمینش بر سر موئی بداری
 ز کار ویس هم خیره بمانی
 که شاخ ارغوان خرما بر آرد
 ۱۶۵ که او ماهست پیوندش نیابی
 که او با تو در آرد سر بیاری
 که یارد جستن این آزار با وی
 ز خوی خود چگونه نیک نامست
 پیامت پیش او گفتن نیارم
 ۱۷۰

هر آینه تو نپسندی که در من
 تو خوددانی که ویس امروز چونست
 هر آن گه کین سخن با وی بگویم
 چنانست او میان ویس دختان
 ۱۷۵ منش بر آسمان دارد بکشی
 همش در تخمه پر مایه ست گوهر
 بدان گوهر ز شاهان سرفرازست
 نه از کار بزرگ آید نه پیش
 نه از گوهر توانش بردن از راه
 ۱۸۰ ندارد قدر نزدش هیچ چیزی
 بدام آورد نتوانش بدستان
 کنون خود دلش لختی مستمندست
 ز خان و مان [و] شهر خویش دورست
 گهی آب از مژه بارد گهی خون
 ۱۸۵ چو یاد آرد ز مادر و ز برادر
 کند نفرین بران سال و مه شوم
 بدین سان بانوی جمشید گوهر
 بلا به خواسته مادر ز یزدانش
 بزشتی راه یابد گفت دشمن
 بخوبی از همه خوبان فزونست
 بر سوایی بریزد آب رویم
 که خسرو در میان نیک بختان
 و با مردم نیامزد به خوشی
 همش در گنج شهوارست جوهر
 بدین جوهر ز مردم بی نیازست
 نه از گنج گران آید فریش
 چه گوهر پیش او چه خاک درگاه
 نمیگرد جهان را بر پشیزی
 که جادوییست با چشمان فتان
 بتنهایی و بی شهری نژندست
 هم از رامش هم از مردم نفورست
 کهی از بخت نالد گه ز گردون
 بجوشد همچو عود تر بر آذر
 که دوری دادش از آرام و از بوم
 بخوبی نامدار هفت کشور
 بهر ورده میان ناز و فرمانش

- کنون پر درد و پر تیمار و نالان
زخویش و دوستانش دور مانده
شب و روزش بود افغان وزاری
نمی‌خندد بشادی پسته او
به پیش وی که یارد برد نامت
مرا این کار بیهوده مفرمای
زمن هرگز چنین کاری نیاید
زبانم گر فزون از قطر می‌گست
چو بشنید این سخن رامین بیدل
ز سختی گریه اندر برش بشکست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار
بمغزش بر شد از دل آتش مهر
چو يك ساعت زبانش بود بسته
دگر باره سخنها گفت زیبا
بسی زاری و لابه کرد و خواهش
همان سنگین دل و نامهربان بود
چو رامین بیش کردی زارواری
بفرجام اندرو آویخت رامین
- ز همزادان بریده وز همالان
زیاران کهن مهجور مانده ۱۹۰
بگریه همچو ابر نوبهاری
گره دارد زغم دایم بر ابرو
که یارد گفتن این یافه پیامت
که سر هرگز ندارد رفتن پای
که از عاقل چنین کاری نشاید ۱۹۵
زبانی این سخن گفتن دریغست
ز آب دیده کردش خاک را گل
شکنج گریه گفتارش فرو بست
بران بخشای کو باشد چنین زار
دهیدش زعفران از لاله گون چهر ۲۰۰
دل اندر بر شکسته دم گسسته
زردی سخت و حالی ناشکیبا
نیامد در ستیز دایه کاهش
همان جادونهاد و جانستان بود
ازو بیش آمدی نومیدواری ۲۰۵
برو ریزان زدیده اشک خونین

همی گفت ای انوشین دایه زنهار
میر آمیدم از جان و جوانی
توی از دوستان پشت و پناهم
۲۱۰ چه باشد گر کنی مردم ستانی
در بسته ز پیشم برگشایی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم
مکن بی جرم را در چاه مفکر
ترا بنده شدستم بنده پذیر
۲۱۵ توی درمان دردم در جهان بس
بجز تو در جهان کس را ندانم
پیام من بگو با آن مسمبر
مرا تا جان بود ای دایه در تن
بشمشیرم کنی گر پاره پاره
۲۲۰ اگر صدمبار میرانی ز پیشم
تو دانی درد مارا چاره کردن
روا چون داریم آخر بدین روز
ترا باید بکار من قدم زد
که کارم رفته است از دست بیرون

مکن جان مرا یکباره آوار
مکن چون زهر بر من زندگانی
توی فریاد جوی و چاره خواهم
مرا از چنگ بدبختی رهانی
بـرو ی و سهام راهی نمایی
بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
نمک بر سوخته که تر پراگن
وزین سختی یکی ره دست من گیر
درین بیچارگی فریاد من رس
که با او راز خود گفتن توانم
بهانه بیش ازین پیشم میاور
ندارم یک زمان دستت زدام
نجویم من ز کس غیر از تو چاره
بلطف تو بود آمید بیشم
غم این خسته بی چاره خوردن
که بر فرزند مادر هست دلسوز
بانکارم نباید هیچ دم زد
ازین غصه دلی دارم جگر خون

- مرا از سرزنش ترساند نتوان
 سروجانم براه او فدایست
 نه از جان دادم بیمست در مهر
 مچو در کار من زین پس بهانه
 چنین بددل مباش از کار [و] ترسان
 بچاره آسیا سازند بر باد
 بزیر آرند مرغان را ز گردون
 بدام آرند شیران ژیان را
 بیرون آرند ماران را ز سوراخ
 ز سنگ خاره راه آرند بیرون
 تونیز افسون ز [هر] کس بیش دانی
 ترا دستان هزاران بیش باشد
 نیاید از تو هرگز ناپسندی
 سخن دانی بسی هنگام گفتار
 سخن را با هنر نیکو پیوند
 اگر نه بخت من بودی نکورای
 چو بختم یاوری بنمود امروز
 چنان چون تو مرا یاری درین کار
- که نی از سر همی ترسم نه از جان ۲۲۵
 نگیرم ترك تا هر دو بجایست
 که صدجانم فدای آن پریچر
 مکن جانم بتیر غم نشانه
 کجا باشد ازینها بر تو آسان
 بر آرند از میان رود بنیاد ۲۳۰
 ز دریا ماهیان آرند بیرون
 به بند آرند پیلان دمان را
 بافسونها کنندش رام و گستاخ
 به نیرو قافرا سازند هامون
 همیدون چارها کردن توانی ۲۳۵
 همه رایت بجای خویش باشد
 نباشد هیچ مثلت هوشمندی
 هنرداری بسی در وقت کردار
 وزیشان هر دو بر نه ویسرا بند
 ترا پیشم نیاوردی درین جای ۲۴۰
 بدیدار توّم گرداند فیروز
 خدا بادت بهر کاری ترا یار

- ۲۴۵ بگفت این و پس او را تشنگ در بر
وزان پس داد بوسش بر لب و روی
زدایه زود کام خویش برداشت
چو بر زن کام دل راندی یکی بار
چو رامین از کنار دایه برخاست
دریده شد هماهنگه پرده شرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کامست ۲۵۰
مرا تو دوست بودی ای دلفروز
گسسته شد میان ما بهانه
ازین پس هر چه تو خواهی بفرمای
کنم بخت ترا بر ویس پیروز
۲۵۵ چو بشنید این سخن دلخسته رامین
ترا زین پس نگر تا چون پرستم
همی بینی که پیچان همچو مارم
بدان مانم که در دریا نشیند
شب گویم نمانم زنده تا بام
۲۶۰ نگر تا او زمانه چون گذارد
کشید و داد بوسی چند بر سر
بیامد دیو و رفت اندر تن اوی
تو گفתי تخم مهر اندر دلش کاشت
چنان دان کش نهادی بر سر افسار
دل دایه بتیمارش بیاراست
شد آن گرفتار سردش در زمان گرم
بپردی از همه کس در سخن گوی
ترا هر زن که بینی ویس نامست
ولیکن دوستر گشتم از امروز
که شد تیر هوا سوی نشانه
که از فرمانت بیرون ناورم پای
ستانم داد مهرت زان دلفروز
بدو گفت ای مرا روشن جهان بین
به پیشت جان بخدمت چون فرستم
چگونه صعب و آشفست کارم
ز دریا باد و موج سخت بیند
چو بام آمد ندارم طمع تا شام
که يك ساعت امید جان ندارد

من از تیمار ویسه همچنانم
 کنون امید در کار تو بستم
 چو از تو این نوازشها شنیدم
 جوانمردی بکار آور بکردار
 بگو تاروی فرخ کی نمایی
 کجا من روز و ساعت میشمارم
 همی تا شادمانت باز بینم
 بدیدارت چنان باشد شتابم
 چو آشفته نمانم بر یکی رای
 بخنده گفت جادو کیش دایه
 بدین گفتار نغزو لابه چون نوش
 دلم را تو بدین گفتار خستی
 ز جان خویش بندی بر گشادی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری
 تو خود بینی که کامت چون بر آرم
 ترا بر اسب تازی چون نشانم
 تو هر روزی بدین هنگام يك بار
 که من خود آگهی پیش تو آرم
 شبان از روز و روز از شب ندانم
 مگر گیری درین آسیب دستم
 تو دادی بند شادی را کلیدم
 که بی کردار ناخوبست گفتار
 بدیدارم دگر باره کی آیی ۲۶۵
 همیشه دیدنت را چشم دارم
 بر آتش خسپم و بروی نشینم
 که يك ساعت قرار تن نیابم
 چو دیوانه نپایم بر یکی جای
 که هستی در سخن بسیار مایه ۲۷۰
 بمغز بیهشان باز آوری هوش
 چو جانم را بدین زنجار بستی
 بیاوردی و بر جانم نهادی
 کزین اندوه آید رستگاری
 بنیکی روی کارت چون نگارم ۲۷۵
 بچشم دشمنان بر چون دوانم
 گذرکن هم بدین فرخنده گلزار
 ز هر کساری که دارم یا گذارم

چو هر دو دل برين وعده نهادند رخاں يکديگر را بوسه دادند
 ۲۸۰ پيمان دست يکديگر گرفتند بدین گفتار و پس هر دو برفتند

۴۱

فریفتن دایه ویس را بجهت رامین

چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بد گمان و بد نهان شد
 سخنهای فریبنده پیراست بدستان و بنیرنگش بیاراست
 چو ویس دلستان را دید غمگین از آب دیدگان تر کرده بالین
 بدرد مادر و فرخ برادر گسسته عقد مروارید بر بر
 بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نه بیماری چه داری سر بیالین
 چه دیوست این که بر جانت نشستست در هر شادی بر تو بیستست
 کمان کردی برنج اندر سهی سرو تو پنداری که در چاهی نه در مرو
 سبکتر کن زدل باز گران را کزو آسیب سخت آید روان را
 نه بس کاری بود آسیب بردن گذشته یاد کردن درد خوردن
 زغم خوردن بر پتیاره ای نیست زخرسندی به اورا چاره ای نیست
 اگر فرمان بری خرم نشینی بیخت خویش زخرسندی گزینی
 چو بشنید این سخن ویس دل آرام تو گفتی یافت لختی در دل آرام
 چو خورشیدی سر از بالین برآورد ز عنبر سلسله بر گل برگسترده

زمین از رنگِ رویش نقش چین گشت
 چه ایوان بود و چه روی دلارام
 چو باغ خوب رنگِ اردبهرستی
 رخانش بود گفتی نو بهاران
 شخوده نیلگون گشته رخانش
 درآب اشك او دو چشم بی خواب
 بگریه دایه را گفت این چه روزست
 بهر روزی که نو گردد ز گردون
 گناه از مرو بینم یا ز اختر
 که گویی کوه چون البرز هفتاد
 نه مروت این که بوم تن گدازست
 نگارستان و باغ و کاخ شهوار
 تن من دردها [را] راه گشتست
 دل من زاتش حسرت چنانست
 گهی میسوزم از تیمار مادر
 شبم چون موی خود تار و درازست
 نه روزم هست آرام و نه شب خواب
 ز شب بینم بلا و ز روز تیمار
 هوا از بوی مویش غنبرین گشت
 برنگِ یکدگر هردو وشی فام ۱۵
 بهشت ایوان [و] ویس اورا بهشتی
 هم از چشمش برو باریده باران
 چو نیلوفر بُد اندر آبدانش
 نکوتر بود از نرگس که درآب
 که گویی آتش آرام سوزست ۲۰
 مرا نو گردد اندوهی دگرگون
 و یا زین چرخ خود کام ستمگر
 نگون شد ناگهان و بر من افناد
 نه شهرست این که چاه شست بازست
 مرا هستند همه چون دوزخ نار ۲۵
 تو گویی جانم آتشگاه گشتست
 که ماهی بر سر تابه طپانست
 گهی بیهوشم از درد برادر
 در محنت برویم روز بازست
 برو و شب ندارم جز تب و تاب ۳۰
 فزاید بر دلم زین هردوان بار

بجان من که گر آید مرا هوش
 من آمید از جهان اکنون بریدم
 نشسته بر سمند کوه پیکر
 ۳۵ ز نخچیر آمده با شادکامی
 بشادی باره را پیشم بتازید
 مرا گفתי با آواز چو شکر
 به بیگانه زمین در دست دشمن
 وزان پس دیدمش با من بخفته
 ۴۰ لب طوطی و چشم گاو میشم
 مرا گفتار او کم دوش خواندست
 هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز
 بتر زین کی نماید بخت کینم
 چو گردونم نماید روز چونین
 ۴۵ مرا تا من زیم این غم بسندست
 تو دیدی دایه اندر مرو گنده
 همی گفت این سخنهای دل انگیز
 نهاده دایه دستش بر سر و بر
 ترا دایه زهری دردی فدا باد
 بود چون زندگانی بر دلم نوش
 که ویرو را بخواب اندر بدیدم
 مرؤ را خود بر سر تیغ در بر
 بسی کرده بصحرا نیک نامی
 بخوشی مرا لختی نوازید
 که چونی عمر من جان برادر
 بگو تا حال تو چونست بی من
 بر سیمین من در بر گرفته
 بسی بوسید و تازه کرد ریشم
 هنوز اندر دل و در گوش ماندست
 مرا ماندست در بینی و در مغز
 که ویرو را همی در خواب بینم
 مرا زین پس چه باید جان شیرین
 که جانم مرده و اندام زندست
 خدایت را چو ویرو هیچ بنده
 شده دو چشم خونریزش گهریز
 همی گفت ای چراغ و چشم مادر
 غم تو مشنواد و بد مبیناد

- شنیدم هر چه گفתי ای پری روی
اگر چه درد بر تو بی کرانست
مهر اندوه کست بردن نه آیین
برامش دار دل را تا توانی
جهان چرن راه و خان مردمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ
جهان را نام او زیرا جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری
اگر کامی ز تو بستد زمانه
جوان و کامگار و پادشایی
مکن پدرود یکباره جهان را
بگیتی در جوانان آنچه مردند
یکایک دل بچیزی رام دارند
گروهی صید یوزو باز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان
همیدون هر چه پوشیده زنانتند
تو با تیمار ویرو مانده و بس
مرا گفתי که اندر مرو گنده
- ۵۰ فتاد اندر دلم چون آهن و روی
مرا درد تو بر دل بیش ازانست
بتلخی مگذران این عمر شیرین
که دوروزست مارا زندگانی
درنگ ما درو در يك زمانست
۵۵ نیاید دیر هم چون سایه میغ
که زی هشیار چون رخس جهانست
که هست ایدر جهان چون تو گذاری
بصد کام دگر داری بهانه
بشاهی بر جهان فرمانروایی
۶۰ مکن در بند جاویدان روان را
همه جویان کام و کرد و خوردند
برامش روز خود پندرام دارند
گروهی چنگ و بربط ساز جویند
غلامان و بتان نارسستان
۶۵ بچیزی هر یکی شادی کنانند
نخواهی در جهان جستن جز او کس
خدایت را چو ویرو نیست بنده

بمرو اندر بسی دیدم جوانان
 بیالا همچو سرو جویباری
 ۷۰ ز خوبی و دلیری آفریده
 خردمندان که ایشان را به بینند
 وزیشان شیرمردی کامرانست
 گر ایشان اخترند او آفتابست
 بتخمه تا بادم شاه و مهتر
 ۷۵ خجسته نام و فرخ بخت رامین
 بویرو نیک ماند خوب چهرش
 دلیران جهان او را ستابند
 بایران نیست همچون او هنرجوی
 بقوران نیست همچون او کمانور
 ۸۰ ز گردان بیش ریزد خون گه رزم
 بکوشش همچو شیر کینه دارست
 و با چندین که دارد مردواری
 ترا ماند بمهر ای گنبد سیم
 نسکه کن تا تو چونی او چنانست
 ۸۵ ترا دیدست و عاشق گشته بر تو
 دلیران جهان کشور ستانان
 بچهره همچو باغ نوبهاری
 بمردی از جهانی برگزیده
 یکایک را ز ویرو برگزینند
 کجا در هر هنر گویی جهانست
 و ایشان غنبرند او مشک نابست
 بگوهر شاه موبدرا برادر
 فرشته بر زمین و دیو در زین
 گروگان شد همه دلها بمهرش
 که روز جنگ با او برنیابند
 شکافنده بژوپین و سنان موی
 بفرمانش رونده مرغ با پر
 زیاران بیش گیرد می گه بزم
 ببخشش همچو ابر نوبهارست
 بدل این داغ دارد کش توداری
 تو گویی کرده شد سیمی بدو نیم
 چو زراندود شاخ خیزرانست
 امید مهربانی بسته در تو

همان چشمش که چون زر گس بیارست
چو ابر نو بهاران سیل بارست
همان رویش که تابنده چو ماهست
ز درد بیدلی همرنگت کاهست
دل دارد بلا بسیار خورده
نهیبت عاشقی بسیار برده
جهان نادیده در مهر اوفتاده
دل و جان را بیدار تو داده
ترا بخشایم اندر مهر و او را
که بخشودن سزد روی نکور را ۹۰
شمارا دیده‌ام در عشق بی یار
دو ییدل هر دو بی‌روزی ازین کار
چو ویس ماه روی خوب دیدار
شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی نیک پاسخ
سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایسه سر در بر فگنده
پس آنکه سر بر آورد و بدو گفت
زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
روان را شرم باشد بهترین جفت ۹۰
ترا گر شرم و دانش یار بودی
چو شرم نیست رو آن‌کن که خواهی
هم از ویرو هم از من شرم بادت
زبان ترا نه این گفتار بودی
مرا گر موی بر ناخن برستی
که از ما سوی رامین گشت یادت
اگر تو مادری من دختر تو
دل من این گمان بر تو نبستی
مرا شوخی و بی‌شرمی میاموز
وگر تو مهتری من کهتر تو ۱۰۰
دل‌ها چه شتاب و چه نهیست
که بی‌شرمی زنان را بدکند روز
زچه بیچاره‌ام وز چه بدردم
که در وی مرترا جای فریست
که ناز و شرم خود را در نوردم

هم آلوده شوم در ننگ جاوید
 ۱۰۵ اگر رامین بیالاهست چون سرو
 هم او را به خدایش یار بادا
 مرا و نیست در خور گرچه نیکوست
 نه او بفریبدم هرگز بدیدار
 نبایستی تو گفتارش شنیدن
 ۱۱۰ چرا پاسخ ندادی هرچه بتر
 چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ
 زنان در آفرینش ناتمامند
 دو گیهان گم کنند از بهر يك کام
 اگر تو بخردی بادل بیندیش
 ۱۱۵ زنان را گر چه باشد گونه گون چار
 هزاران دام جوید مرد بی کام
 شکار مرد باشد زن بهر سان
 برنگ گونه گون آرد فرا بند
 هزاران گونه بنماید نیازش
 ۱۲۰ چو در دامش فگند و کام دل راند
 بعشق اندر نیازش ناز گردد
 هم از مینو بشویم دست او مید
 بمردی و هنر پیرایه مرو
 ترا جز مهر رامین کار بادا
 برادر نیست گرچه هم چو ویروست
 نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
 چو بشنیدی به پیشم ناوردن
 چنانچون با پیامش بود در خور
 زنان را آرایش از شرم و فرهنگ
 از آن رو خویش کام و زشت نامند
 چو کام آمد نجویند از خرد نام
 بین تا کام چه ننگ آورد پیش
 ز مردان لابه پذیرند و گفتار
 که کام خویش را گیرد بدان دام
 بگیرد مرد او را سخت آسان
 بامید و نوید و سخت سوگند
 بشیرین لابه و نیکو نوازش
 ز ترس ایمن نبود و آرزو نشاند
 بناز اندر بلند آواز گردد

تو گویی رام گردد عشق سرکش	که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد	فسون گر مرد ازو بیزار گردد
زن بدبخت در دام اوفتاده	گرفته ننگ و آب روی داده
زن مسکین فروتن مرد برتن	کمان سرکشی آهخته بر زن ۱۲۵
نه مرد بی وفا داردش آزر	نه در نامردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد	نگوید خوب و ننگش بر شمارد
زن امیدوار از داغ امید	گدازد همچو برف از تاب خورشید
بمهر اندر بود چون گور خسته	دل و جاش بمهر و بند بسته
گاهی ترس زشوی و گه زخویشان	گاهی کاهد ز بیم و شرم یزدان ۱۳۰
بدین سر ننگ و رسوایش بی مر	بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جایی که نیک و بد پیرسند	ز شاهان و جهانداران ترسند
مرا کی دل دهد کردن چنین کار	که شرم خلق باشد ، بیم دادار
اگر کاری کنم بر کام دیوم	بسوزد مرا گیهان خدیوم
اگر راز مرا مردم بدانند	همه کس تخم مهرم برفشانند ۱۳۵
گروهی در تن من طمع دارند	ز کام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسواییم جویند	بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هر کسی از من بر آید	بجز دوزخ مرا جایی نشاید
پس آن در چون گشایم بر روانم	کزو آید نهیب جاودانم

۱۴۰ پناه من بهر کاری خرد باد
 امید من بیزدان باد جاوید
 چو بشنید این سخن دایه ازان ماه
 ز دیگر در مرو را داد پاسخ
 ز چرخ آید قضا نز کام مردم
 ۱۴۵ تو پنداری بمردی و دلیری
 و یا هرگز بزور سرفرازی
 ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
 نوشته جاودان دیگر نگردد
 چو بخت ما ترا بستد ز ویرو
 ۱۵۰ کنون نیز آن بود کت بخت خواهد
 جوابش داد و بس ماه پیگر
 ولیکن هر که او بد کرد بد دید
 نخستین کار بد آمد ز شهر و
 بدی او کرد و ما این بد نکردیم
 ۱۵۵ منم بد نام و ویرو نیز بد نام
 مرا این پند بس باشد که دیدم
 چرا من خویشتن را بد پسندم
 که جوید راستی و پرورد داد
 که جز او نیست شایسته با امید
 ز ویسه دست کامش گشت کوتاه
 که باشد کار نیک از بخت فرخ
 ازیرا بنده آمد نام مردم
 ز شیران برد شاید طبع شیری
 بکبگهان داد شاید طبع بازی
 نوشته با روان ما سرشته
 برنج و کوشش از ما بر نگردد
 برید از شهر و از دیدار شهرو
 نه کام بخت بفزاید نه کاهد
 که نیک و بد همه بخت آورد بر
 بسا مردم که يك بد کرد و صد دید
 که دادش جفت موبدرا بویرو
 نگر تا درد و انده چند خوردیم
 منم بی کام و ویرو نیز بی کام
 ز بدکاری و بد کاران بریدم
 بهانه زان بدی بر بخت بندم

- من از بخت نکو نه خوار باشم چو در کار بد اورا یار باشم
 دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین نه فرزند منست آزاره رامین
 که من فرزند را پستی نمایم بدان کز بند مهرش برگشایم ۱۶۰
 اگر ویرا کند دادار پستی نبیند ز آسمان هرگز درشتی
 شنیدستی مگر گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
 جهان را زیر فرمان آفریدست همه کاری باندازه بریدست
 بسی بینی شگفتیهای گیهان که بهتر زان شگفتی دید نتوان
 بسا بد کیش کو گردد نکو کیش بسا فارون که گردد خوار و درویش ۱۶۵
 بسا ویران که گردد کاخ و ایوان بسا میدان که گردد باغ و بستان
 بسا مهتر که گردد خوار و کمتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر
 ز مهر ار تلخیت باید چشیدن سر از چنبر بتوانی کشیدن
 قضاگر بر تو راند مهربانی نباشد جز قضای آسمانی
 نه دانش سود دارد نه سواری نه هشیاری و نه پرهیزگاری ۱۷۰
 نه تندی سود دارد نه سترگی نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
 نه تدبیر و هنر نه پادشایی نه پرهیز و گهر نه پارسایی
 نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند نه اندرز نکو نه راستی پند
 چو مهر آمد ببايد ساخت ناچار ببردن کام و ناکام از کسان بار
 پدید آید ترا گفتار من زود کزین آتش ندیدی تو مگر دود ۱۷۵

چو مہری زین فزونتر آزمایی سخنهای مرا آنگه ستایی
 تو بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
 ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

۴۲

اندر باز آمدن دایه بنزدیک رامین بیاض

چو سر بر زرد ز خاور روز دیگر خور تابان چو روی ویس دلبر
 بجای وعده گه شد باز دایه نشستند او و رامین زیر سایه
 مرؤ را دید رامین سخت خرم چو کشتی خشک گشته یافته نم
 بدو گفت ای سزاوار فزونی نگوینی تا خود از دی باز چونی
 ۵ تو شادی زانکه روی ویس دیدی ز نوشین لب سخن نوشین شنیدی
 خنک چشمی که بیند روی آن ماه خنک مغزی که یابد بوی آن ماه
 خنک چشم و دلت را با چنان روی خنک همسایگان را دران کوی
 پس آنگه گفت چونست آن نگارین که کھتر باد پیشش جان رامین
 رسانیدی بدو پیغام زارم مرؤ را یاد کردی حاله کارم
 ۱۰ پیاسخ دایه گفت ای شیر جنگی شکیا باش در مهر و درنگی
 که نتوان برد مستی را ز مستان گشادن بند سرما از زمستان
 زمین را از گلاب و گل بشستن بدو بر باد و دریا را بیستن

دل ویسه بدام اندر کشیدن	ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش زان بند دیرین بر گشادن	ز نو بندی دگر بر وی نهادن
بدادم هر چه تو دادی پیام	بجوشید و بزشتی برد نامم ۱۵
ندادش پاسخ و با من برآشت	چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چورامین هر چه دایه گفت بشنید	بچشمش روز روشن تیره گردید
مرؤ را گفت مردان جهان پاك	نه یکسری وفا باشند و نا باك
نباشد هر کسی را تن پر آهو	نباشد هر کسی را دل بیک خو
نه هر کس را بجوبی راند باید	نه هر کس را بنای خواند باید ۲۰
گر او دیدست راه زشت کیشان	مرا نشمرد باید هم ز ایشان
گناهی را که من هر گز نکردم	بدل در زو گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت	نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را	شکسته زلفکان پر شکن را
بگو ماها نگارا حورچشما	پری رویا بهارا تیزخشما ۲۵
بمهر اندر پیوند آشنایی	مهر بر من گمان بی وفایی
که من باتو خورم صد گونه سوگند	کنم با تو بدان سوگند پیوند
که دارم تا زیم پیمان مهرت	نیاهنجم سر از فرمان مهرت
همی تا جان من باشد تن آرای	بود با جان من مهر تو بر جای
نفرموشم ز دل یاد تو هر گز	نه روز رام نه روز هزارهز ۳۰

بگفت این و ز نرگس اشک چون دل
 تو گفستی دیدگانش دُر فشان کرد
 دل دایه بدان بیـدل ببخشد
 بدو گفت ای مرا از چشم روشن
 ۳۵ زگریه عشق را رسوایی آمد
 بجای ویس اگر خواهی روانم
 شوم با آن صنم بهتر بکوشم
 مرا تا جان بود زو بر نگردم
 نبینم راست تر زین دل که ماراست
 ۴۰ دگر ره شد بنزد ویس مهروی
 مرو را دید چون ماه دو هفته
 دلش بریان و آن دو دیده گریان
 بچشمش روز روشن چون شب تار
 دگر باره زبانت بگشاد دایه
 ۵۰ همی گفت از جهان گم بادوبی جان
 گران بادش بجان برانده و درد
 ترا از خان و مان [و] خویش و پیوند
 زنوشین مادر و فرخ برادر

فرو بارید بر دو خرمن گل
 بدان مهری که اندر دل نهان کرد
 کجا از بیـدلی بخشیدنی بود
 بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
 ز رسوایی ترا شیدایی آمد
 ترا بخشم ز بخشش درنمانم
 زیبی شرمی یکی خفتان بپوشم
 که جان خویش در کار تو کردم
 بر آید کام دل چون دل بود راست
 سخن در دل نگاریده ز ده روی
 میان عقدۀ هجران گرفته
 چو تنوری کزو برخاست طوفان
 بزیرش خزو دیبا چون سیه مار
 که چون دریا ز گوهر داشت مایه
 کسی کو مرترا کردست پیچان
 هران کاندوه و درد تو گران کرد
 جدا کرد و بدام دوری افگند
 یکی با جان یکی با دل برابر

درین گیہان توئی بوده همانا
 نبرد جان را از درد و آزار
 چه باید این خرد کت داد یزدان
 بسوزم چون ترا سوزان بینم
 خردمند از خرد جوید همه چار
 ترا یزدان خرد دادست و دانش
 به خرمانی که دارد بار شمشیر
 کنون تا کی چنین تیمار داری
 مکن بر روز برنایی بیخشیای
 به ییگانه زمین مخروش چندین
 سروشت سال و مه اندر کنارست
 سروش و بخت را چندین میازار
 توئی بانوی ایران ماه توران
 جوانی را بدریا در میتداز
 که کوتاهست مارا زندگانی
 روان بس ارجمند و بس عزیزست
 عزیزان را بدین آیین ندارند
 روانت با تو یاری مهربانست
 در اندۀ ناتوان و ناشکیبا
 نشوید دلت را از داغ و تیمار ۵۰
 چو درد را نخواهد بود درمان
 پیچم چون ترا پیچان بدینم
 بدست چاره بگذارد همه کار
 وزین دانش ندادت هیچ رامش
 ندارد سود وی را چون رسد شیر ۵۵
 چنین بیجاده بر دینار باری
 چنین اندوه بر اندۀ میفزای
 مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
 بگفتارت همیشه گوش دارست
 بگفتاری که باشد ناسزاوار ۶۰
 خداوند بتان خورشید حوران
 تن سیمین بتاب رنج مگداز
 نباید دیر عمر اینجهانی
 چرا نزدت کم از نیمی پیشیزست
 همیشه خسته و غمگین ندارند ۶۵
 رفیقی با تو وی را جاودانست

مگر تو سال و مه این کار داری
 کجا رامین که با تو مهربان گشت
 مکن با دوستان زین رام تر باش
 ۷۰ بدان برنای دلخسته بیخشای
 مکن بیگانگی با آن جوانمرد
 چو از تو کس نیابد خوشی و کام
 چو بشنید این سخن ویسه بر آشفست
 بدو گفت ای بد اندیش و بنفرین
 ۷۵ مه خوزان باد وارون جای و بومت
 ز شهر تو نیاید جز بد اختر
 اگر زایند ازان تخمه هزاران
 نه شان کردار بتوان آزمودن
 مبادا هیچ کس از نیک دانان
 ۸۰ چو از دایه بگیرد شیر ناپاک
 کند ویژه نژاد پاک گوهر
 اگر شیرش خورد فرزند خورشید
 از ایزد شرم بادا مادرم را
 مرا در دست چون تو جادوی داد
 که یار مهربان را خوار داری
 بچشم خاک راه شایگان گشت
 جهان را چون درختی میوه بر باش
 هم او را هم تن خود را مفرسای
 پیروز مهر آن کو مهر پرورد
 چه روی تو چه چشم روی بر بام
 بتندی سخت گفتارش بسی گفت
 مه تو بادی و مه ویس و مه رامین
 مه این گفتار و این دیدار شومت
 ز تخم تو نیاید جز فسونگر
 همه دیوان بوند و بادساران
 نه شان گفتارها بتوان شنودن
 که فرزندش دهد بد دایه زین سان
 به آلوده نژاد و خوی بی باک
 ازان گوهر که او دارد فروتر
 بنور او نباید داشت امید
 که کرد آلوده ویژه گوهرم را
 که با تو نیست شرم و دانش و داد

تو بدخواه منی نه دایه من
 مرا فرهنگ و نام و نیکی آموز
 تو چندان خویشتر را میستودی
 بدان خوی سترگ و چشم بی شرم
 همه نامت ب خاک اندر می گندی
 ندارد مرترا مقدار و آزر
 چه گفتارت مرا چه نامه مرگ
 مرا گویی بکوته زندگانی
 اگر نیکی کنم تا زنده مانم
 بهشت روشن و دیدار یزدان
 جهان در چشم دانا هست بازی
 پس ای دایه تو جانت را مرنجان
 که من نمیوشم این گفتار خامت
 نه من طفلم که بفریم برنگی
 سخن که شنیده ای از بی خرد رام
 نسگر تا نیز پیش من نگویی
 که من دل زین جهان بزار کردم
 بهر سانی خدای دانش و دین
 بخواهی برد آب و سایه من ۸۵
 مرا پاینده باش از بدشب و روز
 بنام نیک و خود بدنام بودی
 بدین گفتار و کردار بی آزر
 همه مهر خود از دلها بکندی
 جز آن کو چون تو باشد شوخ و بی شرم ۹۰
 همی ریزم ازو چون از خزان برگ
 چرا خوشی و کام دل نرانی
 ازان بهتر که کام خویش رانم
 بکام اینجهانی یافت نتوان
 نباشد هیچ بازی را درازی ۹۵
 ز بهر من مخور زنهار با جان
 نیایم هرگز اندر پای دامت
 و یا مرغم که بر پرّم بسنگی
 بگوش من فسونست آن نه پیغام
 ز من خشنودی دیوان نجویی ۱۰۰
 خرد را بر روان سالار کردم
 به از دیوان خوزانی و رامین

نیازارم خدای آسمانرا
 ز بهر دایه بی شرم و بی دین
 ۱۰۵ چو دایه خشم و یس دلستان دید
 زمانی با دل اندیشه همی کرد
 نیارامید دیو دژبرامش
 جز آن گاهی که کارویس و رامین
 چو افسونها بگرد آورد بی مر
 ۱۱۰ دگر باره زبان از بند بگشاد
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم
 همیشه راست گو و راست گر باش
 من اندر چه نیاز و چه نهییم
 چرا گویم سخن با تو بدستان
 ۱۱۵ مرا رامین نه خویشست و نه پیوند
 نگوئی تا چه خوبی کرد با من
 مرا از دو جهان کام تو باید
 بگویم با تو این راز آشکاره
 هر آینه تو از مردم بزادی
 ۱۲۰ ز جفت پاک چون و برو گسستی
 نه بفروشم بهشت جاودانرا
 بداده هر دو گیتی را برامین
 سخنها از خدای آسمان دید
 که درمان چون پدید آرد بدین درد
 همان می بود خوی خویش کامش
 بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
 زهر رنگ و زهر جای و زهر در
 سخنها گفت همچون نقش نوشاد
 بزیب و خوبی افزون از گمانم
 همیشه نیک نام و نیک خور باش
 که چون تو پاک زادی را فرییم
 که بر چیز کسانم نیست دستان
 نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
 که با او دوست گردم با تو دشمن
 وزان کام همی نام تو باید
 کجا اکنون جزینم نیست چاره
 نه دیوی نه پری نه حور زادی
 بافسون نیز موبد را بیستی

ندیده هیچ مردی از تو شادی
 تو نیز از کس ندیدی شادکامی
 دو کردی شوی و هر دو از تو پدرود
 اگر خود دید خواهی در جهان مرد
 چسود از تو بچهره آفتابی
 تو این خوشی ندیدیستی ندانی
 خدا از بهر تر کردست ماده
 زنان مهتران و نامداران
 همه با شوهرندو با دل شاد
 اگر چه شوی نام بُردار دارند
 گهی دارند شوی نغز در بر
 اگر گنج همه شاهان توداری
 چه زیورهای شاهانه چه دیبا
 زنان را این ز بهر مرد باید
 چونه مرد از تو نازد نه تو از مرد
 اگر دانی که گفتم این سخن راست
 من این گفتم ز روی مهربانی
 که رامین را بتو دیدم سزاوار

که تا امروز تن کس را ندادی
 نراندی کام با مردان تمامی
 چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
 نیابی همچو رامین يك جوانمرد
 که کامی زین نیکو رویی نیابی ۱۲۵
 که بی او خوش نباشد زندگانی
 توی هم ماده از نر بزاده
 بزرگان جهان و کامگذاران
 جوانانی چو سرو و مُرد و شمشاد
 نهانی دیگری را یار دارند ۱۳۰
 بکام خویش و گاهی یار دلبر
 نیابی کام چون بی شوی و یاری
 چه گوهرهای نیکورنگ و زیبا
 که مردان را نشاط دل فزاید
 چرا باشی همی در سرخو در زرد ۱۳۵
 ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست
 ز مهر مادری و دایگانی
 تو او را دوستگانی او ترا یار

تو خورشیدی و او ماه دوهفته
 ۱۴۰ بمهر اندر چو شیرو می بسازید
 چو من بینم شمارا هردو با هم
 چو دایه این سخنها گفت با ویس
 هزاران دام پیش ویس بنهاد
 بدو گفت این زنان نامداران
 ۱۴۵ همه کس را بشادی دستگاهست
 بپیری آمدت روز جوانی
 هر آینه نه سنگینی نه روین
 ازین اندیشه مهرش گرم تر شد
 بدام آمد همه تن جز زبانش
 ۱۵۰ بگفتاری چو شکر دایه را گفت
 سخنها هر چه گفتمی راست گفتمی
 زنان هر چند سست و ناتوانند
 هزاران خوی بد باشد دریشان
 مرا نیز آنکه گفتم هم ازانست
 ۱۵۵ مرا بود آن سخن در گوش چو نان
 ازیرا لختکی تنی نمودم
 چو او سروست و تو شاخ شکفته
 بسازید و بیکدیگر بنازید
 نباشد در جهان زان پس مرا غم
 بیاری آمدش با لشکر ابلیس
 هزاران در زپیش دلش بگشاد
 نشسته شاد با دلبد و یاران
 ترا همواره درد و وای و آهست
 تو نادیده زمانی شادمانی
 در انده چون توانی بود چندین
 دل سنگینش لختی نرم تر شد
 زبانش داشت پوشیده نهانش
 نباشد هیچ زن را چاره از جفت
 نکردی با من اندر مهر زفتی
 دل آرای دلیران جهانند
 سزد گر دل نبندد کس بریشان
 که تندی کردن از طبع زنانست
 که دردل رفته زهر آلوده پیکان
 که گفتار ازدر تندی شنودم

زبان خویش را بدگوی کردم
 نبایستم ترا آن زشت گفتن
 چو من کاری نخواهم کرد با کس
 کنون آن خواهم از بخشنده دادار
 نیالاید بآهوی زنانم
 بدارد تا زیم روشن تن من
 مرا دوزی دهد از تو بدآموز
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد
 بجای وعده شد آزاده رامین
 مرؤ را گفت راما چند گویی
 نشاید بادرا در بر گرفتن
 نه ویس سنگدل را مهردادان
 زخارا آب مهر آید وزو نه
 چو برداری میان شورم آواز
 دل ویسه بسی سخت ز شورم
 ترا پاسخ نداد آن سرو آزاد
 عجب ماندستم از دشنام آن ماه
 فریب و حيله و نیزنگ و دستان
 پشیمانی کنون بسیار خوردم
 نهانت را نبایستم نهفتن
 جواب من خود او را درد من بس
 که باشد مرا از بد نگهدار ۱۶۰
 نگه دارد ز آهوشان روانم
 بکام دوستان و درد دشمن
 که شاگردان تو باشند بدروز
 فروغ مهر دروی گلستان شد
 پیامد دایه پس بادرد و غمگین ۱۶۵
 دراتش آب روشن چند جویی
 نه دربارا بمشتی برگرفتن
 نه با او سر بیک بالین نهادن
 بمهر اندر که خارا ازو به
 مر آواز ترا پاسخ دهد باز ۱۷۰
 بخوی بد همی ماند بکژدم
 بی دشنام صدگونه بمن داد
 که دروی نیست افسون مرا راه
 بود پیشش چو حکمت نزد مستان

۱۷۵ نه او خواهش پذيرد هرگز از من
 چو بشنيد اين سخن آزاده رامين
 جهان در پيش چشمش تنگ و تاريك
 تنش ابر بلارا گشته منزل
 هم از خشم و هم از گفتار جانان
 ۱۸۰ بفریاد آمد از سختی دگر بار
 مرا فریاد رس يك بار ديگر
 نگیرم باز دست از دامن تو
 گسر از امید تو نومید گردم
 شوم بر راز خود پرده بدم
 ۱۸۵ اگر رنجه شوی يك بار ديگر
 سپاس جاودان باشدت بر من
 مگر سنگين دلش بر من بسوزد
 مگر زين خوی بد گردد پشيمان
 درودش ده درود مهربانان
 ۱۹۰ دل من داری و شايد که داری
 تو ریزی خون من شايد که ریزی
 تو بر جان و دل من پادشایی
 نه آغارش پذيرد زاب آهن
 چو کبگ خسته شد در چنگ شادين
 اميدش دور و بيم مرگ نزديك
 نم اندر ديدگان و برق در دل
 زده بر جان و دل دو گونه پيكان
 مگر صديبار گفت ای دايه زنهار
 که من چون تو ندارم يار ديگر
 منم با خون خود در گردن تو
 بساط زندگانی در نوردم
 هم از جان و هم از گیتی بيم
 بگوئی حال من با آن سمنبر
 که آهر من نيابد راه در من
 چراغ مهربانی بر فروزد
 نريزد خون و نستاند ز من جان
 بگوی ای کام پيران و جوانان
 که بر دل داشتن چابك سواری
 که جان عاشقان را رستخیزی
 بچونين پادشایی هم تو شایی

اگر جان مرا با من بمانی
 تو دانی من پرستش را بشایم
 اگر بسیار کس باشند یارت
 اگر با من در آمیزی بدانی
 تو خورشیدی اگر بر من بتابی
 اگر شایم بمهر و دوستداری
 مرا زنده بمان تا زندگانی
 پس ار خواهی که جان من ستانی
 و در با خوی تو بیچار گردم
 فرو افتم ز کوه تند بالا
 گرفتاری ترا باشد بجانم
 پیش داوری کوه داد خواهد
 بگفتم آنچه دانستم تو به دان
 زبس زاری و از بس اشک خونین
 بشد دایه ز پیشش با دل ریش
 چو پیش و پس شد بنشست خاموش
 دگر باره سخنهای نگارین
 بگفت ای شاه خوبان ماه حوران
 گذارم در پرستش زندگانی
 نه آن باشم که مردم را ربایم
 یکی چون من نباشد دوستداریت ۱۹۵
 که چون باشد وفا و مهربانی
 مرا یاقوت مهر خویش یابی
 زمن بردار بار گرم و خواری
 کنم در کار مهتر رایگان
 هران روزی که خواهی خود توانی ۲۰۰
 زجان خویشتن بیزار گردم
 جهم در موج آب ژرف دریا
 بدان سرجان خویش از تو ستانم
 همه داد جهان او داد خواهد
 گوا بر مادوتن بس باد یزدان ۲۰۵
 دل دایه بدرد آورد رامین
 مرو را درد بر دل زان او بیش
 دل از تیمار و اندیشه پر از جوش
 چو در پیوسته کرد از بهر رامین
 ترا مردند نزدیکان و دوران ۲۱۰

بخواهم گفت با تو يك سخن باز
 همی ترسم ازین از شاه موبد
 ز تنگ و سرزنش پرهیز دارم
 ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام
 ۲۱۵ ولیکن چون براندیشم ز رامین
 وزان گفتن مرا ای دایه زنهار
 خرد را در دل و دیده بدوزد
 بدان مسکین چنان بخشایش آرم
 بسی دیدم بگیتی عاشق زار
 ۲۲۰ ندیدستم بدین بیچارگی کس
 سخنهایش تو پنداری که تیغست
 بدیده شد قرار من بدان تیغ
 همی ترسم که او ناگه بمیرد
 مکن ماها بدان مسکین بیخشیای
 ۲۲۵ چه بفزایدت گر خونس بریزی
 نه اکفون و نه زین پس پانصد سال
 جوان و چابک و راد و سخن دان
 ترا یزدان چو این روی نکو داد
 مرا شرمست فرو بستست آواز
 که ترسد هر کسی از مردم بد
 کزیشان تیره گردد روزگارم
 که در دوزخ شوم بدروز و بدنام
 وزان رخسار زرد و اشک خونین
 که شد جان و جهان بر چشم من خوار
 دگر باره دلم بروی بسوزد
 که با زاریش جان را خوار دارم
 مژه پر اشک خون و دل پر آزار
 بصد عاشق یکی تیمار او بس
 همان چشمش تو پنداری که میغست
 نگون شد خانه صبرم بدان میغ
 بمرگ او مرا یزدان بگیرد
 بخون او روانت را میالای
 که باشد در خورت چون زوگریزی
 جوان باشد بدان بُرز و بدان یال
 بدو پیدا نشان فرو یزدان
 بجان من که خود از بهر او داد

- ترا چون حور و دیبا روی بنگاشت
پس اندر مهر و در سایه همی داشت
- بدان تا مهر تو بخشد برامین
۲۳۰ پس او خسرو بود ما را تو شیرین
- بجان من که جز چونین نباشد
ترا سالار جز رامین نباشد
- همی تا دایه سوگندان همی خورد
یکایک و یس را باور همی کرد
- فزون شد در دلش بخشایش رام
گرفت از دوستی آرایش رام
- ستیزش کم شد و مهرش بیفزود
پدید آمد از آتش لختکی دود
- وفا چون صبح در جانش اثر کرد
۲۳۵ وزان پس روز مهرش سر برآورد
- همی پیچید سر را بر بهانه
گاهی دیدی زمین گه آسمانه
- بشد در پاسخش چیره زبانی
که بودش خامشی همداستانی
- رخش از شرم دو گونه برشتی
گاهی میگون و گاهی زرد گشتی
- تنش از شرم همچون چشمه آب
چکان زو خوی چومروارید خوتاب
- چنین باشد روان مهر داران
۲۴۰ که بخشایش کنند بر نیک یاران
- دل اندر مهر می برهنجد از تن
چنان چون سنگ مغناطیس زاهن
- یک دل مهر پیوستن نشاید
چو خرکش بار بر یک سو نباید
- همی دانست جادو دایه پیر
کزین بار از کمازش راست شد تیر

وز افسون نرم شد آن سرو آزاد

رمیده گور در دام وی افتاد

۴۳

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن برو

چو روز رام شاهنشاه کشور
 سرایش پرستاره گشت و پرمه
 همه طبعی چو خسرو بود با کام
 ز جام می همی بارید شادی
 سپه‌داران و سالاران لشکر
 دریشان آفتابی بود رامین
 دوزلف انگور و رخ چون آب انگور
 بیالا همچو سرو جو بیاری
 دلش تنگ و دهان تنگ و میان تنگ
 ۱۰ بیزم اندر نشسته بامی و رود
 ز عشق و جام می او را دو مستی
 رخ از مستی بسان زر در تاب
 بچشم اندر چو باده روی دلبر
 نشسته ویس بر بالای گلشن
 ۱۵ بیاورده مرو را دایه پنهان
 بمی بنشست با گردان لشکر
 زبس خوبان و سالاران درگاه
 همه دستی چو نرگس بود با جام
 چو از مستی جوانمردی و رادی
 یکایک همچو مه بودند و اختر
 دو چشم از نرگس و عارض ز سرین
 غلام هر دو گشته مشک و کافور
 فراز سره باغ نو بهاری
 ز دلتنگی شده بروی جهان تنگ
 بسان غرقه افتاده در رود
 ز مستی و ز هجرانش دو سستی
 دل از سستی بسان خفته در خواب
 بدغز اندر چو ریحان بوی دلبر
 ز روی ویس گلشن گشته روشن
 بسیاری فریب و رنگ و دستان

نشانده بر میان بام گلشن
 همی گفتش بین ای جان مادر
 بین تا هست اندر حسن چون او
 نه روست این که یزدانی نگارست
 سز گر با چنین رخ عشق بازی
 همی تا ویس رامین را همی دید
 چونیک اندر رخ رامین نگه کرد
 پس اندیشه کنان با دل همی گفت
 کنون کز مادر و فرخ برادر
 چرا چندین بتهایی نشینم
 ازین بهتر دلارایی نیابم
 چنین اندیشه با دل همی کرد
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا
 مرورا گفت رامین همچنانست
 هنرهای بزرگ و نیک داند
 ولیکن آنچه میخواهد نیابد
 نه خود را همچنین بیمار خواهم
 نه من شایم بشنگ و ناپسندی
 نهاده چشم بر سوراخ برزن
 که باشد هیچ کس از وی نکوتر
 محبت و همدمت و بروی شهرو
 سرای شاه ازو خرم بهارست
 سزد گر با چنین دلبر بسازی ۲۰
 تو گفتی جان شیرین را همی دید
 وفا و مهر و یرو را تبه کرد
 چه بودی گر شدی رامین مرا جفت
 جدا ماندم چرا سوزم بر آذر
 بلا تا کی کشم نه آهنیم ۲۵
 سر از پیمان و فرمانش نتابم
 دریغ روزگار رفته میخورد
 اگر چه گشته بود از عشق شیدا
 که تو گفتی و بس روشن روانست
 بفرخ بخت و یرو نیک ماند ۳۰
 رخم گر مه بود بر وی نتابد
 نه نیز او را درین تیمار خواهم
 نه او شاید برنج و مستمندی

خدا از بهر من نیکی دهادش
 ۳۰ چو ویس آمد بزیر از بام گلشن
 ستمبه دیو مهر آمد بجنگش
 ر بودو بردو بسترش بدان چنگ
 چو بد دل بود ویس دل شکسته
 گهی اندیشه بر وی زور کردی
 ۴۰ گهی گفתי چه خواهد بود بر من
 نه هرگز مهر با تنگی بیرزید
 اگر آزاده‌ای باشد چو رامین
 گهی شرمش هوا را دور کردی
 بترسیدی ز تنگ جاودانی
 ۵۰ چو از یزدان و از دوزخ بترسید
 پشیمان شد ز مهر و مهر کاری
 بران بنهاد دل کز هیچ گونه
 خرد را دوستر دارد ز رامین
 چو بر دل راستی را پادشا کرد
 ۵۰ نمود آگه ز کار ویس دایه
 برامین شد مرو را مزدگان برد
 برفته نام و مهر من زیادش
 بچشمش تیره شد خورشید روشن
 بزد بر دلش زهر آلوده چنگش
 زن زور و زدل صبر و زرخ رنگ
 ز جان آرام و از دل خون گسسته
 هوا چشم خرد را کور کردی
 جزان کز من بر آید کام دشمن
 ویا کام دلی رنجی بیرزید
 چرا پرهیزد از بد خواه چندین
 خرد اندیشه را دستور کردی
 ز پادافراد کار اینجهانی
 خرد مر شرم را بر مهر بگزید
 گزید آزادگی و ترسگاری
 نپوندد بکردار نمونه
 نیارد سر بنشایست بالین
 روان را ترسگاری پارسا کرد
 که اوجان را ز نیکی داد مایه
 که شاخ بخت سر بر آسمان برد

رمیده و بس لختی رام تر شد
 چنان دانم که با تو سر در آرد
 چنان دلشاد شد آزاده رامین
 زمین را بوسه داد در پیش دایه
 سپاست بر سرم مهتر ز دیهیم
 بدین رنج و بدین گفتار نیکو
 که من داشتم ندارم درخور تو
 توی مادر منم پیش تو فرزندی
 سر از فرمان تو بیرون نیارم
 هران کامی که تو خواهی بجویم
 چو زین سان نیکو بها گفت بسیار
 دگر شاهانه دُرّجی از زر ناب
 بسی انگشتی از زرتو گوهر
 نپذیرفت آنچه دادش دایه را رام
 ترا از بهر چیزی دوستدارم
 توی چشم مرا خورشید روشن
 یکی انگشتی برداشت سیمین
 وزان تندی و بدسازی دگر شد
 درخت اندخت شادی بر آرد
 که مرده باز یابد جان شیرین
 بدو گفت ای بدانش نیک مایه ۵۰
 که کردی مرا از مرگ بی بیم
 ترا داشتم دهاد ایزد بهمینو
 و گر جان بر فشانم بر سر تو
 ترا دارم همیشه چون خداوند
 تن و جان را دریغ از تو ندارم ۶۰
 بگردار و بگنج و آب رویم
 نهاد از پیش او سه بدره دینار
 درو شش عقد مروارید خوشاب
 بسی مشک و بسی کافور و عنبر
 بدو گفت ای شه فرخنده بر کام ۶۵
 که من خود خواسته بسیار دارم
 مرا دیدار تو باید نه داشن
 که دارد یادگار شاه رامین

رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن

چو پیش ویس شد اورا دژم دید
 دگر ره ویس با دایه بر آشفت
 که من خود چون بر اندیشم زیزدان
 چرا زشتی کنم زشتی سگالم
 ۵ بدین سر چون کسان من بدانند
 بدان سر چون شوم پیش خدایم
 چگویم من که از بهر یکی کام
 اگر رامین خوشست و مهربانست
 وگر رامین بود بر من دلازار
 ۱۰ چو در دوزخ شوم از بهر رامین
 نه کردم نی کنم هرگز تباهی
 چو بشنید این سخن دایه ازان ماه
 بدو گفت ای نیاز جان دایه
 چرا بر یک سخن هرگز نیایی
 ۱۵ بگردد آسیا و تو بگردی
 ز گریه در کنارش آب زم دید
 ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت
 نه رامین بایدم نه شرم گیهان
 که از زشتی بود روزی و بالم
 مرا زان پس چگویند و چه خوانند
 چه عذر آرم چه پوزشها نمایم
 بصد زشتی فرو بردم سرو نام
 ازو بهتر بهشت جاودانست
 چه باشد چون بود خشنود دادار
 مرا کی سود دارد مهر رامین
 اگر روزم چو شب گیرد سیاهی
 گرفت از چاره کردن طبع روباه
 بجز تندی نداری هیچ مایه
 به گردانی چو چرخ آسیایی
 بسان کعبتین بر تخت نردی

چو پیروزه بگردانی همی رنگت
 تو از فرمان یزدان کی گریزی
 اگر تو اینچنین بد خو بمانی
 زمین مرو با موبد ترا باد
 مرا در مرو جز توهیچ کس نیست
 مرا چون بدسگالان خوارداری
 شوم با مادرت خرم نشینم
 تو دانی با خدا و با دگر کس
 جوابش داد و بس و گفت چندین
 همی بیگانه‌ای را یار گردی
 ترا دل چون دهد از من بریدن
 ابی تو چون توانم بود ایدر
 چه آشفست بخت [و] روزگارم
 هم از خانه جداام هم ز مادر
 تو بودی از جهان با من بمانده
 تو نیز اکنون ز من یزار گشتی
 مرا کردی چنین یکباره پدرود
 بسا روزا که تو باشی پشیمان
 چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
 و با گردون گردان کی ستیزی
 شاید کرد با تو زندگانی
 زمین ماه با شهر و مرا باد
 تو خود دانی که با تو دیو بس نیست
 بروزی چند بarm برشماری
 ترا با این همه تنیدی نبینم
 مرا از مرو و از کردار تو بس
 چرا در دل گرفتی مهر رامین
 ز بهر او ز من ییزار گردی
 برفتن با دگر کس آرمیدن
 که تو هستی مرا همتای مادر
 چه بد فرجام و دشوارست کارم
 هم از پرمایه خویشان و برادر
 مرا از داغ تنهایی رهانده
 و با زهارخواران یار گشتی
 فگندی نام و ننگ خویش دررود
 نیایی درد خود را هیچ درمان

دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی
 ۳۵ قضا بر کار تو رفت و بیاسود
 بیک سونه سخنهای نگارین
 مرو را در پناهت کی پذیری
 دراز آهنگ شد گفتار بی مر
 سخن را با جوانمردی بیامیز
 ۴۰ پدید آور بهار خرمی را
 ز شاهی و جوانی بهره بردار
 بگوهر نه خدایی نه فرشته
 همیشه آزند و آرزومند
 خدای ما سرشت ما چنین کرد
 ۴۵ تو از مردان ندیدی شادمانی
 گر آمیزش کنی با مرد یک بار
 جوابش داد و بس ماه پیکر
 اگر تو کم کنی پند و فریم
 مرا آزار تو سختست بر دل
 ۵۰ مرا گر بیم آزارت نبودی
 نه گر شاهین شدی در من رسیدی
 مشو گمراه تو از راه خوبی
 چسودا کنون ازین گفتار بی سود
 بگو تا کی بینی روی رامین
 درین کارش چگونه دست گیری
 درازی سخت بی معنی و بی مر
 جوانی را ز خواب خوش برانگیز
 بیار آور نهال مردمی را
 به پیروزی و شادی روز بگذار
 یکی ای همچو ما از گل سرشته
 ز آز و آرزو بر تو بسی بند
 که زن را نیست کامی خوشتر از مرد
 ازیرا خوشی مردان ندانی
 بجان من که نشکستی ازین کار
 بهشت جاودان از مرد خوشتر
 من از شادی و از مردان شکیم
 وگر نه هیچ کام نیست در دل
 بسا رنجها که رامین آزمودی
 و یا بادی شدی بر من وزیدی

کنون کوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان باشد نهانی
 تو خوددانی که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون سترگست
 گنه نادیده چون تیغست بران ستم نابرده چون شیرست غران
 اگر روزی برد بر من گمانی ازو مارا بجان باشد زیانی ۵۵
 همی تا این سخن باشد نهفته بود برما بلارا چشم خفته

۴۵

رسیدن ویس و رامین به هم

چو خواهد بد درختی راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
 همیدون چون بود سالی دلفروز بدید آیدش خوشی هم ز نوروز
 چنان چون بود کارویس و رامین که هست آغازش آینده بآیین
 اگر چه درد دل بسیار بردند بدرد اندر خوشی بسیار کردند
 چو ویس از مهر بر رامین بیخشود زمانه زنگ کین از دلش بزدود ۵۰
 دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان کز هیچ کس رنجی ندیدند
 شهنشه بار بر بست از خراسان سراپرده بزد بر راه گرگان
 وزانجا سوی کوهستان سفر کرد چو آمد بر ری و ساوه گذر کرد
 بماند آسوده رامین در خراسان کجا او خویشان را ساخت نالان
 برادر تخت و جای خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد ۱۰

شهنشه رفته از مرو نوآیین
 نخستین روز بنشست آن پری روی
 میان گنبدی سر بر دوپیکر
 نهادش همچو مهر رام محکم
 ۱۵ ازو سه در گشاده در گلستان
 نشسته ویس چون خورشید بر تخت
 میان گوهر و زیور سراپای
 هزاران گل شکفته بر رخانش
 دمان بوی بهشت از ویس بت روی
 ۲۰ نسیم باغ و بوی ویس در هم
 شکفته گل بخوبی چون رخ ویس
 چو ابری بسته دود مشک و عنبر
 ز روی دلبران اورا بهاران
 بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان
 ۲۵ گهی آراست ویس دلستان را
 چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد
 چو رامین آمد اندر گنبد شاه
 اگرچه دید روی ویس دلبر
 بمرو اندر بمانده ویس و رامین
 پر از ناز و پر از رنگ و پرازبوی
 نگاریده بزرین نقش بتگر
 نگارش همچو روی ویس خرم
 سه دیگر در بایوان و شبستان
 هم از خوبی آزادی هم از بخت
 بتان را زشت کرده زی بت آرای
 نهفته سی ستاره در دهانش
 چنان چون بوی خوش از باغ خوشبوی
 روان خسته را بودند مرهم
 بیوی مشک همچون پاسخ ویس
 که دید ابری بر آینده ز مجمر
 وز آب گل مرورا قطر باران
 مرورا حور ویس و دایه رضوان
 گهی ایوان و خرم بوستان را
 ز راه بام رامین را در آورد
 نه گنبد دید ، گردون دید با ماه
 نیامد دلش را دیدار باور

دل بیمارش از شادی چنان شد
 تن نالانش از شادی دگر شد
 روانش همچو کشت پژمریده
 زیوی ویس آب زندگانی
 چو با ماه جهان افروز بنشست
 بدو گفت ای بهشت جاودانی
 بگوهر بانوان را بانوی تو
 گل کافور رنگ مشک بویی
 تو از خوبی کنون چون آفتابی
 بیالای تو ماند سرو و شمشاد
 تو در زیبایی آن رخشنده ماهی
 ترا دادست بخت آن روشنایی
 اگر باشم ترا از پیشکاران
 وگر پیشم پرستش را بشایم
 چو بشنید این سخن ویس پری زاد
 بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت
 ندیدم هیچ تیماری بدین سان
 تن پاکیزه را آلوده کردم
 که گفתי پیر بود از سر جوان شد
 تو گفתי مرده بود او جانور شد ۳۰
 امید از آب و از باران بریده
 بخورد و ماند نامش جاودانی
 ز جانش دود آتش سوز بنشست
 بتو یزدان نموده نیک نامی
 بغمزه جادوان را جادوی تو ۳۵
 بت شمشاد قد لاله رویی
 خنک آن کس که تو بروی بتابی
 اگر بر هر دو ماند نقش نو شاد
 کجا تاریکی و تیمار کاهی
 که زنگ از جان بدبختان زدایی ۴۰
 خداوندی کنم بر کامگاران
 بجز با مشتری پهلوی نسایم
 بشرم و ناز و کشی پاسخ داد
 بسی تیمار دیدم در جهان سخت
 که شد بر چشم من رسوایی آسان ۴۵
 وفا و شرم را نابوده کردم

ز دو کس یافتیم این زشت مایه
 مرا دایه درین رسوایی افگند
 بکرد او هر چه بتوانست کردن
 ۵۰ بگو تا تو چه خواهی کرد با من
 بهر اندر چو گل یکروزه باشی
 بگردد سال و ماه و تو بگردی
 اگر پیمان چنین خواهدت بودن
 به یکروزه مرادی کش برانی
 ۵۵ نیرزد کام صد ساله یکی ننگ
 پس آن کامی که او یکروزه باشد
 دگر باره زبان بگشاد رامین
 ندانم کشوری چون کشور ماه
 ندانم مادری چون پاک شهر و
 ۶۰ هزاران آفرین برکشورت باد
 هزاران آفرین بر مادر تو
 خنک آن را که هستت نیک مادر
 دگر آن را که روزی با تو بودست
 دگر آن را که کردت دایگانی
 یکی از بخت خود دیگر زدایه
 به نیرنگ و بدستان و بسوگند
 ز خواهش کردن و تیمار خوردن
 ز کام دوستان و ز کام دشمن
 نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
 پشیمانیست باشد زین که کردی
 چه باید این همه زاری نمودن
 چه باید برد ننگ جاودانی
 کزو بر جان بماند جاودان زنگ
 سزد گر جان ازو باروزه باشد
 بدو گفت ای رونده سرو سیمین
 که دروی رست چون تو سرو باماه
 که بودش دخت ویرو پور و پرو
 همیدون بر خجسته گوهرت باد
 کزو زاد این بهشتی پیکر تو
 مرا زرا نیز کو هستت برادر
 ترا دیدست یا نامت شنودست
 ویا ورزید با تو دوستگانی

- بسمت این فخر مرو شاهجان را
بسمت این فخر و این اورنگ شہ را
مرا این خرمی بس تا بجاوید
بدین گوشی کہ آواز ت شنیدم
ازین پس نشنوم جز نیکنامی
پس آنکہ و بس و رامین هر دو با هم
نخست آزاده رامین خورد سو گند
بماه روشن و تابندہ خورشید
بنان و با نمک با دین یزدان
کہ تا بادی وزد بر کوهساران
نماند با شب تیره سیاهی
روش دارد ستاره آسمان بر
نگردد بر وفا رامین پشیمان
نہ جز بر روی و بسہ مهر ورزد
چہ رامین بر وفا سو گندھا خورد
پس آنکہ و بس و او ی خورد سو گند
برامین داد یک دستہ بنفشہ
کجا بینی بنفشہ تازہ بر بار
- کہ آرامست چون تو دلستان را ۶۵
کہ دارد در شبستان چون تو مہ را
کہ نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین چشمی کہ دیدارت بدیدم
نبینم جز مراد و شاء کامی
بیستند از وفا پیمان محکم ۷۰
بہ یزدان کوست گیتی را خداوند
بفرخ مشتری و پاک ناهید
بروشن آتش و جان سخن دان
و یا آبی رود بر رودباران
نپوسد در درون جوی مایہ ۷۵
همیدون مهر دارد تن بجان بر
نہ هرگز بشکنند با دوست پیمان
نہ کس را دوست گیرد نہ پسندد
بمهر و دوستی پیمانها کرد
کہ هرگز نشکنند با دوست پیوند ۸۰
بیادم دار گفتا این ہمیشہ
ازین پیمان و این سو گند یاد آر

چنین بادا کبود و کوژ بالا
 که من چون گل بینم در گلستان
 ۸۵ چو گل یکروزه بادا جان آن کس
 چو زین سان هر دوان سو گند خوردند
 گوا کردند یزدان جهان را
 وزان پس هر دوان با هم بخفتند
 بشادی و یس را بُد شاه در بر
 ۹۰ در آورده بویسه دست رامین
 گر ایشان را بدیدی چشم رضوان
 همه بستر پر از دُر بود و گوهر
 شکرشان در سخن همراز گشته
 لب اندر لب نهاده روی بر روی
 ۹۵ ز تنگی دوست را در بر گرفتن
 اگر باران بران هر دو سمن بر
 دل رامین سراسر خسته از غم
 ز نرگس گر زیان بودی فراوان
 بهر تیری که بویسه بردلش زد
 ۱۰۰ چو در میدان شادی سرکشی کرد
 هر آن کو بشکند پیمانش از ما
 بیاد آرم ازین سو گند و پیمان
 که از ما بشکند پیمان ازین پس
 بهر و دوستی پیمان بکردند
 همیدون اختران آسمان را
 گذشته حالا با هم بگفتند
 چو رامین را دوهفته ماه در بر
 چو زرین طوق گرد سرو سیمین
 ندانستی که نیکوتر ازیشان
 همه بالین پر از مشک و ز عنبر
 گهرشان در خوشی انباز گشته
 در افکنده بمیدان از خوشی گوی
 دو تن بودند در بستر چو یک تن
 بیاریدی نگشتی سینه شان تر
 نهاده و بس دل بروی همچو مرهم
 زیانی را ز شکر خواست تاوان
 هزاران بوسه رامین بر گلش زد
 کلید کام در قفل خوشی کرد

بدان دلبر فزونتر شد پسندش	کجا با مُهر یزدان بود بندش
بسفت آن نغز در پربها را	بکرد از پارسایی پارسا را
چوتیر از زخمگاه آهیخت بیرون	نشانه بود و تیرش هردو پر خون
بتیرش خسته شد ویس دلارام	بر آمد دلش را زان خستگی کام
چو کام دل بر آمد این و آن را	فزون شد مهربانی هردوان را ۱۰۵
وزان پس همچنان دو مه همانند	بجز خوشی و کام دل نراندند

۴۶

اندر رقن ویس و رامین بکوهستان نزد موبد

چو آگه گشت شاهنش ز رامین	که سر بر داشت نالنده ز بالین
همانگه نزد رامین کس فرستاد	که مابی تو دل آزاریم و ناشاد
چه می خوردن چه چوگان و چه نخچیر	همه بی روی تو بدرام و دلگیر
بیا تا چندگه نخچیر جوییم	بیاساییم و زنگک از دل بشویم
که سبزست از بهاران کشور ماه	همی تابد ز خاکش زهره و ماه ۵
قصب پوشیده رومی کوه اروند	کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون گرمش میان لاله خفتست	همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر دشت غرقاب بهاری	نگیرد یوز آهوی شکاری
چو این نامه بخوانی زود بشتاب	بهاران را بکام خویش دریاب

۱۰. همیدون ویس را باخود بیاور
 چو آمد نامه موبد به رامین
 براه افتاد رامین با دلارام
 چو آمد شادکام در کشورماه
 هم از ره ویس شد تا پیش مادر
 ۱۵. بدیدار یکایک شادمان شد
 کجا از روی رامین شد گسسته
 نهفته روی او گه گاه دیدی
 بران دیدار خرسندی نبودش
 هوا اورا چنان یکباره بفریفت
 ۲۰. ز جانش خوشتر آمد مهر رامین
 که میخواست ز ما دیدار مادر
 بدرگاهش دمان شد نای رویین
 بروی دوست راهش خوش بدورام
 پذیره رفت شاه و لشکر شاه
 شده شرمنده از روی برادر
 پس آن شادیش یکسر اندهان شد
 برو دیدار رامین گشت بسته
 بنزد شاه یا در راه دیدی
 فزونی جست اندوهان نمودش
 که يك ساعت همی از رام نشکفت
 چه خوش باشد بدل یار نخستین

۴۷

آگاه شدن شاه موبد از کار ویس و رامین

- چو رامین بود با خسرو یکی ماه
 پس از يك مه بموقان خواست رفتن
 بهنجیرو برامش گاه و بیگاه
 درو پنجیر دریایی گرفتن
 دل اندر داغ آن خورشید دلبر
 که در بر داشت چونان دلفروزی
 ز پیوندش نشد دلشاد روزی
 ز پیوندش نشد دلشاد روزی

- بیامد دایه پنهان ویسرا گفت
 که رامین رفت خواهد سوی ارمن
 سپهرا از شدنش آگاه کردند
 هم اکنون بانگ کوس و نای رویین
 اگر خواهی که رویش باز بینی
 یکی بر بام شو بنگر ز بامت
 بتیر و یوز و باز و چرخ و شاهین
 بخواد رفتن و دوری نمودن
 قضا را شاه موبد بود بیدار
 بجست از خوابگاه و تند بنشست
 زبان بگشاد بر دشنام دایه
 بگیتی نی ز تو نا پارسا تر
 بیارید این پلید بد کنش را
 که من کاری کنم با وی سزایش
 سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان
 که چونین روسپی خیزد از آن بوم
 بدآموزی کند مر کهران را
 ز خوزان خود نیاید جز بداندیش
۵. بچونین روز و یسا چون توان خفت
 بنخچیر شکار و جنگ دشمن
 سرا پرده بدشت ماه بردند
 ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
 بسی نیکوتر از دیبای چینی
 ۱۰. که چون ناگه بخواد رفت کامت
 شکار دلت خواهد کرد رامین
 ز تو آرام وز من جان ربودن
 شنید از دایه آن وارونه گفتار
 چو پیل خشمناک آشفته و مست
 ۱۵. همی گفت ای پلید خوارمایه
 ز سگ رسواتر و زو بی بهاتر
 بلایه گندپیر سگ منش را
 دهم مر دایگان را جزایش
 نبارد جاودان جز سنگ باران
 ۲۰. ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم
 بداندیشی کند مر مهتران را
 تباهی جوی و بد کردار و بدکیش

- مبادا كس كه ايشان را پذيرد
 كزیشان دايگانی جست شهرو
 ۲۵ چه خوزانی بگاہ دايگانی
 هران کو زاغ باشد رهنمايش
 پس آنکه گفت ويسا خویشکاما
 نه جانت را خرد نه دیده را شرم
 بخوردی ننگ و شرم و زینهارا
 ۳۰ ز دین و راستی بيزار گشتی
 ز تو نپسندد این آيين برادر
 بگونه رویشان چون دوده کردی
 همی تا دایه باشد رهنمايت
 معلم چون کنند دستان نوازی
 ۳۵ پس آنکه نزد ویروکس فرستاد
 بفرمودش که خواهر را بفرهنج
 همیدون دایه را لختی پیرای
 اگر فرهنگشان من کرد بایم
 دو چشم ویس با آتش بسوزم
 ۴۰ ز شهر خویش رامین را برانم
- وزیشان دوست جوید دایه گیرد
 سرای خویش را پر کرد زاهو
 چه نابینا بگاہ دیدبانی
 بگورستان بود همواره جایش
 ز بهر دیو گشته زشت ناما
 نه رایت راستی نه کدارت آزم
 بنگ انگ اندر زدی خود را و مارا
 بچشم هر که بودی خوار گشتی
 نه نزدیکان و خویشان و نه مادر
 که و مه را بنگ آلوده کردی
 بود دیو تباهی همسرایت
 کند کودک به پیشش پای بازی
 بخواند و کرد با او يك يك یاد
 بشفشاهنگت فرهنگش در آهنج
 به پادافراه و بر جانش مبخشای
 گزند افزون ز اندازہ نمایم
 وزان پس دایه را بر دار دوزم
 دگر هرگز بنامش برنخوانم

بپردازم ز رسوایی جهان را
 نگه کن تا سمن برویس گلرخ
 اگر چه شرم بی اندازه بودش
 ز تخت شاه چون شمشاد برجست
 مرو را گفت شاما کامگارا
 سخنها هر چه گفתי راست گفתי
 کنون خواهی بکش خواهی برانم
 وگر خواهی ببند جاودان دار
 که رامینم گزین دو جهانست
 چراغ چشم و آرام دلم اوست
 چه باشد گر بمهرش جان سپارم
 من از رامین وفا و مهربانی
 مرا آن رخ بران بالای چون سرو
 مرا رخسار او ماهست و خورشید
 مرا رامین گرامی تر ز شهروست
 بگفتم راز پیش آشکارا
 اگر خواهی بکش خواهی برآویز
 تو با ویرو بمن بر پادشایید
 ز ننگ هر سه بزدایم روان را
 بتندی شاهرا چون داد پاسخ
 قضا شرم از دو دیده بر ربودش
 بکش کرده بلورین بازو و دست
 چه ترسانی به پادافراه مارا ه
 نکو کردی [که] آهو نانهفتی
 وگر خواهی بر آور دیدگانم
 وگر خواهی برهنه کن بیازار
 تنم را جان و جانم را روانست
 خداوندست و یارو دلبر و دوست ه
 که من خود جان برای مهر دارم
 نبرم تا نبرد زندگانی
 بدل بر خوشترست از ماه وز مرو
 مرا دیدار او کامست و امید
 مرا رامین گرامی تر ز ویروست ه
 تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
 نه کردم نه کنم از رام پرهیز
 بشاهی هردوان فرمان روایید

گرم ویرو بسوزد یا بیند
 ۶۰ وگر تیغ تواز من جان ستاند
 که جان بسپرد ویس از بهر رامین
 ولیکن تا بود برجای زنده
 که دل دارد کنامش را شکفتن
 هزاران سال اگر رامین بماند
 ۶۵ چو در دستم بود دریای سرکش
 مرا آنکه توانی زو بریدن
 مرا از مرگ بیمست و نه از درد
 چو بشنید این سخن ویروز خواهر
 برفت و ویس را در خانه ای برد
 ۷۰ که تو در پیش من با شاه گفתי
 ترا از شاه و از من شرم ناید
 نگوینی تا تو از رامین چه دیدی
 بگنجش در چه دارد مرد گنججور
 همین داند که طنپوری بسازد
 ۷۵ نبیندش مگر مست و خروشان
 جهودانش حریف و دوستانند
 پسندم هر چه او بر من پسندد
 مرا این نام در گیتی بماند
 بصد جان میخرم من نام چونین
 شکاری شیر جان گيرو دمنده
 که یارد بچگانش را گرفتن
 که دل دارد که جان من ستاند
 چرا پرهیزم از سوزنده آتش
 که تو مردم توانی آفریدن
 بین تا که چه چاره بایدت کرد
 برو آن حال شد از مرگ بدتر
 بدو گفت این نبند پتیاره ای خرد
 هم آب خود هم آب من ببردی
 که رامین بایدت موبد نباید
 چرا او را ز هرکس برگزیدی
 بجز رود و سرود و چنگ و طنپور
 برو راهی و دستانی نواز
 نهاده جامه نازد می فروشان
 همیشه زو بهای می ستاند

ندانم تو بدو چون اوفتادی
 کنون از شرم و از مینو بیندیش
 چو شهرو مادر و چون من برادر
 نماندست از نیاکان توجز جان
 بشو یکباره کام دیورا رام
 اگر رامین همه نوشست و شکر
 بگفتم آنچه من دانستم از پیش
 همی گفت این سخن و یرو بخواهر
 بدو گفت ای برادر راست گفتی
 روانم نه چنان در آتش افتاد
 دل من نه چنان در مهر بشکست
 قضا بر من برفت و بودنی بود
 در خانه کنون بستن چه سودست
 مرا رامین بمهر اندر چنان بست
 اگر گویی یکی زین هردو بگزین
 بجان من که رامین را گزینم
 چو بشنید این سخن و یرو زخواهر
 برفت از پیش ایشان دل پر آزار
 بمهر اورا دل از بهر چه دادی
 مکن کاری کزو ننگ آیدت پیش
 چرا داری بنگ خویش درخور
 بزشتی جان ایشان را مرنجان ۸۰
 مده نام دوگیتی از پی رام
 بهشت جاودان زو هست خوشتر
 تو به دان با خدا و شوهر خویش
 همی بارید ویس از دیده گوهر
 درخت راستی را بر تو رفتی ۸۵
 که آید هیچ پند اورا بفریاد
 که داند مردم اورا باز پیوست
 ازین اندرز و زین گفتار چه سود
 که دزدم هر چه در خانه ربودست
 که نتوانم زبندش جاودان رست ۹۰
 بهشت جاودان و روی رامین
 که رویش را بهشت خویش بینم
 دگر بر خاک نفشانند ایچ گوهر
 سپرده کار ایشان را بدادار

۹۵ چو خورشید جهان بر چرخ گردان
 شهنشه گوی زد با نامداران
 ز يك سو شاه موبد بود سالار
 ز يك سو شاه ویرو بود مهتر
 رفیدا یار موبد بود و رامین
 ۱۰۰ دگر آزادگان و نامداران
 پس آنکه گوی در میدان فگندند
 هنر آن روز ویرو کرد و رامین
 ز چندان نامداران هنرجوی
 ز بام گوشك ویس ماه پیکر
 ۱۰۵ برادر را و رامین را همی دید
 ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ
 تن سیمینش را لرزه بیفتاد
 خمارین نرگسان را کرد پر آب
 بشیرین لابه دابه گفت با ویس
 ۱۱۰ چرا با جان خود چندین ستیزی
 نه بابت قارنست و مام شهرو
 نه تو امروز ویس خوب چهری
 چو زرین گوی شد بر روی میدان
 بجوشیده دران میدان سواران
 ز گردان بر گزیده بیست همکار
 ز گردان بر گزیده بیست یاور
 چو ارغش یار ویرو بود و شروین
 بزرگان و دلیران و سواران
 بچوگان گوی بر کیوان فگندند
 گه این زان گوی بردو گاه آن زین
 به از رامین و ویرو کس نزد گوی
 نگه میکرد با خوبان لشکر
 ز چندان مردم ایشان را پسندید
 رخس بی رنگ و پیشانی پر آژنگ
 تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
 بگل بر ریخت مروارید خوشاب
 چرا بر تو چنین شد چیره ابلیس
 چرا بیهوده چندین اشك ریزی
 نه شاهت موبدست و پشت ویرو
 میان ماهرویان همچو مهری

- نه ایران را تو ی بانو و مهر
به ایران و بتوران نامداری
بروی از گل بموی از مُشک نابی
بشاهی و بخوبی نامداری
اگر صد گونه غم داری بدل بر
فلك خواهد که چون تو ماه دارد
چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد
مکن بر بخت چندین ناپسندی
چه دانی خواست از بخشنده یزدان
خداوندی و خوبی و جوانی
چو چیزی زین که داری بیش خواهی
مکن ماها بیخت خویش بیسند
بتندی شاه را چندین میازار
که این آزارها چون قطر باران
جوابش داد خورشید سخن گوی
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
مگر نشیدی از گیتی شناسان
مگر نشیدی این زرینه گفتار
- نه توران را تو ی خاتون و دلبر
که بر ایران و توران کامگاری
ستیز ماه و رشك آفتابی ۱۱۵
چورامین دوستی خود کام داری
نماند چون بینی روی دلبر
جهان خواهد که چون او شاه دارد
که در گیتی بهشت خود ترا داد
که آرد ناپسندی مستمندی ۱۲۰
ازین بهتر که دادست بگیهان
تن آسانی و ناز و کامرانی
ز بیشی خواستن یابی تباهی
بدین کت داد یزدان باش خرسند
برادر را مکن بر خود دل آزار ۱۲۵
چو گرد آید شود يك روز طوفان
نگار سرو قد یاسمین بوی
ز نادانی در آتش آب جویی
که باشد جنگ بر نظاره آسان
که بر چشم کسان درد کسان خوار ۱۳۰

منم همچون پیاده تو سواری
 منم بیمار و نالان تو درستی
 مرا شاه جهان سالار و شوئیست
 اگر شوئیست بس نادلپذیرست
 ۱۳۵ و گر شهروست بر من بدگمانست
 و گر ویر و بجز ماه سمانست
 و گر رامین همه خوبی و زیبست
 ندارد مایه جز شیرین زبانی
 زبانش را شکر آمد نمایش
 ۱۴۰ م با یار در صد کار [و] بی کار
 هم یارست و هم شو هم برادر
 مرا نامی رسید از شوی داری
 نه شوی من شو شوی بانوانست
 چه باید مرا آن شوی و آن یار
 ۱۴۵ مرا آن طشت زرین نیست درخور
 اگر بخت مرا یاری نمودی
 نه موبد جفت من بودی نه رامین
 یکی با من چو غم با جان بکینه
 ز رنج رفتن آگاهی نداری
 ندانی چیست بر من درد و سستی
 ولیکن بدسگال و کینه جوئیست
 کجا بدرای و بد کردار و پیرست
 بچشم من چو دینار کسانست
 مرا چه سود باشد چون مرانیست
 تو خود دانی چگونه دل فریبست
 نجوید راستی در مهر بانی
 نهانش حنظل اندر آزمایش
 بگناه مهر با صد یار بی یار
 من از هر سه همی سوزم برادر
 مرا رنجی رسید از مهرکاری
 نه یار من چو یار نیکوانست
 کزو باشد بجانم رنج و تیمار
 که دشمن خون من و یزد درودر
 دلارامم بجز ویر و نبودی
 نه ره دوستان دشمن آیین
 یکی دیگر چو سنگ و آبگینه

یکی را بازبان دل نیست یاور یکی را این و آن هر دو ستمگر

۴۸

بازگشتن شاه موبد از کهستان به خراسان

خوشا جایا برو بوم خراسان	درو باش و جهان را می خور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد	خراسان آن بود کز وی خور آمد
خور آمد پهلوی باشد خور آید	عراق و پارس را خور زو بر آید
خوراسان را بود معنی خور آیان	کجا ازوی خور آید سوی ایران
چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست	زمین و آب و خاکش هر سه پاکست ۵
بخاصه مرو در شهر خراسان	چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنسازد	که آب و باد او با این بسازد
تو گفתי رود مروش کوثر آمد	همان بومش بهشتی دیگر آمد
چو نیک اختر شهنشاه سرافراز	ز کوهستان بشهر مرو شد باز
بیام گوشاك شد با سیمتن ویس	نشسته چون سلیمان بود و بلقیس ۱۰
نگه کرد آن شکفته دشت و دردید	جهان چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده آن بت روی را گفت	جهان بنگر که چون روی تو بشکفت
نگه کن دشت مرو و مرغزارش	همیدون بوستان و رودبارش
رز اندر رز شکفته باغ در باغ	ز خوبی و خوشی وی را کج و در باغ

- ۱۵ نگویی تا کدامین خوشتر ای ماه
 به چشم من زمین مرو خوشتر
 زمین مرو پنداری بهشتست
 چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان
 مرا چون ماه بسیارست کشور
 نگر تا ویس چون آرم برداشت
 ۲۰ مرو را گفت شاهها مرو آباد
 من اینجا دل نهادستم بناکدام
 اگر دیدار رامین را نبودی
 چو بینم روی رامین گاه و بیگاه
 ۲۵ گلستانم بود بی او بیابان
 مرا گر دل نه با او آرمیدی
 ترا از بهر رامین می پرستم
 منم چون باغبان اندر پی گل
 شهنشه چون شنید از ویس پاسخ
 ۳۰ بسرخی چشم او چون ارغوان شد
 دلش در تن چو آتش گشت سوزان
 چو از کین خواستی او را بکشتی
 به چشم نرگسینت مرو یا ماه
 که گویی آسمانستی پر اختر
 خدایش زافرین خود سرشتهست
 ز ویرو نیز من بدشم بهر سان
 چو ویرو نیز بسیارست چاکر
 کجا در مهر چون شیران جگر داشت
 اگر نیکست و ربد مر ترا باد
 که هستم گوروار افتاده در دام
 تو نام ویس ازان گیهان شنودی
 مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
 بیابانم بود با او گلستان
 تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
 که دل درمهر آن بی مهر بستم
 پرستم خارگل را بر پی گل
 پدید آمدش رنگت خشم بر رخ
 بزردی روی او چون زعفران شد
 تنش از کینه شد چون بید لرزان
 خرد با مهر بر کین چیره گشتی

چو تندی هوش را اندام دادی خرد تندیش را آرام دادی
 چو گشتی آتش تیزیش سرکش زدی دست قضا آبی بر آتش
 چو نیکو بود روی خواست یزدان بزشتی شاه ازو چون بستدی جان ۳۵
 خبر دارد ز یزدان تیرو خنجر نبرد هرکرا او هست یاور
 نگردد هیچ بدخواهی برو چیر جهد از پای پیل و از دم شیر
 چنان چون ویس بت پیکر همی جست قضا دست بلا بروی همی بست
 چو گنجی بود در بندی نهاده بهر کس بسته بر رامین گشاده
 چو شاهنشاه زمانی بود دژمان بخشم اندر خرد را برد فرمان ۴۰
 نکردش هیچ پادافراهِ کردار زبان بگشاد بر وارونه گفتار
 بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت بیابل دیو بوده اوستادت
 بریده باد بند از جان شهرو کشفته باد خان و مان و وِرو
 که جز بدکیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوهر نیاید
 نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار ۴۵
 بچه بودست شهرو را سی و اند نژادست اوز یک شوهر دو فرزند
 چو ایزدیار و ایرانشاه و روین چو نار و آب ناز و ویس [و] شیرین
 یکایک را ز ناشایست زاده بلایه دایگانی شیر داده
 ازیشان خود تو از جمشید زادی تو نیز آن گوهرت بر باد دادی
 کنون سه راه در پیشست نهادست بهر جایی که خواهی ره گشادست ۵۰

یکی گرگان دگر راه دماوند سه‌دیگر راه همدان و نهاوند
 برون‌رو تو بهر راهی که خواهی رفیقت سختی و رهبر تباهی
 همیشه بادت از پس چاهت از پیش همه راحت زنان و آب درویش
 گهت پر برف دشت و گاه پرمار نبات‌او کبست و آب او قمار
 هه بروزت شیر همراه و شب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

۴۹

رفتن ویس از مرو شاهجان بکوهستان

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم‌وشاد
 نمازش برد و چون گلنار بشکفت ز پیشش بازگشت و دایه را گفت
 برو دایه بشارت بر بویرو همیدون مژده خواه از مام‌شهر و
 بگو آمد نیازی دختر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
 بر آمد مر ترا تابنده خورشید ازان سو کت نبودت هیچ امید
 امیدت را پدید آمد نشانی ازان سو کت نبه در دل گمانی
 کنون کت روز تنهایی سر آمد دو خورشید از خراسانت برآمد
 همیدون مادرم را مژدگان خواه که رسته شد ز چنگ اژدها ماه
 بریده شد ز خار تیز خرما بهار تازه شد ایمن ز سرما
 در آمد دولت فرخنده از خواب بر آمد گوهر رخشنده از آب

مرا چون ایزد از موبد رهانید
 پس آنکه گفت شاها جاودان‌زی
 ترا از من درود و خرمی باد
 زنی کن زین سپس بر تو سزاوار
 ز بت‌رویان بدل آن جوی بر من
 چراغ گوهر و خورشید دوده
 چو مه در هر زبانی گشته نامی
 ترا بی من بزرگی باد و رادی
 چنین بادا ازین پس هر دورا روز
 چنان در خرمی گیتی گذاریم
 پس آنکه بردگان را کرد آزاد
 بدو گفت این بگنجوری دگر ده
 ترا بی من مبادا هیچ تیمار
 بگفت این پس نمازش بردو برگشت
 زهر سویی برآمد زارواری
 کسان شاه و سرپوشیدگانش
 ز اشک چشم خونین‌رود کردند
 بسا چشما که بر وی گشت گریان

چنان دانم که از هر بد رهانید
 بکام دوستان دور از بدان‌زی
 روانت آفتاب مردمی باد
 که باشد همچو ویسه صد پرستار
 که از دیدنش گردد کور دشمن ۱۵
 هم از پاکی هم از خوبی ستوده
 چو جان بر هر دلی گشته گرامی
 مرا بی تو درستی باد و شادی
 که باشد بخت ما بر کام پیروز
 که هرگز یکدگر را یاد نداریم ۲۰
 کلید گنجها مر شاه را داد
 که باشد در شبستانات ز من به
 مرا بی تو مبادا هیچ آزار
 سرای شاه ازو زیرو زبرگشت
 زهر چشمی روان شد جویباری ۲۵
 بزاری سوخته کردند جانش
 سراسر ویس را پدرود کردند
 بسادل کز فراقش گشت بریان

همه کس دل دران تیمار بسپرد
 ۳۰ ز هجرش هرکسی خسته جگر بود
 تو گفתי سیل هجران دل همی برد
 نیاز امید روز و شب ز تیمار
 وزیشان شاه رامین خسته تر بود
 ز گریه گرچه جانش را نبند سود
 ز درد دل دگر ره گشت بیچار
 گهی بر دل گرسنت و گاه برجفت
 خروشان روز و شب بادل همی گفت
 چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی
 که جان را از تو ناید جز تباهی
 ۳۵ سیه کردی بداغ عشق روزم
 تو تلخی عشق را اکنون بدانی
 دوتا کردی جوانه سرو نوزم
 نبد در هجر یکروزه قنارت
 که بی کام تو باشد زندگانی
 بسا تلخا که تو خواهی چشیدن
 چگونه باشد اکنون روزگارت
 بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
 جدایی را چونیش مار بینی
 بشد خرما و آمد نوبت خار
 کنون ببسیج تا تیمار بینی
 ببار آمد ترا آن بد که کردی
 ۴۰ کنون کت ناگه آمد فرقت یار
 پیچ ای دل که ارزانی بدردی
 بریز ای چشم خون دل ز دیده
 که از پیش تو شد یار گزیده
 سرشکت را کنون باشد روایی
 که بفروشی بی آزار جدایی
 بدین غم درخوری چندانکه یاری
 بیاور خون دل چندانکه داری
 ۴۵ نگارین روی آن دلبر تو دیدی
 مرا در خط عشقش تو کشیدی
 کنون هم تو ز دیده خون بیالای
 بگاہ فرقت از گریه میاسای

بخون مصقول لسن رنگ رخانم
 جهان را شاید از دیگر نبینی
 چه باید مرا ترا دیدار ازین پس
 گر از دیدار او بردارم امید
 دو چشم خویش را از بن برآرم
 چو دیدار نگارینم نباشد
 الا ای تیره گشته بخت شورم
 به پیشم بود خرم مرغزاری
 کمین کردی و یارم را بیردی
 کنون جانم ببر کم جان نباید
 ستمگارا و زفتا روزگارا
 بگیتی خود یکی کامم روا کرد
 اگر پیشه ندارد جور و بیداد
 همی گفתי چنین دلخسته رامین
 بسی اندیشه کرد اندر جدایی
 بدست چاره دای کرد و بنهاد
 که شش ماهست تا من دردمندم
 کنونم زور لختی در تن آمد
 سیاهی را بشوی از دیدگانم
 که همچون ویس یک دلبر نبینی
 که دیدار تو نپسندد جز او کس
 نبینم نیز هرگز ماه و خورشید .
 که با هجرانش کوری دوست دارم
 سزد گر خود جهان بینم نباشد
 تو شیر خشمناکی مفت گورم
 درو با من بهم شایسته یاری
 مرا بی مونس و بی یار کردی .
 چو من بدبخت جز بی جان نشاید
 که نتوانست با هم دید ما را
 پس آن کام مرا از من جدا کرد
 چرا با درد من او هست دلشاد
 دل از آرام دور و تن ز بالین .
 که چون یابد ز اندوهش رهایی
 بشاهنشاه پیغامی فرستاد
 منم بسته که بیمار است بندم
 نشاط تندرستی در من آمد

۶۵ بدیدم اسپ و ساز خویش هموار
 سمند و رخس من بایوز و باسگ
 نه یوزانم سوی غرمان دویندند
 دلم بگرفت ازین آسوده کاری
 اگر شامم دهد همداستانی
 ۷۰ روم زینجا سوی گرگان و ساری
 تذروان را بیازان آزمایم
 گهی بیشه کنم بر خوگ زندان
 وزانجا سوی کوهستان گرایم
 چو غرم آید پیش اندر شکارم
 ۷۵ بدیدم شش مه این ایوان دلگیر
 چو شش مه بگذرد روزی بیایم
 چو شاهنشه شنید این یافه پیغام
 بدانست او که گفتارش دروغست
 مرورا عشق بد نه خانه دلگیر
 ۸۰ زبان بگشاد بر دشنام و نفرین
 شدن بادش براه و آمدن نه
 بگوهر جا که خواهی رو هم اکنون
 همه مانده چو من شش ماه بی کار
 سراسر خفته اند آسوده از تگ
 نه بازانم سوی کبکان پریدند
 چه آسایش بود بنیاد خواری
 کنم یک چندگه نخچیرگانی
 پیرانم درو باز شکاری
 سگان را نیز بر خوگان گشایم
 گهی روی هوا بر مرغ پران
 گهی با گور و آهو آزمایم
 چنده یوز را بروی گمارم
 بینم باز شش مه دشت نخچیر
 ز کوهستان بسوی شه گرایم
 بزشتی داد یکسر پاسخ رام
 ز دستان کرده چاری بی فروغست
 دلش را ویس بایستی نه نخچیر
 همی گفت از جهان گم باد رامین
 که او را مرگ هست از آمدن به
 رفیقت فال شوم و بخت وارون

رَهت مارین و کِه سارت پلنگین
 تو پیش ویس جان خود سپرده
 گِیا و سنگش از خون تو رنگین
 ترا این خوی بد با جان برآید
 همیدون ویس در چشم تو مرده
 ترا گفتار من امروز پندست
 اگر پند مرا در گوش گیری
 بکوهستان زنی نامی بجویی
 کنی با او بقال نیک پیوند
 نگردی بیش ازین پیرامن ویس
 بر افروزم ز روی خنجر آذر
 برادر چون مرا زو ننگ باشد
 نگر تا این سخن بازی نداری
 چو ابر آید تو با بارانش مستیز
 چو بشنید این سخن آزاده رامین
 بماه و مهر تابان خورد سوگند
 که هرگز نگذرد برکشور ماه
 نه روی ویس را هرگز ببیند
 پس آنکه گفت شاها تو ندانی
 تو از يك روی بر ما پادشایی
 که پس کشته شوی در دامن ویس ۸۵
 برو هم زن بسوزم هم برادر
 همان بهتر که زیر سنگ باشد
 که بازی نیست با شیر شکاری
 بزودی از گذار سیل برخیز
 بسی بر زشت کیشان کرد نفرین ۹۰
 بجان شاه و جان خویش و پیوند
 نه بیرون آید از پند شهنشاه
 نه باکها و خویشانش نشیند
 که من با تو دگر دارم نهانی
 ز دیگر روی مارا چون خدایی ۱۰۰

گر از فرمانت لختی سر بتابم سر اندر پیش خود افکنده یابم
 چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دارم شمارا گاه فرمان
 همی داد این پیام شکر آلود ولیکن دردش چیزی دگر بود
 شتابش بود تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

۵۰

رفتن رامین بهمدان بجهت ویس

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمه‌ای کم
 چو بادی از کهستان بردمیدی بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
 خوشا راها که باشد راه ایشان که دارند در سفر هنجار جانان
 اگرچه صعب راهی پیش دارند مران را گلشن و طارم شمارند
 همران کش راه باشد بی‌کران‌تر بروی دوست باشد شادمان‌تر
 اگرچه راه ناپدرام باشد بپدرامد چو خوش فرجام باشد
 چنان‌چون راه مهرافزای رامین چو کاری تلخ کش انجام شیرین
 وزو ناکام ویس ماه پیگر بپژمرده چو برگ از ماه آذر
 زمین ماه بر وی چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
 ۱۰ سراسر زیور از تن برگشاده همه پیرایها یکسو نهاده
 ز خوردو خوابو از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده

- همه کام جهان در دل شکسته
دل از کام و لبان از خنده بسته
- بچشمش روی مادر مار گشته
همیدون مهر ویرو خوار گشته
- بروزش مهر بودی مونس روز
چو روی رام نابان و دلفروز
- شب تاریک بودی غمگسارش
ز مشکین موی رامین یادگارش ۱۵
- نشسته روز و شب بالای ایوان
بمانده چشم در راه خراسان
- همی گفתי چه بودی گر یکی روز
ازین راه آمدی باد دلفروز
- سحر گاهان نسیمی خوش دمیدی
پگاه بام رامین در رسیدی
- ز پشت رخسارسته چون سهی سرو
مرورا روی بر من پشت بر مرو
- گرازان رخسار چون طاووس صدرنگ
پشتش بر نشسته نقش ارتنگ ۲۰
- درین اندیشه مانده ویس هموار
سپرده تن برنج و دل بتیمار
- یکی روزی نشسته بر لب بام
پگاه آنکه که خور بیرون نهد گام
- دو خورشید از خوراسان روی بنمود
که از گیتی دو گونه زنگ زدود
- یکی زدود زنگ شب ز گیهان
یکی بر بود زنگ غم ز جانان
- چنان آمد بنزد ویس بانو
که آید دردمندی پیش دارو ۲۵
- بپچیدند بر هم مُرد و شمشاد
ز شادی هردوان را گریه افتاد
- بوسیدند هر دو ارغوان را
پس آنکه بسدین نوشین لبان را
- ز شادی هردو چون گل بر شکفتند
گرفته دست هم در خانه رفتند
- برامین گفت ویس ماه پیکر
رسیدت دل بکام و کان بگوهر

۳. ترا باد این سرای خسروانی درو بنشین بناز و شادمانی
 گهی در خانه زلف و جام می گیر گهی در دشت مرغان گیر و بنخچیر
 بنخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا بنخچیر آسان
 ترا من هم گوزنم هم تذروم چو هم شمشادم [ر] هم زاد سروم
 گهی بنشین بپای سرو و شمشاد بنخچیری چو من میکن دلت شاد
 ۳. من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد نداریم
 چو روز خوش بود خرم نشینیم که خود جز خرمی کاری نبینیم
 بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
 زمانی دل ز شادی بر نتابیم همه کای بجویم و بیاییم
 هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروزبخت و هم جوانیم
 ۴. پس آنکه هر دو کام دل برانند بشادی هفت مه با هم بمانند
 زمستان بود و سرمای کهستان دو عاشق مست و خرم در شبستان
 میان نعمت و فرمانروایی نشاط و عاشقی و پادشایی

نگر تا کام دل چون خوش برانند

ز شادی ذره‌ای باقی نمانند

آگاه شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و شکایت

کردن بمادر و نامه نوشتن بویرو

چو آگه گشت شاهنشاه موبد	که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگر باره بشد با ویس بنشست	گسسته مهر دیگر ره پیوست
دل رام آنکهی بشکید از ویس	که از کردار بد بشکید ابلیس
اگر خرکوش روزی شیر گردد	دل رامین ز ویسه سیر گردد
وگر گنجشک روزی باز گردد	دل رامین ازین خو باز گردد
همان گه شاه شد تا پیش مادر	به دلتنگی گله کرد از برادر
مرو را گفت نیکو باشد این کار	نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی	کند بدنام بر من گاه شاهی
یکی زن چون بود با دو برادر	چه باشد در جهان زین تنگ بدتر
دلم یکباره برگشت از مدارا	ازیرا کردم این راز آشکارا
من این تنگ از تو بسیاری نفتم	چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بدانی حال رامین	نخوانی مرا بیهوده نفرین
که من زان سان کشم اورا بزاری	که گردد چشم تو ابر بهاری
مرا تو دوزخی هم تو بهستی	تو نپسندی بمن این نام زشتی
سپید آنکه شود از تنگ رویم	که رویم را بخون وی بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز	دو دست خود نبرد هیچ گرز
مکش اورا که او هستت برادر	ترا چون او برادر نیست دیگر

نه در رزمت بود انباز و یاور
 چو بی رامین شوی بی کس بمانی
 ۲۰ چو بنشینى نباشد هم نشینت
 ترا ایزد ندادست ایچ فرزند
 بمان تا کو بود پشت و پناهت
 نباشد عمر مردم جاودانی
 چو فرمان خدا آید بچانت
 ۲۵ همان بهتر که او بر جای باشد
 مگر شاهی درین گوهر بماند
 برادر را مکش زن را گسی کن
 بتان و خوب رویان بی شمارند
 یکی را بر گزین و دل بر و نه
 ۳۰ مگر کت زان صدف دری بیاید
 چه داری از نژاد ویسه امید
 نژادش گرچه شهوارست و نیکوست
 مکن شاهها خرد را کار فرمای
 هزاران جفت همچون ویس یابی
 ۳۵ من این را آگهی دیگر شنیدم
 نه در رزمت بود خورشید انور
 نخوش باشدت بی او زندگانی
 همان انباز و پشت راستینت
 که روزی بر جهان باشد خداوند
 بدست او بماند جایگاهت
 برو روزی سر آید زندگانی
 بدست دشمن افتد خان و مانت
 مگر چون تو جهان آرای باشد
 نژاد ما درین کشور بماند
 کلید گنج در دست کسی کن
 که زلف از مشک و روی از سیم دارند
 کلید گنجها در دست او ده
 که شاهی را و شادی را بشاید
 جزان کو آمدست از تخم جمشید
 ابا این نیکوی صد گونه آهوست
 روانت را بدین کینه میالای
 چرا دل زان بلایه بر نتابی
 چنان دانم که من بهتر شنیدم

شنیدستم که آن بد مهر بدخو
 بخوردن روز و شب با او نشست
 همیشه ویس از بختش همی خواست
 تو از رامین بیچاره چه خواهی
 اگر رامین بهمدانست از انست
 همین آهوست ویس بدنشان را
 چنان زیبایی و خوبی چه باید
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست
 چو شنید این سخن موبد ز مادر
 چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد
 همانکه نزد ویرو کرد نامه
 بدو گفتش : که فرمودت نگویی
 پناهت کیست یا پشتت کدامست
 نگویی تا که دادت این دلیری
 تو با شیران چرا شیری نمایی
 تو از من بانوم را چون ستانی
 اگر چه هست ویسه خواهر تو
 چرا داری مرو را تو بخانه
 دگر باره شد اندر بند ویرو
 ز می گه هوشیار و گاه مستست
 کنون چون دید درد دلش بر خاست
 کت از ویرو همی آید تباهی
 که او بر ویسه چون تو مهربانست ۴۰
 بود هر روز دیگر دوستان را
 که مهرش بر کسی دایم نباید
 نباید دیر [و] مهرش بی درنگست
 دلش خوش گشت لختی بر برادر
 که گشت از خشم دل رنگ رخس زرد ۴۵
 ز تندی کرد چون شمشیر خامه
 که بر من بیشی و بیداد جویی ؟
 که رایت بس بلند و خویشکامست
 که روباهی و طبع شیر گیری
 که با گور دمنده بر نیایی ۵۰
 بدین بیچارگی و ناتوانی
 زن من چون نشیند در بر تو
 بدین کار از تو ننیوشم بهانه

کجا دیدی یکی زن جفت دوشوی
 ۵۵ مگر تا من ندیدم جایگاهت
 همی تا تو دلیر و شیر مردی
 نه روزی پادشاهی را بیستی
 نه باجی بر یکی کشورنهادی
 هنرهای ترا هرگز ندیدم
 ۶۰ نژاد خویشان دانی که چونست
 تو از گوهر همی مانی باستر
 ترا تیر افگنی بینم بهر کار
 بمیدان اسپ تازی نیک تازی
 همی تا در شبستان سرایی
 ۶۵ چو در میدان شوی با همبردان
 همی شیری کنی در کشور ماه
 همانا زخم من کردی فراموش
 همیدون زخمهای نامداران
 بکینه همچو شیر مرغزاری
 ۷۰ هنوز از مرزهای کشور ماه
 مرا آن تیغ و آن بازو بجایست
 دو پیل کینه‌ور بسته بیک موی
 فزون شد زانکه بد پشت و پناهت
 ندیدم در جهان نامی که کردی
 نه روزی بدسگالی را شکستی
 نه شهری را پیروزی گشادی
 نه نیز از دوست وز دشمن شنیدم
 بهنگام بلندی سر نگوشت
 که چون پرسند فخر آرد بمادر
 بنخچیر و بیازی نه بیگار
 همیدون گوی تنها نیک بازی
 هنرهای یلان نیکو نمایی
 گریزی چون زنان از پیش مردان
 ازو رفته زبون داردت روباه
 که از جانت خرد برداز تنت هوش
 ستوده مرغزی چابک سواران
 بکوشش همچو پیل کارزاری
 همی آید همانا آوخ و آه
 که از روی زمین دشمن زدایست

- چو این نامه بخوانی گوش من دار
که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش
نمودی مردمان را مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه
چو شیر تند جسته از کمینگاه
ازیرا برد و یسم را ز گوراب
که من بودم بسان خفته در خواب
اگر من بودمی در کشور ماه
نبردی ویس را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری
بجای خویش فرخ شهریاری
ز کار خود ترا آگاه کردم
پیگار تو دل یکتاء کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی
بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران
از آذربایگان و دشت گیلان
همی کن ساز لشکر تا من آیم
که من خود زود بندت برگشایم
بر افشان تو بیاد کینه گنجت
که همچون باد باشد یافه رنجت
بجنگت نه چنان آیم من این بار
که تو یابی یجان از جنگ زنهار
کنم از کشته آن کشورت هامون
بهامون بر برانم دجله خون
بیارم ویس را بی کفش و چادر
پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم وی را کزین پس
نجوید دشمنی با مهتران کس
چو شاه این نامه زی ویرو فرستاد
همان گه مهتران را آگهی داد

ز راه ماه وز پیگار ویرو

مهان کردند ساز خویش نیکو

رفتن موبد از خراسان بجانب همدان

سحرگاهان برآمد ناله نای
 تو گفتی رود جیحون از خراسان
 هر آن جایی که لشکر گه زدی شاه
 زمین از بار لشکر بود بستوه
 ه تو گفتی سدّ یا جوجست لشکر
 همی شد پیگ در پیش شهنشاه
 چو پیگ آمد بنزد شاه ویرو
 جهان بر چشم ویرو تیره گون شد
 همی گفت ای عجب چندین سخن چیست
 ۱۰ نشانده خواهرم را در شبستان
 هم او زد پس همو برداشت فریاد
 گزیده خواهرم اکنون زن اوست
 بصد خواری ز پیش خود براندش
 گناه او کرد و برما کینه ور گشت
 ۱۵ نه سنگینست شاهدش نه روین
 روان شد همچو دریا لشکر از جای
 همی آمد دمان سوی کهستان
 نیارستی گذشتن بر سرش ماه
 که می رفتند همچون آهنین کوه
 هم ایشان باز چون مأجوج بی مر
 شهنشه از قفای پیگ در راه
 بشد وی را ز دست و پای نیرو
 زخشم شاه چشمش همچو خون شد
 مر و را این همه پر خاش با کیست
 برون کرده بدی ماه زمستان
 بدان تا باشد از دو گونه بی دد
 تو گویی بدسگال و دشمن اوست
 بیک نامه دگر باره نخواندش
 چنین باشد کسی کز داد برگشت
 چه بایستش بگفتن لایه چندین

سپاه آورد يك بار و مرا دید
 چنان كم دید دانه كم پسندید
 ز پیش من به بدروزی چنان شد
 كه از خواری بگیتی داستان شد
 نه پنهان بود جنگك ما دو سالار
 كه دیگر گون توان كردن بگفتار
 ازان پس كو ز دست ما بیفتاد
 چرا پیمود بر ما این همه باد
 عجبتر زین ندیدم داستانی
 دو تن ترسد ز بشكسته كمائی ۲۰
 چه ترسانند مرا كو بود ترسان
 ندارد هیچ بخرد جنگم آسان

۵۳

پاسخ فرستادن و پرو پیش موبد

پس آنكه پاسخی كردش بآیین
 به پایان تلخ و از آغاز شیرین
 مرورا گفت شاهانیکنا ما
 بزرگا کینه جویا خویش کاما
 چه پیش آمد ترا از خویش کامی
 بجز انده گنی و زشت نامی
 تو شاه و شهریار و پادشایی
 بكام خویشتن فرمانروایی
 چنان باید كه تو آهسته باشی
 همه کاری نكو دانسته باشی ه
 تو از ما مهتری باید كه گفتار
 نگویی جز بآیین و سزاوار
 خردمندان سخن بر داد گویند
 همیشه نام نيك از داد جویند
 خرد از هر کسی تو بیش داری
 چرا دل را ز کینه ریش داری
 میان ما همی كینه نباید
 كه کین با دوستان نيكو نیاید

- ۱۰ اگر تو یافه گویی ما نگوییم
 تو بفرستاده‌ای زن را ز خانه
 نه نامه باید ایدر نه پیمبر
 اگر فرمان دهی فرمانبرستم
 بجان من که تا ایدر رسیدم
 ۱۵ وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن
 چو باشد بانوی تو خواهر من
 نگر تا بر من این تهمت نبندی
 اگر عقلت مرا نیکو بسنجد
 ز ویسه پاسخ این آمد که دادم
 ۲۰ سخن اکنون ز نام خویش گوئیم
 سخن آن گوچه بادشمن چه بادوست
 بدین نامه که کردی سوی کمتر
 زدستی لافهای گونه گونه
 بجنگ دینور تو فخر کردی
 ۲۵ مرا گفتی همان تیغم بجایست
 اگر تیغ تو از پولاد کردند
 اگر تیغ تو برآد خود و خفتان
 وگر تو کینه جویی ما نجوئیم
 چه بندی بر کسی دیگر بهانه
 زن اینک هرکجا خواهی همی بر
 مرو را در زمان زی تو فرستم
 مگر اورا سه بار افزون ندیدم
 مرا از خواهرم نتوان بریدن
 چه باشد گرز شیند هم بر من
 که هرگز ناید از من ناپسندی
 بداند کین سخن در من ننگیند
 حدیث او همه بر رو نهادم
 که هر یک در هنرها نام جوئیم
 که هر کس بشنود گوید که نیکوست
 تو خود تنها شدستی پیش داور
 بسی گفته سخنهای نمونه
 مرا بوده درو آیین مردی
 که از روی زمین دشمن زدایست
 نه شمشیر من از شمشاد کردند
 بیرآد تیغ من خارا و سندان

مرا گفתי مگر کردی فراموش
 مگر زخم مرا در خواب دیدی
 سخنها کان مرا بایست گفتن
 درین نامه تو گفتستی سراسر
 دو چشم شوخ به باشد زدو گنج
 گر این نامه بشکرت بر بخوانی
 دگر طعنه زدی بر گوهر من
 گهر مردان ز نام خویش گیرند
 بگداه رزم گوهر چون پژوهند
 اگر پیش آیم بر دشت پیگار
 بآب تیغ گوهر را بشویم
 چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند
 بیک سونه سخن مردی بیاور
 بجا آیم هر يك نام و کوشش
 چو نامه آمد از گفتن پایان
 پیگش گفت این گیر و برو زود
 چو پیگ از نزد و برو شد بر شاه
 هوا چون بیشه دید از رمح و نیزه

که زخمم چون ببرد از جان توهوش
 که در بیداریش نایاب دیدی
 بنام خویش و نام تو نهفتن ۳۰
 نهادستی کلاه بر جای افسر
 بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج
 شود پیدا بسی تنگ نهانی
 که بهتر بد ز بام مادر من
 چو مردی و خرد را پیش گیرند ۳۵
 ز گرز و خنجر و ژوپین شکوهند
 تو خود بینی که باتو چون کنم کار
 کنم مردی بمیدان و نگویم
 دران میدان که گردان کینه ورزند
 که مارا مردیست امروز یاور ۴۰
 که تا خود چون کند دادار بخشش
 نهاد از زر سرخ مهری بعنوان
 بشاهنشهرسان این نامه چون دود
 مرو را یافت با لشکرش در راه
 چو سرمه گشته در ره سنگ ریزه ۴۵

چو شاه آن پاسخ دلگیر برخواند
 کجا اورا گمان آمد که ویرو
 چو در نامه سخنها دید چونان
 همان گه نزد ویرو کس فرستاد
 ه. ترا زی من بزشتی یاد کردند
 کنون از پشت رخس کین بجستم
 منم مهمان تو يك ماه در ماه
 بکن اكنون تو ساز میهمانی
 که من يك ماه زی تو میهمانم
 ه. نگر تا در دل آزارم نداری
 که ویسم خواهر آمد تو برادر
 چو آمد پاسخ موبد ویرو
 دگر ره دیو کینه روی بنهفت
 دو چشم رامش از خواب اندر آمد
 ۶۰. دگر ره ویس بانسورا ببرند
 دل هر کس بدیشان شادمان بود
 یکی مه شادی و نخچیر کردند
 پس از يك مه ره خانه گرفتند
 ازان پاسخ بکار خویش در ماند
 کند باوی ز بهر ویس نیرو
 شد از آزار و از تنیدی پشیمان
 که مارا کردی از اندیشه آزاد
 بدانستم که بر بیداد کردند
 بخنگ گت مهربانی بر نشستم
 چنان چون دوستداران نکوخواه
 دران ایوان و باغ خسروانی
 ترا يك سال ازان پس میزبانم
 هم اكنون ویسه را پیش من آری
 همان شهرو جهان افروز مادر
 درود و هدیه بی مر بشهرو
 گل شادی بباغ مهر بشکفت
 بجوی آشتی آب اندر آمد
 چو خورشیدی بشاهنشاه سپردند
 تو گفستی خود عروسی آن زمان بود
 گهی چوگان زدند گه باده خوردند
 ز بوم ماه سوی مرو رفتند

سرزنش کردن موبد ویس را

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
 ز روی ویس بودی آفتابش ز موی ویس بودی مشک نایش
 نشسته بود روزی با دلارام سخن گفت از هوای ویس با رام
 که بنشستی به بوم ماه چندین ز بهر آنکه جفت بود رامین
 اگر رامین نبود غمگسارت نبود نیمروز آنجا قرارت
 جواش داد خورشید سمن بر مبر چندین گمان بد بمن بر
 [گهی گویی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو بر من آهو]
 گهی گویی که با تو بود رامین چرا بر من زنی بیغاره چندین
 مدان دوزخ بدان گرمی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که جویند
 اگرچه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
 تو خود دانی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیرگانست
 ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
 بعاتت نیز رامین همچنین است مرورا دوستدار راستین است
 بهم بودند هر دو چون برادر نشسته روز و شب با رود وساغر
 جوان را هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام

جوانی ایزد از خوبی سرشتست
 چو زامین آمد اندر کشور ماه
 بایوان و بمیدان و بنخچیر
 اگر ویروست اورا بُد برادر
 ۲۰ نه هر کو دوستی ورزید جایی
 نه هر کو جایگاهی مهربانی
 نه هر دل چون دلت ناپاک باشد
 شهنشه گفت نیکست ار چنینست
 بدین پیمان توانی خورد سوگند
 ۲۵ اگر سوگند بتوانی بدین خورد
 جوابش داد ویس ماه پیکر
 چرا ترسم ز ناکرده تباهی
 نیچند جرم ناکرده روانی
 بیمان و بسوگندم مترسان
 ۳۰ چو در زیرش نباشد ناصوابی
 شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد
 بخور سوگند وز تهمت پرستی
 کنون من آتشی روشن فروزم
 مرورا بوی چون بوی بهشتست
 برامش جفت ویرو بود شش ماه
 بانده و بشادی و بتدبیر
 وگر شهروست اورا بود مادر
 بزیر دوستی بودش خطایی
 کند دارد بدل در بدگمانی
 نه هر مردی چو تو بی باک باشد
 دل رامین سزای آفرینست
 که رامین را نبودش با تو پیوند
 نباشد در جهان چون تو جوانمرد
 بت آزاد سرو یاسمن بر
 بسوگندان نمایم بی گناهی
 نگنجد سیر ناخورده دهانی
 که دارد بی گنه سوگند آسان
 چه سوگندی خوری چه سردابی
 پیاکی خود جزین درخور چه باشد
 روان را از ملامتها بشتی
 برو بسیار مشک و عود سوزم

بدان آتش بخور سوگند محکم	تو آنجا پیش دینداران عالم
روان را از گنه پاکیزه کردی ۳۵	هران گاهی که تو سوگند خوردی
نه پر خاش و نه پیگار و نه آزار	مرا با تو نباشد نیز گفتار
برابر دارم با زندگانی	ازین پس تو مرا جان و جهانی
ترا بخشم سراسر پادشایی	چو پیدا گردد از تو پارسایی
که پسندد مرورا پارسایی	چه باشد خویش زان پادشایی
مرا و خویشتن را پاک دین کن ۴۰	مرور گفت و یسه همچنین کن
ازان در مرترا باشد زیانی	همی تا تو بمن بر بدگمانی
بسی آسان تر از نابوده گفتن	گناه بوده بر مردم نهفتن
ز لشکر سروران و کهبدان را	شهشه خواند یکسر موبدان را

۵۵

رفتن موبد با آتشگاه و گریختن ویس و رامین بری

که نتوان کرد آنرا سر بر یاد	با آتشگاه چیزی بی کران داد
زمین و آسیا و باغ بسیار	زدینار و ز گوهرهای شهوار
همیدون گوسفند و گاو بی مر	گزیده مادیانان تگاور
بمیدان آتشی چون کوه بر کرد	ز آتشگاه لختی آتش آورد
بکافور و بهشکش پرورش داد ۵	بسی از صندل و عودش خورش داد

ز میدان آتشی چون که بر آمد
 چو زرّین گنبدی بر چرخ یازان
 بسان دلبری در لعل [و] ملحم
 چو روز و صلت او را روشنایی
 ۱۰ ز چهره نور در گیتی فگنده
 نبود آگاه در گیتی زن و مرد
 چو از میدان بر آمد آتش شاه
 ز بام گوشك موبد ویس و زامین
 بزرگان خراسان ایستاده
 ۱۵ ز چندان مهتران يك تن نه آگاه
 همان گه ویس در رامین نگه کرد
 که آتش چون بلند افروخت مارا
 بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر
 مرا بفریفت موبد دی بسوگند
 ۲۰ مرو را نیز دام خود نهادم
 بدو گفتم خورم صد باره سوگند
 جزین با وی سخن گفتم فراوان
 کنون در پیش شهری و سپاهی
 که با گردون سر وی همبر آمد
 شده لرزان و زرش پاك ریزان
 گرازان و خروشان مست و خرم
 همو سوزنده چون روز جدایی
 ز نورش باز تاریکی رمنده
 که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
 همی سود از بلندی سرش با ماه
 بدیدند آتشی یازان بپروین
 سراسر روی زی آتش نهاده
 بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
 مرو را گفت بنگر حال این مرد
 بدین آتش بخواهد سوخت مارا
 بسوزانیم او را هم باذر
 بشیرینی سخنها گفت چون قند
 نه آن بودم که در دام اوفتادم
 که رامین را نبذ با ویس پیوند
 دلش بفریستم نا گه بدستان
 ز من خواهد نمودن بی گناهی

مرا گوید با آتش بر گذر کن
 بدان تا کمترو مهتر بدانند
 بیا تا پیش ازین کومان بخواند
 پس آنگه دایه را گفتا چه گوینی
 تو دانی کین نه هنگام ستیزست
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی
 کجا در جای چونین چاره باید
 جوابش داد رنگ آمیز دایه
 من این را چاره چون دامن نهادن
 مگر مارا دهد دادار یاری
 کنون افتاد کار ایدر میاید
 پس آنگه رفت بر بام شبستان
 فراوان زرو گوهر بر گرفتند
 رهی از گلخن اندر بوستان بود
 بدان ره هر سه اندر باغ رفتند
 سبک بر رفت رامین روی دیوار
 بچاره بر کشید آن هردوان را
 فرو بست از سر دیوار دستار
 جهان را از تن پاکت خبر کن
 کجا در ویس و رامین بدگمانند
 ورا این راستی در دل بماند
 وزین آتش مرا چاره چه جوینی
 که این هنگام هنگام گریزست
 نگر در کار ما چاره چه سازی
 که اینجا هیچ استادن نشاید
 بگفتا نیست کاری خوارمایه
 سر این بند چون دامن گشادن
 برافروزد چراغ بختیاری
 کجا من میروم بامن بیاید
 نگر زانجا چگونه ساخت دستان
 پس آنگه هر سه در گرمابه رفتند
 چنان راهی که از هر کس نهان بود
 ز موبد بادی پرداغ رفتند
 فرو هشت از سر دیوار دستار
 بدیگر سو فرو هشت این و آن را
 پس آنگه خود فرود آمد ز دیوار

چو دیوان چهره از مردم نهفتند
 همی دانست رامین بوستانی
 همان‌گه پیش مرد باغبان شد
 ه؛ فرستادش بخانه باغبان‌را
 بفرمودش که رو اسپان بیاور
 همیدون خوردنی چیزی که داری
 بیاوردند آن چیزی که او خواست
 ز مرو اندر بیابان رفت چون باد
 ه. بیابانی که آرام بلا بود
 ز روی ویس و رامین گشته فرخار
 کویر و شوره و ریگت رونده
 دو عاشق را شده چون باغ خرم
 ز گرما و کویر آگه نبودند
 هه بچین اندر بسنگی بر نبشتست
 چو باشد مرد عاشق در بر دوست
 کویر و کوه اورا بوستانست
 کجا عاشق بمرد مست ماند
 بده روز آن بیابان را بریدند
 بآیین زنان هر سه برفتند
 بدو در کاردیده باغبانی
 بیارامید چون در بوستان شد
 بخواند از خانه پنهان قهرمان‌را
 گزیده هرچه آن باشد تگاور
 سلاحم با همه ساز شکاری
 نماز شام رفتن را بیاراست
 ندیده روی اورا آدمی زاد
 ز ناخوشی چو کام ازدها بود
 ز بوی هر دو ان چون طبل عطار
 سموم جان کش و شیر دمنده
 ازان شادی کجا بودند با هم
 تو گفתי هیچ شب در ره نبودند
 که دوزخ عاشق‌از را چون بهشتست
 همه زشتی بچشمش خوب و نیکوست
 فراز برف همچون گلستانست
 که در مستی غم و سختی نداند
 زمروشاهجان زی ری رسیدند

- بری در بود رامین را یکی دوست
جوانمرد هنرمند و بی آهو
به بهروزی بداده بخت کامش
ز خوشی چون بهشتی خان و مانش
شبی ناریک بود و ماه با مهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز
چو رامین را بدید آن مهر پرور
همی گفت ای عجب هنگام چونین
مرورا گفت رامین ای برادر
مگو کس را که رامین آمد از راه
جوابش داد بهروز جوانمرد
خداوندی و من پیش تو چاکر
ترا فرمان برم تا زنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون
سرای و جز سرایم مرا ترا باد
پس آنگه ویس با رامین و بهروز
گشاده دل بکام و در بیسته
- ۶۰ بگاه دوستی شایسته اوست
مرورا دستگاهی سخت نیکو
که خود بهروز شیرو بود نااش
همیشه شاد از وی دوستانش
ز بیننده نهفته اختران چهر
۶۵ هوا با تیرگی انباز گشته
بکام خویش فرخ بخت و پیروز
نبودش دیده را دیدار باور
که یابد نیک مهمانی چو رامین
بیوش این رازمادر زیر چادر
۷۰ مکن کس را ز مهمانان آگاه
ترا بختم بمهمان من آورد
نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
به پیش بندگان بنده باشم
شوم با چاکران از خانه بیرون
۷۵ یکی خشنودی جانت مرا باد
بکام خویش بنشستند صد روز
بمی گرد از رخان کام شسته

بروز اندر نشاط و شادمانی
 گهی می برکف و گه دوست دربر
 ۸۰ چراغ نیکوان ویس گل اندام
 بشب چون زهره شبگیران برآمد
 هنوز از باده بودی مست [و] در خواب
 نشسته پیش او رامین دلبر
 همی گفستی سرود مهر بازان
 ۸۵ همی گفستی که ما دو نیک یاریم
 بهنگام وفا گنج وفا ایم
 چو مارا خرمی و شاد خواریست
 برنج از دوستی سیری نیایم
 بمهر اندر چو دو روشن چراغیم
 ۹۰ زمهر خویش جز شادی نبینیم
 خوشا ویسا نشسته پیش رامین
 خوشا ویسا نشسته جام بر دست
 خوشا ویسا بکام دل نشسته
 خوشا ویسا بخنده لب گشاده
 ۹۵ خوشا ویسا بمستی پیش رامین
 بشب در خرمی و کامرانی
 شده می نوش بر رخسار دلبر
 بشادی و برامش با دلارام
 بیانگد مطرب از خواب اندر آمد
 نهادندیش برکف باده ناب
 گهی طنبور و گاهی چنگ دربر
 بدستان و نوای دلنوازان
 بیاری یکدگر را جان سپاریم
 بچشم دشمنان تیر جفاییم
 بد اندیشان مارا رنج و زاریست
 ز راه مهربانی رخ نتهایم
 بناز اندر چو دو بشکفته باغیم
 که از پیروزی ارزانی بدینیم
 چنان کبگد دری در پیش شاهین
 هم از باده هم از خوبی شده مست
 امید اندر دل موبد شکسته
 لب آنکه بر لب رامین نهاده
 ز عشقش کیش همچون کیش رامین

زهی رامین نکو تدبیر کردی	که چون ویسه یکی نخچیر کردی
زهی رامین بکام دل همی ناز	که داری کام دل را نیک انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی	همیشه با گُل ارد بهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی	بفرش هر چه تو خواهی بیابی
هزاران آفرین بر جان شهرو	که دختش ویسه بود و پور و یرو ۱۰۰
هزاران آفرین بر کشور ماه	که چون ویس آمدست از وی یکی ماء
هزاران آفرین بر جان قارن	که از پشت آمدش این ماه روشن
هزاران آفرین بر خنده ویس	که کردست این جهان را بنده ویس
بیارای ویس جام خسروانی	درو می چون رخانت ارغوانی
گر از دست تو گیرم جام مستی	مرا مستی نیارد هیچ سستی ۱۰۵
ندانم مست چون گشتم بکامت	ز رویت یا ز مهرت یا ز جامت
گر از دست تو جام نوش گیرم	چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد	غمان من ز تو انجام یابد
دلم در جست و دروی گوهری تو	کنارم برج و دروی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج	ابی اختر مبادا هرگز این برج ۱۱۰
همیشه باد باغ رویت آباد	دو دست من بیافت باغبان باد
بسا روزا که نام ما بخوانند	خردمندان شگفت از ما بمانند
چنان خوبی و چونین مهربانی	نزد گر نام دارد جاودانی

دلا بسیار درد و ریش دیدی
 ۱۱۵ دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر
 کنون از دوست کام خویش دیدی
 بروز و شب بدین چهره همی ناز
 ویا از گل رخی تابان تر از مهر
 که خرما در جهان با خار باشد
 نبرد بدسگالان را همی ساز
 نشاط عشق با تیمار باشد
 کنون ارجان کنی در کار مهرش
 نباشد در خور دیدار مهرش
 روان از بهر چونین کار باید
 ۱۲۰ تو اکنون می خور از فردا میندیش
 جهان از بهر چونین یار باید
 مگر کارت بود در مهرکاری
 که جز فرمان یزدان نایدت پیش
 هران گاهی که رامین باده خوردی
 ازان بهتر که تو امید داری
 ازین سو ویس را کام بلا بود
 چنین گفتارها را یاد کردی
 گرایشان را بنام اندر خوشی بود
 وزان سو شاه را کام عنا بود
 شهشه را شتاب و ناخوشی بود
 که اوسو گندویسه خواست دادن
 دل از بند گمانی بر گشادن
 چو ویس ماه پیکر را طلب کرد
 زمانه روز او را تیره شب کرد
 همی جستش ز هر سو يك شبانروز
 بدل در آتشی مانده جهان سوز

گردیدن شاه موبد بگیتی در طلب ویس

چو از دیدار ویسه گشت نومید
 به چشمش تیره شد تابنده خورشید

سپردش زرد را شاهی سراسر
 گزید از هر چه او را بود تیغی
 بسختی چون دل کافر کمائی
 بشد تنها بگیتی ویس جویان
 همه روی زهین آباد و ویران
 نشان ویسه هر جای بی پرسید
 گهی چون رنگ گشت بود در کوهساران
 گهی چون دیو بود اندر بیابان
 بکوه و بیشه و هامون و دریا
 گهی شمشیر زد بر تنش سرما
 گهی خوردی فطیر راهبانان
 نخفتی و در بخفتی شاه مسکین
 بدین سان پنج مه بر دشت و بر کوه
 شده بدبختی وی بخت رامین
 بسا سنگا که دستش کوفت بر سر
 چو بی راهی همی رفتی برای
 ببخت خویشتن چندان گرستی
 همی گفتی دریغا روزگارم

که هم دستور بودش هم برادر
 تگاور باره ای چون تند میغی
 پر از الماس پَران تیردانی
 ز درد دل زبانش ویس گویان ۵
 چه روم و هند چه ایران و توران
 نه خود دید و نه از کس نیز بشنید
 گهی چون شیر بود در مرغزاران
 گهی چون مار بود اندر نیستان
 همی شد پنج مه چون مرد شیدا ۱۰
 گهی آسیب زد بر جانش گرما
 گهی انگشت و گه شیر شبانان
 زمینش فرش بودی دست بالین
 رفیقش راه بود و جفتش اندوه
 همه تلخیش وی را گشته شیرین ۱۵
 بسا خونا که چشمش ریخت بر بر
 و یا تنها بماندی جایگاهی
 کجا افزوتر از باران گرستی
 سپاه و گنج و رخت بی شمارم

۲۰ زبیر دل سراسر بر فشاندم
 هم از دل دور ماندستم هم از دوست
 چو بر جستش بردارم یکی گام
 مرا آنده از آن بسیار گشتست
 تو گویی باد پدشم آتشیست
 ۲۵ ز گیتی هر چه بینم دل گشایی
 دلم چونست چون اسپه کشنده
 به پیری گر نبودی عشق شایست
 بدین غم طفل گردد پیر دلگیر
 بهشتی را ز گیتی برگزیدم
 ۳۰ چو یاد آرم بدل جور و جفایش
 بتر گردم چو عیش بر شمارم
 ز پیش عاشقی بودم توانا
 کنون در عاشقی بس ناتوانم
 دریغا نام من در هوشیاری
 ۳۵ که رنجم را ببرد از ناگهان باد
 دل من کور گشت از مهربانی
 مرا اندر جهان اکنون چه گویند
 کنون بی شاهی و بی دل بماندم
 بچونین روز مردن سخت نیکوست
 جدا گردد همی از من يك اندام
 که خود جانم ز من بیزار گشتست
 زمین در زیر پایم آهنیست
 همی آید بچشمم از دهایی
 هوا چونست چون زهری کشنده
 مرا این عشق با این غم چه بایست
 نگر چون زار گردد مردم پیر
 که با هجران او دوزخ بدیدم
 بیفزاید مرا مهر و وفایش
 تو گویی عیب او را دوست دارم
 بکار خوشتن بینا و دانا
 چنان گشتم که گر بینم ندانم
 دریغا رنج من در مهرکاری
 همان آتش بجان من در افتاد
 نبیند هیچ کام اینجهانی
 همه کس دل ز مهر من بشویند

مرا دیوانه پندارند و بی‌هال
 هم از شادی هم از شاهی بریده
 چرا چون یار دلبر بود بامری
 چو با هجرش همی طاقت ندارم
 اگر روزی رخانش باز بینم
 بفروانش بوم تا زنده باشم
 کنون کز مهر دارم حلقه درگوش
 چوماهی پنج‌وشش گرد جهان گشت
 همی ترسید از آسیب زه‌مانه
 بید روزی و تنهایی بمیرد
 صواب آن دید کز ره باز گردد
 بامیدش گذارد زندگانی
 همان‌که سوی مرو شاه‌جان شد
 تو گفستی کشت بی‌نم‌گشته‌نم یافت
 بمر و شایگان شادی در افتاد
 همه بازارها آیین بیستند
 که دیوانه چو من باشد بهر حال
 چنین با گور و آهو آرمیده
 شنیدم بیهوده گفتار دشمن
 چرا فرمانش را طاعت ندارم
 بدو بخشم همه گنج و نگینم
 خداوند او بود من بنده باشم
 هران چیزی که او را خوش‌مرانوش
 تنش یکباره سست و ناتوان گشت
 که مرگش را کند روزی بهانه
 پس آن‌گه دشمنی جایش بگیرد
 هوای ویس جستن در نوردد
 مگر روزی بیابد زندگانی
 دگر باره جهان زو شادمان شد
 و یا درویش بی‌مایه درم یافت
 بشادی هر کسی مرده همی داد
 بر آیین رود سازان بر نشستمند

بر افشانند چندان زر و گوهر

که شد درویش آن کشور توانگر

نامه نوشتن رامین بمادر

بدان گاهی که شاهنشاه موبد
دل از شاهی و شهر خویش برداشت
بدان زاری و بدروزی همی گشت
ز ری رامین بمادر نامه ای کرد
۵ کجا رامین و شه هر دو برادر
وزبشان زرد را مادر دگر بود
فرستاده بمرو آمد نهانی
همی تا شاه رفته بود و رامین
گاهی بر روی خون دیده راندی
۱۰ کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند
زنی را از دو گیتی بر گزیدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر
کجا اورا بجان من ستیزست
۱۵ هم از ویس است آزرده هم از من

برون رفت از نگارین کاخ و گنبد
بیابان برگزید و کاخ بگذاشت
چوماهی پنج و شش بگذشت برگشت
ز شادی جان اورا جامه ای کرد
بهم بودند ازین پاکیزه مادر
شنیدستم که او هندو گهر بود
شتابان تر ز باد مهرگانی
همیشه اشک مادر بود خونین
گاهی از درد دل فریاد خواندی
ازو یکباره بگسستند پیوند
هم از مادر هم از شاهی بریدند
تنش را آن خبر همتای جان شد
مرا ببرید گیتی از برادر
بمن بر سال و مه چون تیغ تیزست
همی جوید بما بر کام دشمن

مرا يك موی ویس ماه پیکر
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست
 هراں گاهی که از وی دور مانم
 هراں گاهی که بر درگاه باشم
 نه چرخست او نه ماه و آفتابست
 بهر نامی که خواهی زو نکاهم
 همی تا رفته‌ام از مرو گنده
 بمرو اندر چنان بودم شب و روز
 نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام
 با آتش مان چه سوزد نه خدا یست
 کنون اینجا که هستم تندرستم
 فرستادم بتو نامه نهانی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری
 نمودم حال خویش و روز و جایم
 همی کردم بگیمان تا بدان گاه
 چو تخت موبد از وی باز ماند
 نه او را جان بکوهی باز بستمت
 و گر زین پس بماند چند گاهی
 گرامی تر ز چون او صد برادر
 ازو جز برتری و سرکشی نیست
 بجز خوشی و کام دل نرانم
 ز بیمش گویی اندر چاه باشم
 کجا با من هم از يك مام و بابست ۲۰
 بمیدان در چنو پنجاه خواهم
 نیاسودم ز بازی و ز خنده
 که گفتی آهوم در پنجه یوز
 که آتش نیز بایستش بفرجام
 که آتش دار و پادافره نمایست ۲۵
 ز ویسه شادم و از باده مستم
 بدان تا حال و کار من بدانی
 که تیمار جهان باشد گذاری
 وزین پس هر چه باشد هم نمایم
 که گردد جایگاه شاه بی شاه ۳۰
 مرا خود بخت بر تختش نشاند
 و یا در چشمه حیوان بشستمت
 بجان من که گرد آرم سپاهی

فرود آرم مرورا از سر تخت نشینم با دلارامم بر تخت
 ۳۵ نباشد دیر، باشد زود این کار تو گفتار مرا دردل نگه دار
 چو گفتارم پدید آید تو گو زه نباشد هیچ دانایی ز تو به
 درود ویس جان افزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر
 چو مادر نامه فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه برافشاند
 چو از ره اندر آمد نامه آن روز شهشه نیز باز آمد دگر روز
 ۴. دل مادر برست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن
 جهان را کارها چونین شگفتست خنک آن کس کز و عبرت گرفتست
 نماید چند بازی بلعجب وار پس آنکه نه طرب مانند نه تیمار
 نگر تا از بلای او ننالی که گر نالی ز ناله بر محالی
 نگر تا از هوای او ننازی که گر نازی ز نازش بر مجازی

۵۸

آگاهی دادن مادر موبد را از ویس و رامین و

نامه نوشتن برامین

چو شاهشه یکی هفته بیاسود ز تنهایی همیشه تنگدل بود
 چو دستورش ز پیش او برفتی مرورا دیو اندیشه گرفتی
 شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از رنج و اندوه میگذازی

چنین غمگین و در مانده چرایی
 نه شاهان جهان باژت گزارند
 جهان از قیروان تا چین [تو] داری
 چرا همواره چونین مستمندی
 به پیری هر کسی نیکی فرایند
 دگر بر راه ناخوبی نبویند
 کجا پیریش باشد سخت‌ترین بند
 ترا تا پیر گشتی از بیش است
 شهنشه گفت ای مادر چنینست
 زنی را بر گزیدم از جهانی
 نه گر پندش دهم پندم پذیرد
 مرا شش ماه در گیتی دوانید
 کنون غمگین و آشفته بدانم
 همی تا باشد این دل در تن من
 اگر جانم ز ویس آگاه گشتی
 پذیرفتم که گر رویش بینم
 ز فرمانش دگر بیرون نیایم
 گناه رفته را اندر گذارم

نه بر ایران و توران پادشایی
 دل و دیده بفرمان تو دارند
 هر کاهی که خواهی کامگاری
 چرا این سست جانت را پسندی
 کجا از خواب برنایی در آیند
 ز پیری کام برنایی نجویند
 همان موی سپیدش بهترین پند ۱۰
 دلم زین آرزو بسیار ریش است
 دلم گویی که هم با من بکینست
 همی از وی نیارامم زمانی
 نه با شادی و ناز آرام گیرد
 چه مایه رنج زی جانم رسانید ۱۵
 که من بی یار دیدن در جهانم
 نپردازم بجنسگ هیچ دشمن
 دراز اندوه من کوتاه گشتی
 بدست او دهم تاج و نگینم
 چنان دارم که فرمان خدایم ۲۰
 دگر هرگز بروی او نیارم

برامین نیز جز نیکی نخواهم
 چو این گفتار ازو بشنید مادر
 ز دیده اشك خونین بر رخان ریخت
 ۲۵ گرفتش دست آن پرمایه فرزند
 که خون ویس و رامینم نریزی
 بجا آری سخنهایی که گفتی
 کجا من دارم آگاهی ازیشان
 چو مادر با شه نشه این سخن گفت
 ۳۰ بدست و پای مادر اندر افتاد
 همی گفت ای مرا با جان برابر
 بنیکویی بکن يك کار دیگر
 که فرمان ترا بر دل نگارم
 بخورد آنگاه با مادرش سوگند
 ۳۵ به یزدان جهان و دین پاکان
 بآب پاک و خاك و آتش و باد
 که بر رامین ازین پس بدنجویم
 نخواهم بر تن و جاننش زیانی
 شبستان مرا بانو بود ویس
 برادر باشد و پشت و پناهم
 تو گویی در دلش افتاد آذر
 تو گفتی ناردان بر زعفران ریخت
 بخور گفتا برین گفتار سوگند
 نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
 چنان کاندلر وفا نایدت زفتی
 بگویم چون بیندی راست پیمان
 ز شادی روی او چون لاله بشکفت
 هزاران بوسه بر پایش همی داد
 مرا از دوزخ سوزان بر آور
 روانم باز ده يك بار دیگر
 سر از فرمانت هرگز بر ندارم
 بدین روشن و جان خردمند
 بروشن جان نیکان و نیاکان
 بفرهنگك [و] وفا و دانش و داد
 دل از آزار و كدارش بشویم
 ز دل ننمایمش جز مهربانی
 دل و جان مرا دارو بود ویس

گناه رفته را زو در گذارم
 چو شاهنشاه بدین سان خورد سو گند
 پس آنکه مادرش نامه فرستاد
 سخنها گفت نیکوتر ز گوهر
 بنامه گفته بود ای جان مادر
 ز فرمانم نگر تا سر نسابی
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب
 که چشمم کور شد از بس گریستن
 چراغ جانم اندر تن فرو مرد
 همی تاروی تو بیستم چنینم
 ترا خواهم که بینم در جهان بس
 شهنشه نیز همچون من توانست
 چو بی تو گشت او قدرت بدانست
 چه مایه در جهان رنج و بلا دید
 کنون برگشت و باز آمد پشیمان
 بخورد از راستی پاکیزه سو گند
 گرامی داردت چون جان و دیده
 ترا باشد ز بیرون داد و فرمان
 دگر هرگز برویش باز نارم ۴۰
 بکار ویس دل را کرد خرسند
 بنامه کرد رفته يك بیک یاد
 بگناه طعم شیرین تر ز شکر
 بهشت و دوزخست فرمان مادر
 که از دادار جز دوزخ نیابی ۵۰
 مرا يك بار دیگر زنده دریاب
 تنم خواهد همی از جان گریستن
 بهار کامم اندر دل پیژمرد
 به پیش دادگر رخ برزمینم
 که بر من نیست فرخ تر ز تو کس ۵۰
 تنش گویی ز یادت بی روانست
 بگیتی گشت چندان کو توانست
 نگر چه روزگار ناسزا دید
 بجز دیدارت او را نیست درمان
 که هرگز بشکند در مهر پیوند ۵۰
 وزین دیگر برادر برگزیده
 چنان چون ویسه را اندر شبستان

هم او بانو بود هم تو سپید
 نباشد نیز هرگز خشم و آزار
 ۶۰ تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز
 که از بیگانگی سودی نیاری
 چو داری در خراسان مرزبانی
 خراسانی که چون خرم بهشت است
 ترا دادست بر وی پادشایی
 ۶۵ درین بیگانگی و رنج بی‌مر
 بطبع اندر چه داری به ز امید
 چو در پیشست بود کانی ز گوهر
 چو آمد پاسخ نامه پایان
 دل رامین ازان نامه بتقسید
 ۷۰ چو از پیمان و سوگند آگهی یافت
 نشانده دلبرش را در عماری
 ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه
 اگر چه بود در پرده نهفته
 و گر چه بود در ره کاروانی
 ۷۵ هوا اورا بآب مهر شسته
 شمارا چون پدر آزاده موبد
 دلت جوید بگفتار و بکردار
 مکن تندی و چونین سخت مستیز
 و گر چه مایه بسیار داری
 چرا جویی دگر جا ایرمانی
 ترا ایزد ز خاک او سرشست
 چرا جویی همی از وی جدایی
 چه خواهی جستن از شاهی فزونتر
 بچرخ اندر چه یابی به ز خورشید
 چرا جویی بسختی کان دیگر
 ببردندش بهشت باد پایان
 ز حال مادر و موبد پرسید
 عنان از ری بسوی مرو بر تافت
 چو اندر تاج در شاهواری
 چو مشک و لاله شد خاک همه راه
 همی نباید چون ماه دوهفته
 چو سروی بود رسته خسروانی
 هزاران رشته در پروین گسسته

برو ناتافنه نور خور و ماه	بکام خود نشسته پنج شش ماه
ز تری همچو سروی سبز و شاداب	شده از نازکی چون قطره آب
نه کس دیده چو او نه خود شنوده	یکی خویش را صد بر فزوده
همه شغل جهان او را شد از یاد	چو چشم شاه موبد بر وی افتاد
مرورا نیز مهر دل بیفزود ۸۰	چنان کان خوبی و یسه فزون بود
تو گفتی دیو موبد شد فرشته	فرامش کرد آزار گذشته
جهان را بازی و سخره شمردند	دگر باره برامش دست بردند
ز می دادند کشت کام را نم	بکام دل همی بودند خرم

۵۹

نشستن موبد در بزم باو یس و رامین و سرود گفتن

رامین بحال خود

چو شاه و یس و رامین هر سه با هم	دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند	بیوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان پیروزی یکی روز	نشسته شاه با یس و دلفروز
بلورین جام را بر کف نهاده	چو روی و یس در وی لعل باده
بخواند آزاده رامین را و بنشانند	بروی هر دو کام دل همی راند ۵
نصیب گوش بودش چنگ رامین	نصیب چشم رخسار نگارین

چو رامین گه گهی بنواختی چنگ
 بحال خود سرود خوش بگفتی
 مدارای خسته دل اندیشه چندین
 ۱۰ مکن با دوست چندین ناپسندی
 زمانی دل پرود و باده خوش دار
 اگر ماندست لختی زندگانی
 همان گردون که بر تو کرد بیداد
 بسا روزا که تو دلشاد باشی
 ۱۵ اگر حال تو دیگر کرد گیهان
 چو شاهنشاه را می در سرآویخت
 زرامین خوش سرودی خواست دیگر
 دگر باره سرودی گفت رامین
 شکفته باغ دیدم نوبهاری
 ۲۰ رونده سرو دیدم بوستانی
 گلی دیدم درو اردیبهشتی
 بگاہ غم سزای غمگساری
 سپردم دل بمهرش جاودانی
 همی کردم میان لاله زارش
 زشادی بر سر آب آمدی سنگ
 که روی ویس مثل گل شکفتی
 که نه یکباره سنگینی نه روبین
 ز دل منمای چندین مستمندی
 بجام باده بنشان گرد تیمار
 سرآید رنجهای اینجهانی
 بعذر آید ترا روزی دهد داد
 وزین اندیشه آزاد باشی
 مرو را هم نماند حال یکسان
 خرد با مغز او بامی بر آمیخت
 بحال عشق ازان پیشین نکوتر
 که از دل بر گرفت اندوه دیرین
 سزای آنکه در وی مهرکاری
 سخنور ماه دیدم آسمانی
 نسیم و رنگت او هر دو بهشتی
 گه شادی سزای شاد خواری
 ز هرکاری گزیدم باغبانی
 همی بینم شکفته نوبهارش

من اندر باغ روز و شب مجاور
 حسودان را حسد بردن چه باید
 بداندیشم چو حلقه مانده بر در ۲۵
 بهر کس آن دهد یزدان که شاید
 سزاوارست با مه چرخ گردان
 چو بشنید این سرود آزاده خسرو
 ازیرا مه بدو دادست یزدان
 دروغ هجر و یس از دلش برخاست
 بدان کز می کند یباره مستی
 ز شادی گشت عشق اندر دلش نو
 سمن بر ویس گفت ای شاه شاهان
 فرو شوید ز دل زنگار هستی ۳۰
 بشادی زی بکام نیکخواهان
 همه ککارت سزای آفرین باد
 بنیکی آفرین بر شاه کردن
 همه روزت پیروزی چنین باد
 بشادی ساعتی با ما نشیند
 خوشست امروز مارا باده خوردن
 سزدگر دایه روز ما ببیند
 اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
 کنیم اورا ز حال خویش آگاه ۳۵
 که چون او نیست شهرا مهربانی
 به پیش ویس بر کرسی نشانند
 پس آنکه دایه را زی شاه خواندند
 که می خوردن ز دست دوستان به
 شهنشه گفت رامین را تو می ده
 بشادی می همی داد و همی خورد
 جهان افروز رامین همچنان کرد
 می اندر مغز او بنمود وهر
 چو ویس لاله رخ را می همی داد
 دل پر مهر اورا گشت یاور ۴۰
 نهان از شاه گفتش ای پری زاد
 که کشت عشق را از می دهیم آب
 بشادی و برامش خور می ناب

دل ویس این سخن نیکو پسندید
 مرو را گفت بخت راهبر باد
 ۴. همی تاجان ما بر جای باشد
 بدل مگزین تو بر من دیگران را
 تو از من شاد باشی من ز تو شاد
 دل ما هر دو ان کان خوشی باد
 شهنشه را بگوش آمد ازیشان
 ۵. شنیده کرد بر خود ناشنیده
 بدایه گفت دایه می تو بگسار
 سرود عاشقان بر چنگ بسرائی
 وزان پس داد دایه می بدیشان
 سرودی گفت بس شیرین و دلگیر
 ۵. مرا از داغ هجران زرد شد روی
 می گلگون کند گلگون رخانم
 چو باشد رنگ رویم ارغوانی
 بهر چاره که بتوانم بکوشم
 از آن روز و شب مست و خرابم
 ۶. چه خوشی باشد آن میخوارگی را
 نهان از شاه با رامین بخندید
 بیوم مهر کشتت نیک بر باد
 دل ما هر دو مهرافزای باشد
 کجا من بر تو نگزینم روان را
 مرا تو یاد باشی من ترا یاد
 دل موبد ز تیمار آتشی باد
 سخنهایی که می گفتند پنهان
 بمردی داشت دل را آرمیده
 برامین گفت رامین چنگ بردار
 سخن کم گوی و شادی مان بیفزای
 شده رامین ز مهر دل خروشان
 تو نیز از می همی گیری چنان گیر
 بمی زردی ز روی من فروشوی
 زداید رنگ اندیشه زجانم
 نداند دشمنم درد نهانی
 مگر درد دل از دشمن پیوشم
 که جز مستی دگر چاره نیابم
 کزو درمان کنی بیچارگی را

همیشه مست باشم می گسارم
 خبر دارد تو گویی ماه رویم
 اگر چه من ز شیران جان ستانم
 خدایا چاره بیچارگانی
 چنان کز شب بر آری روز روشن
 چو رامین چند گه نالید بر چنگ
 اگر چه داشت مهر دل نهانی
 دلی در تفت آتش مانده نا کام
 چو مستی جفت شد با مهربانی
 دل رامین صبوری چون نمودی
 جوان و مست و عاشق چنگ در بر
 نباشد بس عجب گر زو نشانی
 چنان آبی که گردد سخت بسیار
 همیدون مهر چون بسیار گردد
 چو از می مست شد پیروز گر شاه
 بجای خویش شد آزاده رامین
 دل موبد ز ویسه بود پر درد
 بدو گفت ای دریغ این خوبروی
 بدان تا از غم آگاهی ندارم
 که من چونین بداغ مهر اویم
 همی بستاند از من عشق جانم
 مرا و جز مرا چاره تو دانی
 ازین محنت بر آری شادی من ۶۵
 همی از ناله او نرم شد سنگ
 پدید آمد نهانی را نشانی
 چگونه یافتی در آتش آرام
 دو آتش را فروزنده جوانی
 بچونان جای چون بر جای بودی ۷۰
 نشسته یار پیش یار دیگر
 پدید آید ز حال مهربانی
 بسنبد زیر بند خویش ناچار
 به پیشش پند و دانش خوار گردد
 بشادی در شبستان رفت با ماه ۷۵
 مرورا خار بستر سنگ بالین
 دران مستی مرورا سرزنش کرد
 که با او نیست لختی مهرجویی

۸۰. تو چون زیبا درختی آبداری
 گل و برگت نکو باشد ز دیدن
 بشکر ماندت گفتار و دیدار
 بسی شوخان و بی‌شرمان بدیدم
 بسی دیدم بگیتی مهربانان
 ندیدم چون تو رسوا مهربانی
 ۸۵. نشسته راست پیش من چنانید
 همیشه بخت عاشق شور باشد
 بود پیدا و پندارد نه پیداست
 کلوخی را که او در پس نشیند
 شما هردو بعشق اندر چنیید
 ۹۰. مباح ای بت چنین گستاخ بر من
 اگر گرددت روزی پادشاخر
 مثال پادشا چون آتش آمد
 اگر بازور پیل و طبع شیری
 بدان منگر که دریا رام باشد
 ۹۵. اگر چه آب اورا رام یابی
 مکن بامن چنین گستاخواری
 شکفته نغز در باغ بهاری
 ولیکن تلخ باشد در چشیدن
 بحنظل ماندت آیین و کردار
 یکی چون تو نه دیدم نه شنیدم
 گرفته گونه‌گونه دوستگانان
 نه همچون دوستگانت دوستگانی
 که پندارید تنها هردو انید
 ز بخت شور چشمش کور باشد
 ابا صدیار پندارد که تنهاست
 مرورا چون که البرز بیند
 خوشی بیفید و رسوایی نبیند
 که گستاخی کند از دوست دشمن
 مکن گستاخی و منشین برو بر
 بطبع آتش همیشه سرکش آمد
 مکن با آتش سوزان دلیری
 بدان گه بین که بی‌آرام باشد
 چو بر جوشد تو با جوشش تنابی
 که تو با خشم من طاقت نداری

مکن بنیادِ این بر رفته دیوار
 من از مهرت بسی سختی بدیدم
 مرا تا کی بدین سان بسته داری
 مکن با من چنین نامهربانی
 اگر روزی ز بندم برگشایی
 وفا و مهر تو بر جان نگارم
 ترا بخشم خراسان و کهستان
 جهان را جز بچشم تو نبینم
 ترا باشد همه شاهی و فرمان
 چو بشنید این سخنها ویس دلکش
 دلش آن شاه بیدل را بیخشود
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند
 مرا پیوند تو خوشتر ز کامست
 نهم بر خاک پای تو جهان بین
 نگر تا تو نپنداری که هرگز
 مرا در پیش چون تو آفتابی
 توی دریا و شاهان جویبارند
 اگر من پرستاری را سزایم
 کجا بر تو فرود آید بیک بار
 ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
 بتیغ کین دلم را خسته داری
 کجا زین هم ترا دارد زیانی
 ستیزه بفگنی مهرم نمایی
 ترا بخشم ز شادی هر چه دارم
 تو باشی آفتابم در شبستان
 تو باشی مایه تخت و نگینم
 مرا یک دست جامه یک شکم نان
 فتاد اندر دلش سوزنده آتش
 جوابش را بشیرینی بیالود
 مبراد از تو کم یک روز پیوند
 دگر پیوندها بر من حرامست
 که خاک پای تو بهتر ز رامین
 بمن خرّم بود رامین گریز
 چرا جویم فروغ ماهتابی
 تو خورشیدی و شاهان گل بیارند
 ازین پس تو مرا بی من ترایم

- ۱۱۵ نگر تا در دل اندیشه نداری
 مرا مهر تو با جان هست یکسان
 یکی تا موی اندام تو بر من
 گذشته رفت شاها بودنی بود
 شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
 ۱۲۰ یکی بادش بدل بر جست چونان
 امیدش تازه شد چون شاخ نسرین
 شهنشه خفته بود و ویس بیدار
 گهی زان کرد اندیشه گهی زین
 دران اندیشه جنبش آمد از بام
 ۱۲۵ هوا او را ز بستر بر جهانده
 شبی تاریک همچون جان مهجور
 سراپرده کشیده ابر دی ماه
 هوا چون چشم رامین گشته گریان
 نهفته ماه در ابر زمستان
 ۱۳۰ نشسته بر کنار بام رامین
 ز مهر ویس برف او را گلفشان
 کنار بام وی را کساخ و طارم
- که تو بینی ز من زهار خواری
 تو خوددانی که بی جان زیست توان
 گرمی تر ز هر دو چشم روشن
 ازین پس دارم خود کام و خشنود
 ز گفتار چنان زیبا و درخور
 که خوشتر زان نباشد باد نیسان
 ز مستی در ربودش خواب شیرین
 ز رامین و ز موبد بر دلش بار
 نبودش هیچ کس همتای رامین
 مگر بر بامش آمد خسته دل رام
 ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
 ز مشکین ابر او بارنده کافور
 چو روی ویس گشته پردگی ماه
 بدرد آنکه زو شد ماه پنهان
 چو روی ویس بانو در شبستان
 امید اندر دلش مانده چو ژوپین
 شب تاریک او را روز رخشان
 زمین پر گل او را خز و ملحم

اگر چه دور بود از روی دلبر
 چو با دلبر نبودش روی پیوند
 چه دانی خوشتر از عشقی بدین سان
 ازان ترسد که روزی بدسگالش
 پس آنکه دوست را آید ملامت
 چو رامین چند گه بر بام بنشست
 نبود اورا زیان از برف و باران
 اگر هر قطره‌ای صد رود گشتی
 جهان را بود آن شب بیم طوفان
 دل اندر تاب و جان در بویه جفت
 نگارینا روا داری بدین سان
 تو دیگر دوست را در بر گرفته
 من اینجا بی کس و بی یار مانده
 تو در خوابی و آگاهی نداری
 یارای برف بر جان پر آتش
 گر آهی بر کشم برفت بسوزم
 الا ای باد تنیدی کن زمانی
 بچنان گیسوانش را ز بالین
 همی آمد بمغزش بسوی دلبر
 بیوی جانفزایش بود خرسند
 که باشد عاشق از بدخواه ترسان
 بداند ناگهان با دوست حالش
 ورا آن روز بر خیزد قیامت
 شب تاریک با سرما بیوست
 که اندر جانش آتش بود سوزان
 ازان آتش یکی اخگر نکشتی
 که اشک چشم او شد جفت باران
 غریوان با دل نالان همی گفت
 تو در خانه من اندر برف و باران
 میان قاقم و سنجاب خفته
 دو پای اندر گل تیمار مانده
 که عاشق چون همی گرید بزاری
 که بی دل را همه رنجی بود خوش
 جهان همواره آتش بر فروزم
 دران تنیدی بهم بر زن جهانی
 ز چشمش زاستر کن خواب نوشین

بگوشش در فگن آواز زارم
 بتنهایی نشسته بر چه حالم
 مگر لختی دلش بر من بسوزد
 اگر زین ابر بیرون آید اختر
 ۱۵۵ چو ویس آگاه شد از جنبش بام
 شتاب دوستی در جانش افتاد
 همی تا دایه باز آمد چنان بود
 فرود آمد بزودی دایه از بام
 نگارا ماهرویا زودسیرا
 ۱۶۰ چرا یکباره بر من چیر گشتی
 من آنم در وفا و مهربانی
 من اندر برفو تو در خز و دیبا
 تو در شادی و من در رنج و تیمار
 مگر دادارمان قسمت چنین کرد
 ۱۶۵ اگر یزدان همه کامی ترا داد
 ازو خواهم که هر کامی بیایی
 مرا باید همیشه بندگی کرد
 تو شادی کن که شادی را سزایی
 بگو با وی که من چون دلفگارم
 بیرف اندر یکام بدسگالم
 که بر من خود دل دشمن بسوزد
 بدرد من ز من گرید فزوتتر
 بگوش آمد مرورا زاری رام
 همان دم دایه را پیشش فرستاد
 که گفتی بی شکیب و بی روان بود
 زرامین داشت نزد ویس پیغام
 بخون عاشقان خوردن دلیرا
 چه کردم تا ز مهرم سیر گشتی
 که تو دیدی چرا پس تونه آنی
 من از تو ناشکیبا تو شکیبیا
 تو با خوشی و من با درد و آزار
 ترا آسودگی داد و مرا درد
 مرا شاید همیشه همچنین باد
 که تو نازک دلی غم برتابی
 مرا باید همیشه اندهان خورد
 بران کامت که بر من پادشایی

- همی دانی که من چون مستمندم
شب تاریک و من بی صبر و بی کام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار
بدیدارت همی آمید دارم
شب تاریک بر من روز گردان
بسرمای چنین سخت روان سوز
مرا بنمای روی جانفزایت
بر سیمینت بر زدن برم نه
دلم در مهر تو گمراه گشست
بدرد من مشو یکباره خرسند
گر آمیدم ز دیدارت بیری
مزن بر جان من تیغ جفایت
که من تا در زمانه زنده باشم
چو ویس دلبر این پیغام بشنید
بدایه گفت چار من چه دانی
که او خفتست اگر بیدار گردد
اگر تنها درین خانه بماند
ترا باوی بیاید خفت ناچار
- بدل در بند آن مشکین کمندم
ز دیده خواب رفته وز دل آرام ۱۷۰
شده جمله جهان بر چشم من تار
مسوزان این دل آمیدوارم
کنار تو مرا جان بوز گردان
نشاید جز کنار دوست جان بوز
بمن بر سای زلف مشک سایت ۱۷۵
کجا خود سیم وزر هردو بهم به
براهم بر فراقت چاه گشتست
مرا در چاه رنج افتاده میسند
هم اکنون پرده صبرم بدری
مهر آمیدم از مهر و وفایت ۱۸۰
پیش بند گانت بنده باشم
دلش چون شیر بر آتش بجوشید
مرا از دست موبد چون رهانی
سراسر کار ما دشخوار گردد
شود بیدار و حال من بداند ۱۸۵
بر آیینی که خسپد یار با یار

بدو کن پشت و رو از وی بگردان
 تن تو بر تن من نیک ماند
 بدان مستی و بیهوشی همی کوست
 بگفت این و چراغ از خانه برداشت ۱۹۰
 پیش دوست شد سرمست و خرم
 بر آهخت از بر سیچینش سنجاب
 سیه رو باهی از بالا بر افکند
 گل و نرگس بهم دیدی بنوروز
 بسان مشتری پیوسته با ماه ۱۹۵
 زمین پر لاله بود از روی ایشان
 برفت ابرو پدید آمد ستاره
 هوا چون آن دو گوهر دید شهوار
 دو عاشق در خوشی همراز گشته
 گهی بودی ز دست ویسه بالین ۲۰۰
 تو گفתי شیر و می بودند در هم
 پیچیده بهم چون مار بر مار
 لب اندر لب نهاده روی بر روی
 همه شب هردوان در راز بودند
 که او مستست و باشد مست نادان
 اگر بسایدت کی باز داند
 چگونه باز داند پوست از پوست
 بچاره دایه را با شوی بگذاشت
 ببوسه ریش او را ساخت مرهم
 بگسترده میان آن گل و آب
 زن جامه ز دل اندوه بر کند
 چنان بودند آن هر دو دلفروز
 و یا خود آتشی پیوسته با کاه
 هوا پر مشک بود از بوی ایشان
 همانا شد بیازی شان نظاره
 ببرد از شرمشان ابر گهر بار
 بخوشی هردوان انباز گشته
 گهی از دست مهرافزای رامین
 و یا بر هم فگنده خـز و ملحم
 چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
 نگنجیدی میان هردوان موی
 گهی در راز و گه در ناز بودند

- هم از بوسه شکر بسیار خوردند
چو از مستی در آمد شاه شاهان
بدست اندام هم بسترش ببسود
چه مانستی بویسه دایه پیر
بدستش دایه بود از ویس دیدار
بجست از خواب شاهنشاه چون پیر
گرفته دست آن جادو همی گفت
ترا اندر کنار من نه افیگند
بسی از پیشکاران سرایی
بسی پرسید وی را تو کدامی
نه دایه هیچ گونه پاسخ داد
مگر رامین که بود اندر بر یار
همی بوسید بیجاده بشکر
ز بیم روز اندیشه همی کرد
سرودی سخت خوش با دل همی گفت
شبا بس خرمی بس دلفروزی
چو هر کس را بر آید روز روشن
بنزدیک آمد اینک بام شبگیر
- ۲۰۵ هم از بازی خوشی بسیار کردند
نبود اندر کنارش ماه ماهان
بجای سرو سیمین خشک نی بود
کجا باشد کمان مانده تیر
بلی دیدار باشد ملحم از خار
زخشم دل خروشان گشته چون ابر
۲۱۰ چه دیوی تو که هستی در برم جفت
مرا با دیو چون افتاد پیوند
چراغ و شمع جست و روشنایی
بگو تا تو چه چیزی و چه نامی
نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
۲۱۵ بخفته یار او او مانده بیدار
همی بارید بر گلنار گوهر
که چون روز آیدانده بایدش خورد
بدرد آنکه تنها ماند از جفت
همه کس را شبی مارا چوروزی
۲۲۰ ز تاریکی پدید آید شب من
دلا ببسیچ تا بر دل خوری تیر

خوشا کارا که بودی آشنایی
 جهانها جز بدی کردن ندانی
 ۲۲۵ گر از نوشم دهی يك بار کامی
 بدا روزا که بود آن روز پیشین
 من آنکه گشتی اندر موج بردم
 قضای بد مرا در مهری افکند
 چه در دست این که نتوان گفت با کس
 ۲۳۰ چو نزدیکم همی ترسم ز دوری
 نه همچون خویشتن دامن اسیری
 خدایا هم تو فریاد دلم رس
 همی نالید رامین بر دل ریش
 ربنده دلبرش را خواب نوشین
 ۲۳۵ خروش شاه بشنید از شبستان
 تو گفתי ناگه آتش در دلش ریخت
 بدو گفت ای نگارین روی برخیز
 تو از مستی شدی در خواب نوشین
 دران غم مانده کز تو دور مانم
 ۲۴۰ من از يك بد چنین ترسان و لرزان

اگر با وی نبودستی جدایی
 دهی شادی و بازش میستانی
 بپایانش دهی از زهر جامی
 که عشق اندر دل من گشت شیرین
 که دل بر هر بدی خرسند کردم
 فزون از مهر مال و مهر فرزند
 کرا گویم که تو فریاد من رس
 چو دورم نیست بر دردم صبوری
 نه جز دادار دانم دستگیری
 که جز تو نیست در گیتی مرا کس
 باندیشه فزایان انده خویش
 پر از گلنار و سنبل کرده بالین
 شده آگه ازان نیرنگ و دستان
 ز نوشین خواب دلبر را برانگیخت
 بیود آن بد کزو کردیم پرهیز
 زهی بیداری و اندوه رامین
 دلم آمید بگسسته ز جانم
 بدی دیگر پدید آمد بتر زان

خروش و بانگک شه آمد بگو شمش
 جد کرد از دلم یکباره هوشم
 همی گوید درین ساعت مرا دل
 که برکش پای خود یکباره از گل
 فرو رو سرش را از تن بینداز
 جهان من که خون این برادر
 جوابش داد ویس و گفت مشتاب
 ز خون پشه ای بر من سبکتر
 چو رنجت را سرآید روز هنگام
 بر آتش ریز لختی از خرد آب ۲۴۵
 پس آنکه هم چو گوری جسته از شیر
 ابی خون خود برآید مر ترا کام
 ننگه کن تاچه نیکو ساخت دستان
 ز بام گوشک تازان آمد او زیر
 شهنشه بدهنوز از باده سرمست
 ز بس کورا کشیدی و فشردی ۲۵۰
 یکی ساعت بگیر این دست دیگر
 پس آنکه هر کجا خواهی همی بر
 شهنشه چون شنید آواز بت روی
 نبود آگه ز محکم چاره اوی
 رها کرد از دو دستش دست دایه
 بجست از دام رسوایی بلایه
 سمن بر ویس را گفت ای نگارین
 چرا [چون] خواندمت پاسخ ندادی
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار
 چرا بودی همی خاموش چندین
 فغان در بست و گفت ای وای بر من
 دلم بیهوده بر آتش نهادی ۲۵۵
 چو مار کج روم گرچه روم راست
 دلیری یافت ویس ماه رخسار
 که هستم سالو مه در دست دشمن
 نشان رفتنم ناراست پیداست

مبادا هیچ زن را رشک بر شوی
 ۲۶۰ بیستر خفته ام باشوی خود کام
 بیوزش گفت وی را شاه موبد
 که تو جانی مرا از جان فزونی
 زمستی کردم این کاری که کردم
 مرا در بزمگه می بیش دادی
 ۲۶۵ بنیکی در مبادم زندگانی
 بخواهم عذر اگر کردم گناهی
 گناه آید بنادانی ز مستان
 خرد را می بیند چشم را خواب
 چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار
 ۲۷۰ بعشق اندر چنین بسیار باشد
 گناه دوست را پوزش نماید
 بسا آهو که دیدم مرغزاری
 بسا دل سوخته دیدم خداوند
 اگر عاشق شود شیر در آگاه
 ۲۷۵ ز مهر دل شود تیزیش کندی
 هراں کو عشق را نیکو نداند
 که شوی رشک بر باشد بلاجوی
 بر سوایی همی از من بر د نام
 مکن بامن گمان دوستی بد
 که جانم را بشادی رهنمونی
 چرا می خوردم و ژوپین نخوردم
 ازان بیشی بلای خویش دادی
 اگر من بر تو بد دارم گمانی
 نیکو کن عذر چون من عذرخواهی
 چو عذر آرند ازیشان داد مستان
 گنه را عذر شوید جامه را آب
 ازو خشنود شد ویس گنه کار
 همیشه مرد عاشق خوار باشد
 چو نپذیرد پوزش در فزاید
 خروشان پیش وی شیر شکاری
 فگنده مهر بنده بر دلش بند
 بعشق اندر شود هم طبع روباه
 نیارد کرد با معشوق تنیدی
 اسیر عشق را دیوانه خواند

مکاراد هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته بار آرد و بالش

۶۰

آگاهی یافتن موبد از قیصر روم و رفتن به جنگ

جهان را گوهر و آیین چنینست	که با هم گوهران خود بکینست
هران کس را که او خواند براند	هران چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه جفت شیرین	چنان چون آفرینش جفت نفرین
شیش باروز باشد ناز با رنج	بلا با خرمی بدخواه با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی	نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این داستان ویسو رامین	بدودر گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده	گهی بدخواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد باو یس	دگر ره در میان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی	بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خیر یافت	که قیصر دل ز راه مهر بر تافت
ز بدراهی نهادی دیگر آورد	بخود کامی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانهای کرده بشکست	بسی کسهای و بدرافرو بست
ز روم آورد لشکر سوی ایران	بسی آباد را کردند ویران
نقیر آمد بدرگاه شهنشاه	بتارک بر فشانان خاک درگاه

- ۱۰ خروشان سربسر فریاد خواهان
 شهنشه رای زد رفتن پیگار
 بشاهان [و] بزرگان نامها کرد
 سپه گرد آمد اندر مرو چندان
 ز درگاهش بر آمد ناله نای
 ۲۰ سفر باد خزان شد مرو گلزار
 چو بیرون برد شاهنشاه لشکر
 که رامین را چگونه دوستدارست
 بنادانی ز من بگریخت يك بار
 اگر يكره دگر چونان گریزد
 ۲۵ پس آن به کش نگه دارم بدین بار
 جدایی را نیارم دید ازین پس
 همران گاهی که باشد مرد هشیار
 شتر را بی گمان زانو بیستن
 چو زین اندیشه با دل همی راند
 ۳۰ بدو گفت ای گرانمایه برادر
 نگر تا تو چنین کردار دیدی
 که چندین بار با من کرد رامین
 ز بیداد زمانه داد خواهان
 ز باغ ملك بر کندن همه خار
 ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
 که دشت مرو تنگ آمد بریشان
 بر افتاد شاه لشکر آرای
 چو باد آمد نه گلشن ماندونه بار
 بیاد آمدش کار ویس دلبر
 دلش با وی چگونه سازگارست
 مرا بی صبر و بی دل کرد و بی یار
 بتیغ هجر خون من بریزد
 کجا غم خوردم از جستش بسیار
 همین يكره که دیدستم مرا بس
 ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
 بسی آسان تر از گم گشته جستن
 همانگه زرد فرخ زاده را خواند
 مرا با جان و با دیده برابر
 و یا از هیچ داننده شنیدی
 دلم را سیر کرد از جان شیرین

همه ساله همی سوزم بر آذر
نه از بند و نه از زندان بترسند
بماندستم بدست این سه جادو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم
کنند بی شرم هر کاری که خواهد
اگر چه شاه شاهان جهانم
چه سودست این خداوندی و شاهی
همه کس را بگیتی من دهم داد
ستم دیده ز من مردان صف در
همه بیداد من هست از دل من
جهان از بهر آن بدنام خواهد
سیه شد روی نام من بصد ننگ
ز يك سو زن مرا دشمن گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر
نهاد چشم تا کی دست یابد
ندانم [چون] بود فرجام کارم
درین اندیشه روز و شب چنانم
چرا جویم بصد فرسنگ دشمن
ز درد دایه و ویسو برادر
نه از دوزخ نه از یزدان بترسند
برین دردم نیفتد هیچ دارو ۳۵
که از شرم آگهی دارند و نز بیم
ترسد زانکه آب او بکاهد
ز خود بیچاره تر کس را ندانم
که روزم همچو قیرست از سیاهی
مرا از بخت خود صدگونه فریاد ۴۰
کنون گشته زنی بر من ستمگر
که گشت از عاشقی همدست دشمن
که خون من همی در جام خواهد
نشوید آب صد دریا ازو زنگ
وزو خورشید نام من گرفته ۴۵
ز کین بر جان من آهخته خنجر
که چون دشمن بقتل من شتابد
چه خواهد کرد با من روزگارم
که با من نیست پنداری روانم
که دشمن هست هم در خانه من ۵۰

به در بستن چرا جویم بهانه
 پیری در بلایی اوفتادم
 کنون باید همی رفتن به پیگار
 حصار آهنین و بند روین
 ندانم هیچ چاره جز یکی کار
 بهانم ویس را ایدر غریوان
 چو باشد رام در ره ویس در بند
 ولیکن دز بتو خواهم سپردن
 دل من بر تو دارد استواری
 ۶۰ نباید مر ترا گفتن که چون کن
 نگه دار این دو جادورا دران دز
 دو صد منزل زمین پیمود خواهم
 چو رامین نزد ویس آید بنیرنگ
 اگر چه خانه کن باشد دو صد کس
 ۶۵ مرا سه جادو اندر خانگاهند
 ز دیوان گر هزاران لشکر آیند
 مرا چونان که تو دیدی ببستند
 بتنبل جامه صبرم بریدند
 که آب من بر آمد هم زخانه
 کجا با او بشد گیتی زیادم
 بهاندن ویس را ایدر بناچار
 بسنبد تا بیابد روی رامین
 که رامین را برم با خود پیگار
 بیسته در دز اشکفت دیوان
 نیابند ایچ گونه روی پیوند
 ترا باید همی تیمار خوردن
 که در هر کارداری هوشیاری
 ز هر کاری توهشیاری فزون کن
 ز رنگ و چاره رامین گریز
 بنیکی نام خود بفزود خواهم
 شود نامی که میجویم همه ننگ
 مرایشان را شکافده یکی بس
 که در نیرنگ جستن سه سپاهند
 بدستان این سه جادو برتر آیند
 امید شادیم در دل شکستند
 بزشتی پرده نامم دریدند

نمیند غرقه از دریای جوشان	سیک زان بد که من دیدم ازیشان
چو بشنید این سخن زرد از شهنشاه	بدو گفت ای بدانش برتر از ماه ۷۰
منه بر دل تو چندین بار تیمار	که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی باری که باشد تا تو چندین	ازو افغان کنی با اشک خونین
گر اودر جادوی جز اهرمن نیست	زبون ترزو کسی در دست من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه	نتابد بر رخانش بر خورو ماه
نمیند تا تو باز آیی ز پیسگار	دران دز هیچ خلق و هیچ دیار ۷۵
نگه دارم من آن جادو صنم را	چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان	که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد	برفت و ویس بانو را بدز برد

۶۱

بردن شاه موبد ویس را بدز اشکفت و صفت دز

و خبر یافتن رامین از ویس

دز اشکفت بر کوه کلان بود	نه کوهی بود برجی زاسمان بود
ز سختی سنگ او مانند سندان	نکردی کار بروی هیچ طوفان
ز بس پهنا یکی نیم جهان بود	ز بس بالا ستونی زاسمان بود
بشب بالاش بودی شمع پیکر	بسر بر آتش اورا ماه و اختر

۵ برو مردم ندیم ماه بودی
 چو بر دز برد ویس دلستان را
 بپیکر دز چو سنگین مجمری بود
 بمجمر در رخان ویس آتش
 حصار از روی آن ماه حصاری
 ۱۰ سمندر ویس با دایه نشسته
 همه درها بمهر خویش کرده
 در صد گنج بر ویسه گشاده
 دران دز بود بختش را همه کام
 چو شاهنشاه ز کار دز پرداخت
 ۱۵ سپاهی بود همچون کوه آهن
 برفتن هر یکی خندان و نازان
 ز تاب مهر سوزان تب گرفته
 غبار حسرتش بر رخ نشسته
 بچشمش جان شیرین خوار گشته
 ۲۰ نه روز او را قرار و نه شب آرام
 جگر پر ریش گشته دل پر از نیش
 چه عشقست این که هرگز کم نگردد
 ز راز آسمان آگاه بودی
 مپی دیگر بیفزود آسمان را
 نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
 بران آتش عیران خال دلکش
 شکفته همچو باغ نو بهاری
 شهنشه پنج در بر وی بسته
 همه مهرش برادر را سپرده
 دران جا ساز صد ساله نهاده
 مگر پیوند یار و دیدن رام
 سوی مرو آمد و کار سفر ساخت
 بتر مردی درو بهتر زیور
 مگر رامین که گریان بود و نالان
 چو کبگی باز در مقلب گرفته
 امید وصلتش در دل شکسته
 بزیرش خز و دیبا خار گشته
 بکام دشمنان افتاده بی کام
 همی گفتی نهانی بادل خویش
 دلم روزی ازو خرم نگردد

مرا تاهست باعشق آشنایی	نبیند چشم بختم روشنایی
اگر هر بار میزد بر دلم خار	خدنگ زهر پیکان زد ازین بار
برفت از پیش چشمم آن دلارام	که بی او نیست درتن صبر و آرام ۲۵
بعشق اندر وفاداری نکردم	چو روز هجر او دیدم نمردم
چه سنگینه دلم چه آهنینم	که گیتی را همی بی او بیینم
اگر باشد تنم بی روی جانان	همان بهتر که باشم نیز بی جان
رفیقا حال ازین بتر چه دانی	که مرگم خوشترست از زندگانی
اگر جانان من با من نباشد	همان خوشتر که جان درتن نباشد ۳۰
ز بهر دوست خواهم جان شیرین	چنان کز بهر دیدارش جهان بین
کنون کز بخت خود بی یار گشتم	ز جان و دیدگان بیزار گشتم
چو نالیدی چنین از بخت بدساز	بدل کردی سرودی دیگر آغاز
دلا گر عاشقی ناله بیاور	که بیداد هوارا نیست داور
که بخشاید بگیتی عاشقان را	که بخشایش کند درد کسان را ۳۵
اگر نالم همی بر داد نالم	که بیردند شادی را نالم
بیردند آفتابم را ز پیشم	ز هجرش پر نمک کردند ریشم
بیاری چشم من خونابت اکنون	کدامین روز را داری همی خون
مرا هرگز غمی چونین نباشد	سزد کت اشک جز خونین نباشد
اگر بودی بغم زین پیش خونبار	سزد گر جان فرو باری بدین بار ۴۰

بیاران تازه گردد روی گیهان
 دلم را آتش تیمار بگداخت
 گریستن گرچه از مردان نه نیکوست
 چو باز آمد ز راه دز شه‌نشاه
 غمش بر غم فزود و درد بر درد
 چو طوفان از مژه بارید باران
 همی گفتی سخنهای دل‌انگیز
 من آن خسته دلم کز دوست دورم
 چنانم تا حصارى گشت یارم
 هـ. بیر بادا پیام من بدلبـر
 مرا در دیده دیدار تو ماندست
 یکی خواب از دو چشم من ستر دست
 درین سختی اگر من آه‌نیم
 اگر درد مرا قسمت توان کرد
 هـ. چنان گشتم ز درد ناتوانی
 مرا زین درد کی باشد رهایی
 چو رامین را بروی آمد چنین حال
 همان دشمن که دیرین دشمنش بود
 چرا پژمرده شد رویم ز باران
 بچشم آوردو بر زرین رخم تاخت
 زمن نیکوست در هجر چنان دوست
 ز حال ویس رامین گشت آگاه
 نشستش گرد هجران بر رخ زرد
 بشست از روی زردش گرد هجران
 که باشد مرد عاشق را دل‌آویز
 ز بخت آزرده‌ام وز دل نفورم
 که گویی بسته در روین حصارم
 بگو صد داغ تو دارم بدل بر
 چو اندر یاد گفتار تو ماندست
 یکی گیتی ز یاد من بیر دست
 نمانم تا رخانت باز بی‌نم
 نماند در جهان يك جان بی درد
 که مرگم خوشترست از زندگانی
 که درمانم تو ی وز من جدایی
 شد از مویه چوموی از ناله چون نال
 چو روی او بدید او را بیخشود

- يك هفته ز بیماری چنان شد
 فتاده در عماری زار و نالان
 چنان شد که جهان امید برداشت
 بزرگان پیش شاهنشاه رفتند
 بخواش باز گفتند ای خداوند
 نیابی در جهان چون او سواری
 همه کس را چو او بهتر بیاید
 ترا در پیش چون او يك برادر
 ازو دندان دشمن بر تو کندست
 اگر روزی ازو آزرده بودی
 کنون تازه مکن آزار رفته
 کزو تا مرگ بس راهی نماندست
 همین يك بار بر جانش بیخشای
 سفر خود خوش نباشد با درستی
 بمانش تا بیاساید یکی ماه
 چو گردد درد لختی بر وی آسان
 مگر به سازش آن آب و آن شهر
 چو بشنید این سخن شاه از بزرگان
- که سیمین تیر وی زرین کمان شد
 بیامد با شهنشه تا بزرگان
 تو گفتی زهر پیکان در جگر داشت
 یکایک حال او با شه بگفتند
 ترا رامین برادر هست و فرزند
 بهر فرهنگ چون او نامداری
 کزو بسیار کام دل برآید
 اگر دانی به از بسیار لشکر
 که او شیر دمان و پیل تندست
 عفو کردی و خشنودی نمودی
 مکن به کینه این شاخ شکفته
 ز کوهش باز جز گاهی نماندست
 مرو را این سفر کردن مفرمای
 نگر تا چون بود بادرد و سستی
 که بس خسته شد او از شدت راه
 بدستورت شود سوی خراسان
 که این کشور چو زهرست آن چو پازهر
 بماند آزاده رامین را بزرگان

چو شاهنشہ برفت رامین بیاسود
 دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
 فتادش بویه دیدار دلبر
 ۸۰ برفت از شهر گرگان یک سواره
 سرایان بود چون بلبل همه راه
 نخواهم بی تو یارا زندگانی
 نترسم، چون ترا جویم، ز دشمن
 وگر راهم سراسر مار باشد
 ۸۵ همه آتش بود جای نهنگان
 گیا بردشت اگر شمشیر باشد
 سمومش باد باشد صاعقه میغ
 بود مر باد او را گرد پیکان
 بجان تو کزان ره برنگردم
 ۹۰ اگر دیدار تو باشد در آتش
 وگر وصل تو باشد در دم شیر
 ره وصلت مرا کوتاه باشد
 سه ماهه راه گامی راه باشد

چه باشد گر بود شمشیر در راه

سنان و تیر گردد زهره و ماه

زاری کردن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام
 فراقش زعفران بر ارغوان ریخت
 جدایی بر رخانش زرگری کرد
 زنان بر روی دست پرنیگارش
 کبودش جامه بد چون سوکواران
 ز بس بر رخ زدن دست نگارین
 ازو بستد فراقش رنگ فرخ
 همی نالید بر تنهایی از جفت
 فدای عاشقی کردم جوانی
 دمان کردم که ما با هم بمانیم
 قضا پیوند ما از هم ببرد
 نیگارا تا تو بودی در بر من
 کنون تا بستم پر خار کردی
 چو چشمم را ز غم بی خواب کردی
 ازان ترسد دل من گاه و بیگاه
 بچشمش بام تیره گشت چون شام
 چو مژگانش گهر بر کهر با بیخت
 ولیکن چشم او را جوهری کرد
 بنفشه کرد تازه گل انارش
 رخانش لعل همچون لاله زاران
 ز بس بر جامه راندن اشک خونین
 رخس چون جامه کرد و جامه چون رخ
 خروشان زار با دایه همی گفت
 فدای مهر جانان زندگانی
 هراں کای که دل خواهد برانیم ۱۰
 جدایی پرده رازم بدرید
 بنوشین خواب خوش بد بستر من
 مرا زان خواب خوش بیدار کردی
 کنارم را پر از خوناب کردی
 که تو ناچار جویی جنگ بدخواه ۱۵

بتابد مهر بر روی چو ماهت
 نهی بر جای افسر خود بر سر
 زره پوشی بجای خزو دیا
 چنان چون ریختی خونم بعبهر
 ۲۰ چرا نشنیدم از تو هر چه گفتی
 مگر بر من نشستی گرد راهت
 دلم با تو براه اندر رفیقست
 رفیقت را براه اندر نگه دار
 نکو باشد ز خوبان خوب کاری
 ۲۵ چه طوفانست گویی بر روانم
 دلم چون نامه پر رنج و دردست
 نگر تازاری اندر نامه چونست
 چو ویس از درد دل نالید بسیار
 دل دایه بران دلبر همیسوخت
 ۳۰ همی گفتش صبوری کن که آخر
 همه اندوه و تیمارت سر آید
 اگر چه بیدلان را صبر کردن
 ترا درمان بجز یزدان که داند
 نشیند گرد بر زلف سیاهت
 کمان گیری بجای رود و ساغر
 بفرسایدت آن اندام زیبا
 بریزی خون بد خواهان بخنجر
 چرا با تو نرفتم چون تو رفتی
 شدی مشکین ازان زلف سیاهت
 ز هجرت خسته و در خون غریقست
 فزونتر زین که آزدی میازار
 نمودن دوستان را دوستداری
 که جیچون میرود از دید گانم
 که بر عنوان او این روی زردست
 که بر عنوان او دریای خونست
 ز بس تیمار پیچان گشت چون مار
 مرورا جز شکیبایی نیاموخت
 بکام دل رسد یک روز صابر
 ز تخم صابری شادی بر آید
 بسی مشکلمترست از زهر خوردن
 ازین محنت رهاندن او تواند

همی خوان کرد گارت را بیاری
همی کن با همه کس خوبکاری
مگر یزدان شمارا دست گیرد
ز ناگه آتش دشمن بمیرد ۳۰
پاسخ گفت وی را ویس دلکش
صبوری چون توان کردن در آتش
کرم کن بیش ازین پندم میاموز
برین گنبد نباید مرا ترا گوز
بشد یار و مرا نا کرده پدرود
چه این پندو چه پولی زان سر رود
مرا گویی ترا صبرست چاره
چه آسانست کوشش بر نظاره
تو معذوری که تو همچون سواری
ز رنج رهرو آگاهی نداری ۴۰
تو قارونی ز صبر و من تهی دست
بود بر چشم سیران گرسنه مست
تو نیز ای دایه با من همچنینی
ز بهر من شکیبایی گزینی
همانا گر چو من بیدل بمانی
فغان در گیتی از من بیش رانی
تو بدشینی و از من صبر جویی
صبوری چون کنم بی دل نگویی
تو پنداری مرا باید که چونین
همی بارد ز دیده سیل خونین ۴۵
نخواهد هیچ کس بدبختی خویش
نبجوید هیچ دانا سختی خویش
برم این چاه بدبختی تو کنندی
بصد چاره مرا در وی فگندی

کنون آسان نشستی بر سر چاه

همی گویی ز یزدان یاوری خواه

آمدن رامین بدز اشکفت دیوان پیش ویس

چورامین آمد از گرگان سوی مرو
 ندید آن قدا ویس اندر شبستان
 نه گلگون دید طارم را ز رویش
 بدان خوشی و خوبی جایگاهی
 تو گفستی همچو رامین باغ و ایوان
 چورامین دید جای دوست بی دوست
 فرو بارید چشمش ناردانه
 بران باغ و بران ایوان بنالید
 سراپا تو همان خرم سرایی
 ۱۰ تو گردون بودی و خوبان ستاره
 بهر کنجی همی نالید رودی
 بدرگاه تو بر شیران رزمی
 کنون در تو نبینم آن ستاره
 نه شیرانند بر جا و نه گوران
 ۱۵ [نه آنی آنکه من دیدم نه آنی
 تپی بد باغ شادی از گل و سرو
 بهشتی سرو و بار او گلستان
 نه مشکین یافت ایوان را ز مویش
 ابی دلبر بچشمش بود چاهی
 ز بهر آن صنم بودند گریان
 چوناری بشکفید اندر تنش پوست
 چو قطر باده ریزان از چمانه
 نگارین رو بران بومش بمالید
 که بودت آن صنم کبگک سرایی
 ولیکن مشرق ایشان را نظاره
 سرایان لعبتی با او سرودی
 بر ایوان تو بر گوران بزمی
 کزو آمد همی ماه و ستاره
 نه چندان سپاه و خمشک و بوران
 کزین گیتی برامین خود تو مانی

جهان جادو و خود سازست و خود کام
 ز تو بردست روز شادمانی
 دریغا آن گذشته روزگارا
 نپندارم که روزی باز بینم
 چو بسیاری بگفت و گشت نو مید
 برون آمد ز دروازه غریوان
 بیابان کوه بود و راه دشوار
 بنزد دز چنان آمد که شب بود
 همی دانست خود رامین گریز
 بدان سو شد که جای دلبرش بود
 نبود اندر جهان چون او کمانور
 خدنگک چار پر بر زه پیوست
 بدو گفت ای خجسته مرغ پران
 تو هر جایی بری پیغام فرقت
 چنان کو خواست تیرش همچنان شد
 فرود آمد ز بام اندر سرایش
 چو دایه دیدش آن تیر خجسته
 سبک بر پای جست و تیر برداشت
 ستم کردست بر تو همچو بر رام]
 ز رامین برده روز کامرانی
 که چندان کام و شادی بود مارا
 ترا شادان و بر تخت نشینم
 ز روی آن جهان آرای خورشید ۲۰
 نهاده روی زی اشکفت دیوان
 بچشمش بود گلزار و سمزار
 شبش دیدار دلبر را سبب بود
 که دلبنش کجا باشد دران دز
 بتاری شب نشان خویش بنمود ۲۰
 نه نیز از جنگیان چون او دلاور
 چو برق تیز بگشادش ازو دست
 رسول من توی نزدیک جانان
 بهر اکنون زهن پیغام وصلت
 پیام آفتاب نیکوان شد ۳۰
 نشست اندر سریر شیر پایش
 چنان در تخت ویسه در نشسته
 ز شادی تیره شب را روز پنداشت

ببرد آن تیر پیش ویس دلبر
 ۳۵ رسولست این ز رامین خجسته
 کجا فرخ نشان رام دارد
 سروش آمد سوی اشکفت دیوان
 برآمد آفتاب نیکبختی
 چو ویسه دید تیر دوستگان را
 ۴۰ هزاران بوسه زد بر نام دلبر
 گهی گفت ای خجسته تیر رامین
 درودی تو ازان دست و کف راد
 کنم پیکانت از یاقوت سوده
 دل از هجران رامین ریش دارم
 ۴۵ ولیکن تا تو نزد من رسیدی
 جز از تو تیر پیکان کش ندیدم
 چو رامین تیر پرتابش بینداخت
 که تیر من کنون یارب کجا شد
 اگر ویسه شدی از حال آگاه
 ۵۰ پس آنکه گفت بادل کای دل من
 به یزدان جهان و ماه و خورشید
 بدو گفت این همایون تیر بنگر
 ازان رویین کمان او بجسته
 همش فرخندگی زین نام دارد
 ازو روشن شد این تاریک ایوان
 ببرد از ما شب اندوه و سختی
 برو نامش نگاریده نشان را
 گهی بر رخ نهاد و گه بدل بر
 گرامی تر مرا از دو جهان یون
 که تا جاوید طوق گردنم باد
 چو سوفارت ز درت نابسوده
 درو صد تیر چون تو بیش دارم
 همه پیکانم از دل بر کشیدی
 پیامی چون پیامت خوش ندیدم
 سپاه دیو اندیشه برو تاخت
 روا شد کام من یا ناروا شد
 بصد چاره بجستی مر مرا راه
 بده جان و مترس از هیچ دشمن
 بدان مینو کجا داریم امید

کزین دز بر نگردم تا بدان گاه
 اگر دیوار او باشد از آهن
 سر دیوار او پر مار باشد
 دل از مردی درو هم راه جستی
 نترسیدی دلم زان مار جادو
 برون آوردی زو دلبرم را
 بیوسیدی دلیری هر دو دستم
 مرا تا جان شیرین یار باشد
 نترسم گر چه بینم یک جهان مرد
 منم کیوان گرایشاند سرکش
 ز یک تخمیم در هنگام گوهر
 ازین سر مانده در اندیشه در رام
 زبان از دوستداری رام گویان
 فسون گر دایه گفت ای جان مادر
 کمون از دست سرمای زمستان
 نباشد پاسبان اکنون ابرام
 چو مرد پاسبانت نیست بر بام
 کجا رامین درین نزدیکی ماست
 که یابم سوی کام خویشتن راه
 بآتش تافته همچون دل من
 کزیشان خلق را آزار باشد
 در و دیوار او درهم شکستی ۵۵
 بفر کردگار و زور بازو
 زمانه سجده کردی خنجرم را
 زبس که گردن گردان شکستم
 وفای ویس جستن کار باشد
 همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد ۶۰
 منم دریا گر ایشانند آتش
 بداند هر کسی بد را ز بدتر
 وزان سو ویس بانو مانده در دام
 روان از مهربانی رام جویان
 ترا بختست جفت و چرخ یاور ۶۵
 نشیند دیدبان در خانه لرزان
 ز پیروزی بر آید مر ترا کام
 نکو گردد همه کارت سر انجام
 اگر چه او ز تاریکی نه پیداست

۷۰. همی داند که ما در دز اجاییم
 بسی بود او درین دز با شهشاه
 فلان تاوانه کورا دل گشادست
 درش بگشا و پس آتش بر افروز
 کجا چون او بیند روشنایی
 ۷۱. دوان آید ز هامون سوی دیوار
 بگفت این دایه آنکه همچین کرد
 چو رامین روشنایی دید و آتش
 بدانست او که آن خانه کجایست
 چو زرین دید از آتش افسرکوه
 ۸۰. نرفتی غرم پورینده دران جای
 چنین باشد دل اندر مهربانی
 چوراه وصل جانان پیش گیرد
 دراز راه را کوتاه شمارد
 بیابانش چو کاخ و گلشن آید
 ۸۵. چه پر از شیرنر بیند نیستان
 چه دریا پیش او آید چه جویی
 هوا اورا دهد چندان دلیری
 نشسته در سرای پادشاییم
 بهر سنگی بر او داند دو صدراه
 سوی دیوار دز در بر نهادست
 بشب بنمای رامین را یکی روز
 دلش یابد از اندیشه رهایی
 بر آوردنش را آنکه کنم چار
 بتبل دیوار زیر نگین کرد
 به پیش روشنایی ماه دلکش
 وز آتش مهربانش را چه رایست
 دوان آمد ز هامون بر سرکوه
 تو گفستی گشت پرتان مرغ را پای
 گهی سودش بود گاهی زیانی
 غم عالم بجان خویش گیرد
 چو شیر تندرا روبه شمارد
 سرایش همچو دشت سوسن آید
 چه پر طاووس نر بیند گلستان
 چه کمسارش به پیش آید چه مویی
 که گویی از جهان آمدش سیری

هوا را بهتر از دل مشتری نیست
 هوا خرد بآرام دل و جان
 هوا زشتی و نیکی را نداند
 اگر بودی هوا را روی دیدار
 چو رامین تنگ شد در پای دیوار
 چهل دیبای چینی بسته در هم
 فرو هشتند بر دل خسته رامین
 چو بر دز رفت بام دز چنان بود
 بیک جام اندر آمد شیر با مل
 بهم آمیخته شد ز رو گوهر
 جهان نوش و گلابی در هم آمیخت
 شب تیره درخشان گشت و روشن
 دو عاشق را دل از ناله بیاسود
 دو دیبا روی چون فرخار و نوشاد
 بشادی هر دو در کاشانه رفتند
 بفگگندند بار فرقت از دوش
 گهی مرجان ببوسه راد کردند
 گهی رامین بگفتی زاری خویش
 ازیرا بر دل کس داوری نیست
 چنان داند که چیزی یافت ارزان
 خرد زیرا هوا را کور خواند
 نبودی هیچ زشتی را خریدار
 بدیدش ویسه از بالای دیوار
 دو تو برهم فگگنده سخت محکم
 برو بر رفت رامین هم چو شاهین
 که ماه و زهره را با هم قران بود
 بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
 چو اندر هم سرشته مشک و عنبر
 تو گفتی عشق و خوبی برهم آویخت
 مه دی گشت چون هنگام گلشن
 دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
 بیچیده بهم چون سرو [و] شمشاد
 بسیمین دست جام زر گرفتند
 ز می دادند کشت عشق را نوش
 گهی حال گذشته یاد کردند
 ز درد عشق و هم بیماری خویش

گهی ویسه بگفتی آن همه بد
 شب دی ماه و گیتی در سیاهی
 سه گونه آتش از سه جای رخشان
 یکی آتش از آتشگاه خانه
 ۱۱۰ دگر آتش ز جام می فروزان
 سیم آتش ز روی ویس و رامین
 سه یار پاکدل با هم نشسته
 نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه
 نه بیم آنکه فردا دور گردند
 ۱۱۵ شبی چونان به از عمری نه چونان
 چو رامین روی ویس دلستان دید
 سرودی گفت خوش بررودِ طنبور
 چه باشد عاشقاگر رنج دیدی
 بآسانی نیابی شادکامی
 ۱۲۰ بهر دوست گر دریا بریدی
 دلاگر در جدایی رنج بردی
 همی گفتم بجا آور صبوری
 زمستان را بود فرجام نوروژ
 که با او کرد شاهنشاه موبد
 چو دیوی گشته از مه تا بماهی
 بخانه در گلفشان بود ازیشان
 چو سرو بسدین اورا زبانه
 نشاط او چو بخت نیک روزان
 نشان دود آتش زلف مشکین
 در کاشانها چون سنگ بسته
 نشاط و عیش را بسته شود راه
 ز روی یکدگر مهجور گردند
 چه خوش بود اندران شب و وصل ایشان
 بکام خویش هنگام چنان دید
 باوازی که برکنندی دل حور
 بلا بردی و ناکامی کشیدی
 به بی رنجی نیابی نیکنامی
 ز وصل دوست بر گوهر رسیدی
 ز وصل دوست اکنون بر بخوردی
 که نزدیکی بود فرجام دوری
 چو باشد تیره شب را عاقبت روز

چو در دست جدایی بیش مانی	ز وصلت بیش باشد شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی	چو کام دل بیابی بیش نازی ۱۲۵
منم از آتش دوزخ برسته	بهشتی گشته با حوران نشسته
مرا خانه زرویت بوستانست	بدی مه از رخانت گلفشانست
وفا کشتم مرا شادی بر آورد	مه تابان بمهرم سر در آورد
وفاداری پسندیدم بهر کار	ازیرا شد جهان با من وفادار
چو بشنید این سخنها ویس دلبر	بیاد دوست پرمی کرد ساغر ۱۳۰
چو نرگس داشت زرین جام بردست	چو شمشاد روان از جای برجست
بگفت این پُر بعشق گرد رامین	وفادار و وفاجوی و وفابین
امیدم را فزون از پادشایی	دو چشمم را فزون از روشنایی
برو دارد دلم زان بیش امید	که دارد مردم گیتی بخورشید
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار	وفاداریش را باشم پرستار ۱۳۵
بیادش گر خورم زهر هلاهل	شود نوش روان و داوری دل
پس آنکه نوش کرد آن جام پرمی	ز رامین جام را صد بوسه در پی
هران گاهی که جام می کشیدی	بنقل از بوسگیان شکر چشیدی
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن	بمشکین زلف جانان لب ستردن
چومی خوردی لبش زی خود کشیدی	پس می شکر میگون چشیدی ۱۴۰
گهی مستان غنودی در بر یار	میان مشک و سیم و نارو گلنار

بدین سان بود نه مه پیشِ رامین
 عقیقش آوریدی گنجِ مستی
 عقیق از جام زرین گشته رخشان
 ۱۴۵ بشادی بود هر شب تا سحرگاه
 سحرگاهان بچستندی از آرام
 چو ویسه جام باده بر گرفتی
 می خوش رنگت بزدايد ز دل زنگ
 هوا دردست و می درمان دردست
 ۱۵۰ گر اندوهست می انده ربایست
 کجا انده بُود اندوه سوزست
 مرا امروز دولت پایدارست
 گهی هستم میان سوسن و گل
 لبم را شکر میگون شکارست
 ۱۵۵ ز دولت هست بوم سخت شاطر
 من آن بازم که پروازم بلندست
 تذرو [و] کبگک نپسندم که گیرم
 نشاط من چو شیر چنگک روین
 فرو کردم ز سرافسار دانش
 عقیق تلخ با یاقوت شیرین
 چو یاقوتش بریدی رنج سستی
 چو یاقوتش ز پروین گشته خندان
 کنارش پرگل و بالینش پر ماه
 برامش دست بردندی سوی جام
 دلارامش سرودی خوش بگفتی
 می رنگین برخ باز آورد رنگ
 غمان گردست و می باران گردست
 و گر شادست می شادی فزایست
 کجا شادی بود شادی فروزست
 نگارم پیش و کارم چون نگارست
 گهی مستم میان مشک و سنبل
 چو باغم را گل میگون بیارست
 براه کام رفتن سخت قادر
 شکارم آفتاب دل پسندست
 نباشد صید جز بدر منمیرم
 بکام دل گرفته گور سیمین
 نهادم پای در بازار رامش

- نباشد ساعتی بی کار جامم
همه سال از رخ و زلف و لب یار
نخواهم ماه بارخشنده رویش
مرا این جای فردوس برینست
ندیمم حور گشت و ساقیم ماء
پس آنکه گفت با ویس سمنبر
بیار ای ماه جام نوش گلگون
نه خوشتر زین بودمان روزگاری
بهانه چیست گر بی غم نباشیم
بیا تا ما کنون خرم نشینیم
بیا تا بهره بر داریم ازین روز
نه تو خواهی ز روی من جدایی
چنین باشد وفا و مهر بانی
اگر بخشش چنین راندست دادار
ترا در بند و در زندان نشانند
چو یزدان بخشش ما راند باتو
که داند کرد این جز کردگاری
وزان پس همچنین مانند نه ماه
- نباشد ساعتی آسوده کامم
گل و مشک [و] شکرینم بخروار
نخواهم مشک با خوش بوی مویش
که در وی حور بامن همنشینست
چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
بگفتاری بسی خوشتر ز شکر
چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه نیکوتر ز رویت نوبهاری
بروز خرمی خرم نباشیم
که فردا هر چه باشد خود ببینیم
که هرگز باز ناید اینچنین روز
نه من خواهم ز عشق تو رهایی
چنین باشد نشاط و زندگانی
ببینیم آنچه او راندست ناچار
مرا بیمار در گرگان بمانند
مرا بر آسمان بنشانند با تو
که یاور نیستش در هیچ کاری
بشادی و برامش گاه و بیگاه

گهی مست و گهی مخمور بودند
 نهاده خوردنی صد ساله افزون
 ۱۸۰ بدیدند از همه کامی روایی
 نه دل بگرفت رامین را ز رامش
 دو تن در مهربانی همچو يك تن
 گهی می در کف و گه دوست در بر
 برامش برده گوی مهربانی
 ۱۸۵ دَر دَر با دَر اندوه بسته
 سه کس در خرمی انباز گشته
 ندانست هیچ دشمن راز ایشان
 بگوهر دختر خاقان مهتر
 رخس خورشید گشته نیکوی را
 ۱۹۰ چنان در جادوی او بود استاد
 چو رامین باز مرو آمد ز ناگاه
 غریوان از همه سو ویس را جست
 نه چشمش دید جان افزای رویش
 بیاد ویس گریان و نوان بود
 ۱۹۵ پس آنگه زود رفت از مرو بیرون
 در آسایش همان رنجور بودند
 نیایست هیچ چیزی شان ز بیرون
 بکنندند از جگر خار جدایی
 نه و یسه سیر گشت از ناز و کامش
 بجز خوردن ندانستند و خفتن
 نشاط مهر در دل باده در سر
 بمی پرورده شاخ زندگانی
 سرخیم با سر توبه شکسته
 ز گیتی کار ایشان راز گشته
 مگر در مرو زرین گیس خاقان
 بپیکر مهتر خوبان کشور
 دلش استاد گشته جادوی را
 که لاله بشکفتانیدی ز فولاد
 برفت اندر سرای و گلشن شاه
 بخون دیده روی خویش را شست
 نه مغزش یافت مهر انگیز بویش
 چو دیوانه بهر کنجی دوان بود
 چو راه خستگان راهش پراز خون

عنان بر تافت از راه بیابان	براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی جفت جویان	بویرائی دران کسار پویان
نشیبش را کشیده بن بقارون	فرازش را کشیده سر بگردون
چنان دشتی که باوی بادیه باغ	چنان کوهی که باوی طور چون راغ
گهی رامین چو یوسف بود در چاه	گهی مانند عیسی بود بره راه ۲۰۰
همی دانست زرین گیس جادو	که درد رامرا ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوانست	چو دیوانه بکوه اندر دوانست
گرفته راه صعب و دور در پیش	نیاید تا نیابد داروی خویش

۶۴

آمدن شاه موبد از روم و رفتن بدز اشکفت دیوان

نزد ویس

چو شاه اندر سفر پیروز گر گشت	به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران برفته	نوا و باژ از قیصر گرفته
شهبان زبردست و او زبردست	هم از شاهی هم از شادی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر	زمینش جای تخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه دیده روی گردون	ز رختش کوه گشته روی هاهون ه
ز بخت خویش دیده روشنایی	ز شاهان برده گوی پادشایی

ز هر شاهی و هر کشور خدایی
 به بند آورده شاهان جهان را
 چو شاهنشاه شد در مرو خرم
 ۱۰ کجا گفتار زرین گیس بشنود
 ز کین دل همی جوشید بر جای
 نقیبان را بسالاران فرستاد
 پس آنکه کوس غران شد بدرگاه
 تبیره بر در خسرو فغان کرد
 ۱۵ همیدون نای رویین شد غریوان
 همی دانست گفتی حال رامین
 شه شاهان همی شد کین گرفته
 سپاهش نمی از ره نارسیده
 دگر نیمه کمرها ناگشاده
 ۲۰ بناکامی همی با وی برفتند
 یکی گفتی که ره مان ناتمامست
 یکی گفتی همیشه راهواریم
 یکی گفتی که شه را ویس بدتر
 همی شد شاه با لشکر شتابان
 بدرگاهش سپاهی یا نوایی
 پیروزی که من شاهم جهان را
 پدید آمد بجای سور ماتم
 دلش پرتاب گشت و مغز پر دود
 زمانی دیر و آنکه جست بر پای
 یکایک را ز رفتن آگهی داد
 که و مه را ز رفتن کرد آگاه
 که چندین راهشاهان چون توان کرد
 بران دو یار در اشکفت دیوان
 که او را تلخ گردد عیش شیرین
 شتاب کشتن رامین گرفته
 بسختی راه یکساله بریده
 کلاه راه از سر نانهاده
 ره اشکفت دیوان بر گرفتند
 کنون این ره تمامی راه رامست
 که رامین را ز ویسه باز داریم
 بخان اندرز صد خاقان و قیصر
 چو ابرو باد در کوه و بیابان

۲۵. کشیده از زمین بر آسمان سر
 سیه ابری بدید از لشکر و گرد
 همی آید به پیروزی شهنشاه
 چنان کاندل درختان اوفتد باد
 بدرگاهش در آمد شاه موبد
 ۳۰. دو چشم از کین دل کرده چو آتش
 تو گفتی لاله باد سرد را دید
 بدو گفت ای دلم را بدترین درد
 رهاناد از شما هر دو برادر
 بود با سگ وفا و با شما نه
 ۳۵. ندانم کز کدام اختر سرشتند
 یکی از ابلهی با خر برابر
 چگونه ویس را از رام پای
 چو گاو را بدزداری گزینم
 درون رامین بکام دل نشسته
 ۴۰. بکار من بسی تیمار خوردی
 که رامین بر تو می خندد نهانی
 بخانه او نشسته شادخواران
 ۴۵. بر اه اندر چو دیوی گرد لشکر
 ز دیده دیدبان از دز نگه کرد
 سپید زرد را گفتند ناگاه
 خروش و بانگ و غلغل در دزد افتاد
 پذیره ناشده او را سپید
 شتابان تر بر اه از تیر آرش
 چو بر درگاه روی زرد را دید
 ز کین زرد روی اندر هم آورد
 مرا اندر جهان دادار داور
 بهنگام وفا سگ از شما به
 شمارا چون همی گوهر سرشتند
 یکی در جادوی با دیو همبر
 تو با گاو ان بگه پای سزایی
 سزاوارم بهر دردی که بینم
 تو در بیرون نشسته در بسته
 تو پنداری که کاری نیک کردی
 ز نادانی که هستی می ندانی
 تو از بیرون نشسته بانگ داران

- جهان آگاه گشته تو نه آگاه
سپهد زرد گفت ای شاه فرخ
۴۰ مکن غمگین بیافه خویشان را
تو شاهی آنچه دانی یا ندانی
مثل شد در زبان هفت کشور
کجا شاهان جهان را پیشگاهند
اگر چه آنچه تو گفتی یقین نیست
۵۰ تو بر جانم همی بندی گناهی
تو رامین را ز پیش من ببردی
نه مرغی بود کز پیشم پیرید
نه تیری بد بدین دز چون بر آمد
بین مهرت بدین درهای بسته
۵۵ دزی کش کوه سنگین باره رویین
بهر راهی نشسته دیدبانان
اگر رامین هزاران چاره دانست
کرا باور فتد هرگز که رامین
گر این درهای بسته برگشادند
۶۰ مکن شاهما چنین گفتار باور
بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
بشادی آمدی زین راه فرخ
مده در خویشان راه اهرن را
ز نیکی و بدی گفتن توانی
شمان دانند باز ماده از تر
ترسند و بگویند آنچه خواهند
که یارد مر ترا گفتن چنین نیست
مرا در وی نبوده هیچ راهی
چه دانم کو چه کرد و تو چه کردی
جهانی را پیروازی بدرید
بدین درهای بسته چون درآمد
بندوب گرد یکساله نشسته
درو بند آهنین و مهر زرین
بهر بامی نشسته پاسبانان
چنین درها گشادن چون توانست
گشاید بندهای بسته چونین
دگر ره مهر بسته چون نهادند
خرد را کن درین اندیشه داور

مگو چیزی که در دانش ننگینجد
 شهنشه گفت زردا چند گویی
 چه سود از بند سخت و استواری
 بدزها بر نگهبانان هشیار
 اگر چه هست والا چرخ گردان
 بیستی خانه را از پیش درگاه
 چه سود این بند اگر چه دل پسندست
 چه بندی بند شلوارت بکوشش
 چه سود اردر بیستم مهر کردم
 هران نامی که من کردم بیک سال
 سرایی بود نامم بوستان رنگ
 چو لختی دل گرانی کرد با زرد
 بدو افکنند گفتا بند بگشای
 [شده از جرس درها دایه آگاه
 به پیش ویس بانو تاخت چون باد
 بدو گفت اینک آمد شاه موبد
 از ابرغم جهان شد برق آزار
 هم اکنون ازدهایی تند بینی
 خرد اورا بیک جو بر نسینجد
 زبند در بهانه چند جویی
 چو تو با او نکردی هوشیاری
 بسی بهتر ز قفل و بند بسیار
 شهاب اورا نگهبان کرد یزدان
 سپرده جای خویش را بیدخواه
 که بی شلوار خود شلوار بندست
 که بی شلوار ازو نایدت پوشش
 که چون توسست رایی را سپردم
 سراسر ننگ من کردی بدین حال
 سیه کردی درو دیوارش از ننگ
 کلید درگه از موزه بر آورد
 کهنه زین بندسود آمد نه زین جای
 شنید آواز گفتار شهنشاه
 ز شاهنشاه مرو را آگهی داد
 ز خاور سر بر آورد اختر بد
 ز کوه کین در آمد سیل تیمار
 که با وی جادوی را کنند بینی

هم اکنون آتشی بینی جهان سوز
 ۸۰ چو در ماندندویس و دایه از چار
 بشد رامین دوان بر کوه چون غرم
 خروشان بی دل و بی صبر و بی جفت
 چه خراهی ای قضا از من چه خواهی
 همی خواهی که با بختم ستیزی
 ۸۵ گهی جان مرا سختی نمایی
 چو تیر انداز شد گشت زمانه
 قرارم چون شکسته کاروانیست
 بدم بر گاه دی چون شهریاران
 بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ
 ۹۰ بنالد کبک با من گاه شبگیر
 [نباشد با خروشم رعد همبر
 نباشد با دو چشمم ابر همتا
 بهاران بود آن خوش روزگاران
 چو رامین رفت لختی بر سر کوه
 ۹۵ غم هجران و یاد دلربایش
 نبودش هیچ چاره جز نشستن
 که بادودش جهان را شب بود روز
 فرو هشتند رامین را بدیوار
 روانش پر نهیب و دل پراز گرم
 دوان در کوهها با دل همی گفت
 که کارم را نیاری جز تباهی
 بتیغ هجر خون من بریزی
 گهی عیش مرا تلخی فزایی
 فراقش تیرو جان من نشانه
 روانم چون کشفته دودمانیست
 کنون غرمی شدم بر کوهساران
 بگیریم تا شود برف ارغوان رنگ
 تو گویی کبک بم گشتست و من زیر
 که آن از دود خیزد این از آذر [
 که آن قطرست و این آشفته دریا
 نباید دیر در گیتی بهاران
 دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
 فرو بستند گویی هر دو پایش
 زمانی بر دل و دلبر گریستن

- بهر جایی که بنشست آن وفاجوی
 بتهنایی سخنهایی سـرایان
 همانا دلبرِ حالـم ندانی
 چنانم در فراقـت ای دلـارام
 که زیرا مستمند و دل‌فگارم
 ندانم چه نهیب آمد برویت
 مرا شاید که باشد درد و آزار
 فدای روی خوبت باد جانم
 اگر خوییت يك يك بر شمارم
 اگر گریـم مرا گریـه سزا شد
 بصد لابه همی خواهـم ز دادار
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم
 چو ویس دلبر از رامین جدا ماند
 چو دیوانه دویـد اندر شبستان
 گه از روی نگارین گل همی کنند
 جهان پر مشك و عنبر شد زمویش
 چو از دل بر کشیدی آذرین هو
 دزاشكفتش شدی مانند مجمر
- همی راند از سرشك دیدگان جوی
 که گویند آن سخن مهرآزمایان
 که چون تلخست بی تو زندگانی
 که بر من می‌بگرید کبـگك دردام ۱۰۰
 وز احوال تو آگاهی ندارم
 چه سختی دید جان مهرجویـت
 مبادا مرترا خود هیچ تیمار
 فدای من سراسر دشمنانم
 سرآید زان شمردن روزگارم ۱۰۵
 که چونان خوب رو از من جدا شد
 بمانم تا ترا بینم دگر بار
 نپندارم که تا فردا بمانم
 تو گویی در دهان ازدها ماند
 زنان دو دست سیمین بر گلستان ۱۱۰
 گه از زلف سیه سنبل همی کند
 هوا پر دود و آذر شد ز هویـش
 روان از سر بکندی عنبرین مو
 درو آتش ز مشك و هم ز عنبر

- ۱۱۵ همی زد مشقت بر سینه بی آزر
دلش بُد همچو تفته آهن و روی
هم از دیده رونده سیل گوهر
زمین چون آسمان گشته ازیشان
ز تن بر کند زربفت بهاری
دلش پر درد گشته روی پر گرد
- ۱۲۰ همه تیمارش از بهر دلارام
چو آمد شاه موبد در شبستان
چهل تا جامه و تشیو بیرم
بیش و بس بانو او فتاده
نهان گشته ز شاهنشاه دایه
بخاک اندر نشسته و بس بانو
کمندین گیسوان از سر بکنده
همه خاک زمین بر سر فشانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا
نه از مردم بترسی نه ز یزدان
- ۱۳۰ فسوس آید ترا اندرز و پندم
نیگویی تا چه باید کرد باتو
همی راند از مژه خونابه گرم
که گاه کوفتن آتش جهد زوی
هم از گردن گسسته عقد گوهر
برو گوهر چو کوبهای رخشان
سیمه پوشید جامه سوکواری
نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
کجا زو دور شد ناگاه و ناکام
بدیدش کینده روی چون گلستان
بسان رشته درهم بسته محکم
هنوز از وی گرها ناگشاده
که خود پتیاره را او بود مایه
دریده جامه و خاییده بازو
پرندین جامه‌ها از بر فگنده
ز دوزرگس دو رود خون دوانده
که نفرین دوگیتی بر تو بادا
نه نیز از بند بشکوهی و زندان
چو خوار آید ترا زندان و بندم
بجز کشتن چه شاید کرد بر گو

ز بس کت هست در سر رنگ و افسون
 اگر بر چرخ با این عادت گست
 ترا نه زخم دارد سود و نه بند
 ترا زین پیش بسیار آزمودم
 نه از پاداش من رامش پذیری
 مگر گرگی همه کس را زیانکار
 ز منظر همچو گوهر با کمالی
 بخوبی و لطیفی چون روانی
 دریغ این صورت و دیدار نیکو
 بسی کردم بدل باتو مدارا
 مکن ویسا مرا چندین میازار
 ز نادانی بکشتی تخم زشتی
 ندارم بیش ازین در مهرت امید
 نجویم بیش ازین با تو مدارا
 بچشم ماه بودی مار گشتی
 نجویم نیز مهر تو نجویم
 چه آن روزی که من با تو گذارم
 چه آن پندی که من بر تو بخوانم
 چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
 شوی گردد ستاره باتو همدست
 نه زهار و نه پیمان و نه سوگند ۱۳۵
 چه پاداش و چه پادافره نمودم
 نه از پادافره پرهیز گیری
 مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار
 ز مخبر همچو بشکسته سفالی
 ز غرور و بی وفایی چون جهانی ۱۴۰
 بیالوده بچندین گونه آه
 بسی گفتم نهان و آشکارا
 که آزارم هلاکت آورد بار
 بیار آمد کنون تخمی که کشتی
 اگر چه تونبی جز ماه و خورشید ۱۴۵
 که گشت آهوت یکسر آشکارا
 ز بس خواری که جستی خوار گشتی
 که من نه آهنم نه سنگ و درویم
 چه آن نقشی که بر آبی نگارم
 چه آن تخمی که در شوره فشانم ۱۵۰

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی
 اگر تو نوشی از تو سیر گشتم
 چنان چون من ز تو شادی ندیدم
 کنم کردار با تو چون تو کردی
 ۱۵۵ چنان سیرت کنم از جان شیرین
 نه رامین هرگز از تو شاد باشد
 نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور
 نه او با تو نماید رود سازی
 بجان چندان نهیب آرم شمارا
 ۱۶۰ شما تا دوستی باهم نمائید
 هراں گاهی که باهم عشق بازید
 من اکنون بر شما گردانم این کار
 اگر رای و دل فرزانه دارم
 چه آن کش باشد اندر خانه بدخواه
 ۱۶۵ چه آن کش دشمنی باشد نگمبان
 پس آنکه رفت نزد ویس بانو
 ز تخت شیر پا اندر کشیدش
 پیچیدش بلورین بازو [و] دست
 ز تو آید وفا و مهربانی
 نهال صابری در دل بکشتم
 ز دیدارت همه تلخی چشیدم
 خورم ز نهار با تو چون تو خوری
 کجا هرگز نیندیشی ز رامین
 نه هرگز در دلت زو یاد باشد
 نه تو با او نشینی مست و مخمور
 نه تو او را نمایی دل نوازی
 که بر هر دو بنالد سنگ خارا
 مرا دشمنترین دشمن شما بید
 بجز تدبیر جان من نسازید
 دل از دشمن پردازم بیکبار
 چرا دو دشمن اندر خانه دارم
 چه آن کش خفته باشد شیر در راه
 چه آن کش مار باشد در گریبان
 گرفتش هردو مشک آلود گیسو
 میان خاک و خاکستر کشیدش
 چو دزدان هردو دستش باز بست

- پس آنکه تازیانه زدش چندان
که اندامش چو ناری شد کفیده
همی شد خروش از اندام سیمین
ز کافوری تنش شنگرف می زاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل
کبودی و ندر و سرخی چنان بود
[پس آنکه دایه را زان بیشتر زد
بی آزارش همی زد تا بمیرد
بیفتادند ویس و دایه بی هوش
چو بیجاده بنقره بر نشانده
ندانست ایچ کس کایشان بمانند
وزان پس هر دورا در خانه افگند
در خانه بریشان سخت بسته
پس آنکه زرد را از در بیاورد
بیک هفته بمرو شایگان شد
پشیمان گشته بر آزدن جفت
چه دودست این که از جانم برآمد
چه بود این خشم و این آزار چندین
- ابر پشت و سرین و سینه و ران
وزو چون ناردانه خون چکیده
چو ریزان باده از جام بلورین
چنان کز کوه سنگین لعل و بیجاد
روان از نیل خون سرچشمه نیل
که گفתי لاله زار و زعفران بود
کجا زخمش همه بردوش و سرزد [۱۷۰
و یا از زخم چو نان پندگی برد
ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
و یا خیری بسوسن برفشانده
دگر ره نامه روزی بخوانند
بمرگ هر دوان دل کرد خرسند [۱۸۰
جهانی دل بدرد هر دو خسته
ز گردانش یکی او را بدل کرد
ز غم خسته دل و خسته روان شد
نهانی روز و شب با دل همی گفت
ازو ناگه جهان بر من سر آمد [۱۸۵
به جانانی که چون جان بود شیرین

اگرچه شاه شاهان جهانم درین شاهی بکام دشمنانم
 چرا با دلبری تندی نمودم که در عشقش چنین دیوانه بودم
 چرا ای دل شدستی دشمن خویش بدست خویش سوزی خرمن خویش
 همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نیینی
 بنادانی کنی امروز کاری که فردا زو گزند بر دلت ماری
 مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افگند او را در آتش
 چو عاشق را نباشد بُردباری نیند خرمی از مهرکاری
 چرا تندی نماید مهربانی که از دلدار نشکیند زمانی
 گناه دوست عاشق دوست دارد زهر آنکه تا زو در گذارد

۶۵

مویه کردن شهر و پیش موبد

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نبه همراه با او ماه ماهان
 پیش شاه شد شهر و خروشان بفندق ماه تابان را خراشان
 همی گفت ای نیازی جان مادر بهر دردی رخت درمان مادر
 چرا موبد نیاوردت بدین بار چه بد دیدی ازین دیو ستمگار
 ه چه پیش آمد ترا از بخت بدساز چه تیمار و چه سختی دیده ای باز
 پس آنکه گفت موبد را بزاری چه عذر آری که ویسم را نیاری

چه کردی آفتاب دلبران را
 شبستان بدو بودی شبستان
 سرایت را همی بی نور بینم
 اگر دخت مرا با من سپاری
 بنالم تا بنالد کوه با من
 بگیرم تا بگیرد دهر با من
 اگر ویس مرا با من نمایی
 بگیرد خون ویس دلربایت
 چو شهر و پیش موبد زار بگیر است
 بدو گفت از بنالی ورنه نالی
 بکردم آنچه پیش و پس نکردم
 اگر تو روی آن بت روی بینی
 یکی سرو سهی بینی بریده
 جوانی برتن سیمینش نالان
 نهفته ابر گل خورشید رویش
 چو بشنید این سخن شهر و موبد
 زمین زاندام او شد خرمن گل
 ز گیتی خورده بردل تیر تمار
 چرا بی ماه کردی اختران را
 کنون چه این شبستان چه بیابان
 بهشت را همی بی حور بینم
 وگرنه خون کنم دریا بزاری ۱۰
 خورد تا جاودان اندوه با من
 جهان گردد ترا همواره دشمن
 وگرنه زین شهنشاهی بآبی
 شود انگشت پایت بند پایت
 شهنشه نیز هم بسیار بگیر است ۱۵
 مرا زشتی و یا خوبی سگالی
 شکوه خویش و آب تو بی مردم
 میان خاک یابی نقش چینی
 میان خاک و خون در خوابیده
 چو خوبی بر رخ گلگونش گریان ۲۰
 بخورده زنگت خون زنجیر مویش
 چو کوهی خویش را بر زمین زد
 سرای از اشک او شد ساغر مل
 بخاک اندر همی پیچید چون مار

- ۲۵ همی گفت ای فرومایه زمانه
همانا گفت با تو هوشیاری
مگر چون من بدان دُر سخت شادی
مگر چون دیدی آن سرو بهشتی
چرا برکندی آن سرو سمن بار
۳۰ نگون گشته صنوبر چون بروید
الا ای خاك مردم خوار تا کی
نه بس بود آنكه خوردی تا بامروز
بریزد ترسم آن سیمین تن پاك
چرا تیره نباشد اختر من
۳۵ بیاغ اندر نبالد بیش ازین سرو
بچرخ اندر نتابد بیش ازین ماه
مگر پروین بدردم شد نظاره
نگارا سرو قدًا ماهدرویا
تو بودی غمگسار روزگارم
۴۰ من این مُست گران را با که گویم
جهانی را بکشت آنکه ترا کشت
پزشك آرم ز روم و هندو ایران
بدزدیدی ز من در یگانه
اگر دزدی کنی دُر دزد باری
که چون گنجش بخاك اندر نهادی
بیاغ جاودانی در بکشتی
چو برکندی چرا کردی ننگونسار
بزیر خاك عذر چون ببوید
خوری ماه و نگار و خسرو [د] کی
کنون خوردی چنان ماه دلفروز
کجا بی شك بریزد سیم در خاك
که در خاکست ریزان گوهر من
که سرو من بریده گشت در مرو
که ماه من نهفته گشت در چاه
که گرد آمد بهم چندین ستاره
بُتا زنجیرمویا مشك بویا
کنون اندوه تو با که گسارم
من این بیدار داد از که جویم
ولیکن زان همه بدتر مرا کشت
مگر درد مرا سازند در مان

نگارا در جهان بودی تو تنها
 دلت بگرفت از گیتی برفتی
 بتا تا مرگ جان تو گرفتیست
 کرا شاید کنوت پیرایه تو
 بکه شاید پرند پر نگارت
 که یارد بردن آگاهی بویرو
 بشد ویس آفتاب ماهرویان
 بشد ویس و ببرد آب خورو ماه
 مه کوه غور بادا مه دز غور
 بکوه غور ماهم را بکشتند
 بکوه غور در اشکفت دیوان
 همه داند زین خون خود چه خیزد
 بخون و بیه گرجی چون برانم
 نباشد قیمت یک قطره خونش
 الا ای مرو پیرایه خراسان
 زکوه غور گر آب تو زاید
 شود امسال خونین جویبارت
 فزون از برگها بر شاخساران
 ندیدم هیچ کس را با تو همتا
 بمینو در سزا جفتی گرفتی
 بزرگ آمد من باتو برفتست ۴۵
 کرا یابم بستنگ و سایه تو
 قبا و عقد و تاج و گوشوارت
 که گریان شد بمرگ و بیه شهر و
 بماندم ویس گویان ویس جویان
 که تابان بود چون ماه و خورازگاه ۵۰
 که آنجا گشت چشم بخت من کور
 چنان کشته در اشکفتی بهشتند
 همی شادی کنند امروز دیوان
 چه مایه خون آزادان بریزد
 ز خون دیدگان وز دشمنانم ۵۵
 که آمد زان رخا لاله گوش
 مدار این خون و این پتیاره آسان
 بجای آب زین پس خون نماید
 بلا روید زکوه و مرغزارت
 سنان بینی و تیغ نامداران ۶۰

نیارامد سپه تا تو سپاهی
 کمر بندد بخون ویس دلبر
 چو آیند از همه گیتی سواران
 جهان بر دست موبد گشت ویران
 ۶۵ بیاغ اکنون بیالد سرو [و] شمشاد
 کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر
 شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین
 کنون لاله دمد از کوهساران
 حسود ویس بودی روز نوروز
 ۷۰ کنون امسال گل زیبا برآید
 بهار امسال نیکوتر بخندد
 دریغا ویس من خاتون نوران
 دریغا ویس من مهر خراسان
 دریغا ویس من امید شاهان
 ۷۵ دریغا ویس من ماه سخن گوی
 دریغا ویس من خورشید کشور
 کجایی ای نگار من کجایی
 کجا جویم ترا ای ماه تابان
 نیارد زی تو طوفان تباهی
 ز بوم باختر تا بوم خاور
 بسایندت بسم راهواران
 نیازی دخترم چون شد ز گیهان
 که مانده نیست آن شمشاد آزاد
 که مانده نیست آن دو زلف دلبر
 که مانده نیست آن یاقوت شیرین
 که مانده نیست آن ماه سواران
 که نه چون روی او بودی دلفروز
 نبیند چون رخسار غنایر آید
 که شرم ویس بر روی ره نبندد
 دریغا ویس من بانوی ایران
 دریغا ویس من ماه کهستان
 دریغا ویس من اورنگک ماهان
 دریغا ویس من سرو سمن بوی
 دریغا ویس من امید مادر
 چرا جوینی همی از من جدایی
 بطارم یا بگلشن یا بایوان

- هران روزی که بنشستی بطارم
 هران روزی که بنشستی بگلشن
 هران روزی که بنشستی بایوان
 اگر بی تو بینم لاله در باغ
 اگر بی تو بینم در چمن گل
 اگر بی تو بینم بر فلک ماه
 ندانم چون توانم زیست بی تو
 بیاستم همی مرگ تو دیدن
 اگر بر کوه خارا باشد این درد
 وگر بر ژرف دریا باشد این غم
 چرا زادم چو او بی بخت فرزند
 نبایستم پییری ماه زادن
 روم تا مرگ بنشینم غریوان
 بر آرم زین دل سوزان یکی دم
 دزی کان جای دیوان بود هرگز
 روم خود را بیندازم ازان کوه
 نبینم کام دل تا زو جداام
 روم آنجا سپارم جان پاکم
- بطارم در تو بودی باغ خرم
 بگلشن در نگشتی ماه روشن ۸۰
 بایوان در نبودی تاج کیوان
 نهد لاله برین خسته دلم داغ
 شود آن گل همه در گردنم غل
 بچشمم ماه مارست و فلک چاه
 که چشمم رود خون بگریست بی تو ۸۵
 پییری زهر هجرانت چشیدن
 بیک ساعت کند مرگه را گرد
 بیک ساعت کند چون سنگ بی نم
 چرا کردم چنین وارونه پیوند
 پیور دن بدست دیو دادن ۹۰
 بنالم بر دز استکف دیوان
 بدرم سنگ آن دز یکسر از هم
 چرا بردند حورم را دران دز
 که چون جشنی بود مرگی بانبوه
 بنا کامی چنین زنده چراام ۹۵
 برآمیزم بخاک ویس خاکم

ولیکن جان خویش آنکه سپارم
 نشاید ویس من در خاک خفته
 نشاید ویس من در خاک ریزان
 ۱۰۰ شوم فتنه بر انگیزم ز گیهان
 شوم با باد گویم تو همانی
 بحق آنکه بو از وی گرفتی
 مرا در خون آن بت باش یاور
 شوم با ماه گویم تو همانی
 ۱۰۵ بحق آنکه بودی آن دلارام
 مرا یاری ده اندر خون آن ماه
 شوم با مهر گویم کامگارا
 کجا خود ویس را افسر تو بودی
 بحق آنکه تو مانند اوئی
 ۱۱۰ بشهر دوستانش نور بفزای
 روم با ابر گویم تو همانی
 دو دست ویس با تو یار بودی
 بحق آنکه او بود ابر رادی
 بشهر دشمنش بر بار طوفان
 که دود از جان شاهنشاه برآرم
 شهنشاه دیگری در بر گرفته
 شهنشاه می خورد در برگ ریزان
 بگویم با همه کس راز پنهان
 که بوی ویس من بردی نهانی
 هراں گاهی که بر زلفش برفتی
 هلاک از دشمنان او بر آور
 که بر ویسم حسد بردی نهانی
 ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
 که من خورش همی خواهم ز بدخواه
 بنام خویش یاور باش مآرا
 و یا بر افسرش گوهر تو بودی
 چو او خوبی چو او رخشنده رویی
 بشهر دشمنانش روی منمائی
 که چون گفتار ویسم درفشانی
 همیشه چون تو گوهر بار بودی
 بجای برق خندهش بود و شادی
 بسیل اندر جهنده برق رخشان

شوم لابه کنم در پیش دادار بخك اندر بمالم هردو رخسار ۱۱۵
 خدایا تو حکیم و بر دباری که بر موبد همی مرگی نباری
 جهان دادی بدست این ستمگر که هست اندر بدی هرروز بدتر
 نبخشاید همی بر بندگانت به بیدادی همی سوزد جهانت
 چو تیغ آمد همه کارش بریدن چو گرگ آمد همه رایش دریدن
 خدایا داد من بستان ز جانش تهی کن زو سرای و خازومانش ۱۲۰
 چو دود از من بر آورد این ستمگر تو دود از شادی و جانش برآور

۶۶

جواب دادن موبد شهرو را و گفتن از کت کردن ویس و دایه

چو موبد دید زاریهای شهرو هم از وی بيمش آمد هم ز ویرو
 بدو گفت ای گرامی تر ز دیده زمن بسیار گونه رنج دیده
 مرا تو خواهی ویرو برادر سمنبر و یسه ام بانو و مهر
 مرا ویسست چشم و روشنایی فزون از جان و چیز و پادشایی
 بران بی مهر چونان مهربانم که او را دوستدارم ز جانم ۵
 گر او ناراستی بامن نکردی بکام دل ز مهرم بر بخوردی
 کنون حالش همی از تو نفهمم ازیرا با تو این بیهوده گفتم

- من آن کس را بکشتن چون توانم
اگر چه من بدست او اسیرم
۱۰ اگر چه من بداغ او چنینم
تو بر دردش مخوان فریاد چندین
کجا من نیز همچون تو نژدم
فرستم ویس را از دز بیارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم
۱۵ بسا تلخی که من خواهم چشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد
هران زنجی که از ویس آیدم پیش
دلی دارم که در فرمان من نیست
۲۰ بتخت پادشاهی بر نشسته
در کامم شده بسته بصدبند
مرا که دست دل‌روزی طرب نیست
پس آنگه زرد را فرمود خسرو
بیر با خویشتن دو صد دلاور
۲۵ بشد زرد سپهد با دو صد مرد
- که دارم دوستر اورا ز جانم
همی خواهم که در پیشش بمیرم
همی خواهم که اورا شاد بینم
مزن بر روی زرین دست سیمین
نژندی خویشتن را کی پسندم
که با دردش همی طاقت ندارم
خطا گفتم «ندانم». نیک دانم
بسا سختی که من خواهم کشیدن
نبینم زو مگر نیرنگ و دستان
همین اندوه خوردن کار باشد
همی بینم سراسر زین دل ریش
تو پنداری که این دل زان من نیست
چنان گورم بچنگ شیر خسته
بیخت من مزایا ایچ فرزند
گر از ویسم نباشد بس عجب نیست
که چون بادشاهان سوی دز رو
دگر ره ویس را از دز بیاور
بیک مه ویس را پیش شه آورد

هنوز از زخم شه آزرده اندام
 بد آن يك ماه رامین دل شکسته
 پس آنکه زرد پیش شاه شاهان
 دگر ره شاه رامین را عفو کرد
 دگر ره دیو کینه روی بنهفت
 دگر ره در سرای شاه شاهان
 برامش گشت عیش شاه شیرین
 گشاده دست شادی بند رادی
 دگر باره برآمد روزگاری
 زمین را در گل و نسرین گرفتند
 جهنده شد بنیکی باد ایشان
 نه غم ماند نه شادی این جهان را
 بشادی دار دل را تا توانی
 چو روز ما همی بر ما نیاید
 چنانچون خسته گوری جسته از دام
 بخان زرد متواری نشسته
 سخن گفت از پی رامین فراوان
 دریده بخت رامین را رفو کرد
 گل شادی ز شاخ مهر بشکفت ۳۰
 فروزان گشت روی ماه ماهان
 بیاده بود دست ماه رنگین
 گرفته باز رادی کبگک شادی
 که جز رامش نکردند ایچ کاری
 روان را در می نوشین گرفتند ۳۵
 برفت آن رنجه از یاد ایشان
 فنا فرجام باشد هردوان را
 که بفزاید ز شادی زندگانی
 درو بیموده غم خودرن چه باید

سمپردن موبد ویس را بدایه و آمدن رامین در باغ

شب دوشینه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری

سرای خویش را فرمود پرچین
 کلید رومی و قفل الانی
 هر آنجا کش دریچه بود و روزن
 ه چنان شد زاستواری خانه شاه
 بیست آنگاه درها را سراسر
 کلید بندها مر دایه را داد
 بدیدم نا جوانمردیت بسیار
 بزاول رفت خواهم چند گاهی
 ۱۰ نگه دار این سرایم تا من آیم
 کلید در ترا دادم بزندان
 تو خود دانی که در زنهارداری
 بدین بارت بخواهم آزمودن
 همی دانم که رنج خود فزایم
 ۱۵ ولیکن من ترا زان برگزیدم
 چو چیز خویش دزدان را سپاری
 چو شاه اندرز دایه کرد بسیار
 بروز نیک و هنگام همایون
 باشکرگه فرود آمد یکی روز
 حصار آهنین و بند رویین
 ز پولادی زده هندوستانی
 بدو بر پنجره فرمود از آهن
 کجا در وی نبودی بادرا راه
 فراز بند مهرش بود از زر
 بدو گفت ای فسونگر دیو استاد
 بدین يك ره جوانمردی بجا آر
 درنگ من بود کم بیش ماهی
 که بندش من بیستم من گشایم
 یکی این بار زنهارم نگه دار
 نه بس فرخ بود زنهارخواری
 اگر نیکی کنی نیکی نمودن
 که چیزی آزموده آزمایم
 کجا از زیرکان ایدون شنیدم
 ازیشان بیش یابی استواری
 کلید خانه وی را داد ناچار
 ز دروازه بشادی رفت بیرون
 بدل بر گشته یاد ویس پیروز

- غم دوری و تیمار جدایی
 بلشکرگاه رامین بود با شاه
 ۲۰ برو بر تلخ کرده پادشایی
 نهان از وی بشهر آمد شبانگاه
 بدان تا می خورد با او دوسه جام
 بدانست او که آن چاره ست و افسون
 برانست تا بیند روی دلبر
 درش چون سنگ بسته بود بر ماه ۲۵
 زیاد ویس اورا دل پراز داغ
 ز بی صبری و دلشنگی همی گفت
 حسودانم بسکام دل رسیدند
 ز غم دستی بدل دستی بیالین
 بگیتی در کنار او نه پیداست ۳۰
 بدو در اشك من مرجان و گوهر
 ز اشك خویش در موج دمانم
 ز خون گلنار کردم گلستان را
 که از حالم تو پروایی نداری
 بسوزم این سرای و بند محکم ۳۵
 که در وی جای دارد دلفروزم
 پس آن آتش رسد هم در دل من
 اگر آتش رسد وی را بدامن

ز دو چشمه همیشه دو کمان بر
 کمان ابروت بر من کشیده
 ۴. اگر بختم ز پیش تو بران دست
 گهی خرابم همی از دیده رانده
 چرا خسیم توام در بر نخفته
 چو رامین يك زمان نالید بر دل
 میان سوسن و شمشاد و نسرین
 ۵. بخواب اندر شد آن بارنده نرگس
 بیاسود آن دل پر درد و پر غم
 دلش زبرا یکی ساعت بیاسود
 شه بی دل بیباغ اندر غنود،
 چو دیوانه دوان گرد شبستان
 ۶. همی دانست کش رامین بیباغست
 بزاری دایه را خواهش همی کرد
 هم از جانم هم از در بند بگشای
 شب تاریك و بختم نیز تاریك
 زبس درهای بسته سخت چون سنگ
 ۷. دریغاکش بودی راه دشوار
 نشسته‌ستند جانم را برابر
 بتیر غمزه جانم را خلیده
 خیالت سال و مه با من بماندست
 گهی خونم همی بر رخ فشانده
 چرا جان دارم از پشت برفته
 ز دیده سیل خون بارید در گل
 ز ناگه بر ره‌دش خواب‌نوشین
 که با او بود ابر تند مقلس
 که با او بود دوزخ باغ خرم
 که بوی باغ بوی دلبرش بود
 نگارش روی مه‌پیکر شخوده
 ز نرگس آب ریزان بر گلستان
 دلش را باغ بی او تفته داغست
 که بر گیر از دلم ای دایه این درد
 شب تیره مرا خورشید بنمای
 ز من تا دلربایم راه نزدیک
 تو گویی هست راهم شصت فرسنگ
 نبودى در میان این بند بسیار

بیا ای دایه برجانم ببخشای
 مرا خود از بُنه بدبخت زادند
 بسمت این بندهای عشق خویشم
 دلی بسته چو در بر وی بستند
 نگارم تا دو زلفش بر شکستست
 چو از پیشم برفت آن روی زیباش
 بین چشمم بسیمین تیر خسته
 جوابش داد دایه گفت زین پس
 خداوندی چو شه زین در بر فنه
 هم امشب بند او چون برگشایم
 اگر پیشم هزاران لشکر آیند
 خود این جست او ز من زنهارداری
 برامین ار تو صد چندین شتابی
 نشسته شاه شاهان بر در شهر
 چه دانی گر نه خود کرد آزمایش
 چنان دانم که او آنجا نیاید
 نباید کرد مارا این همه بد
 چه خوبست این مثل مرپخردان را
 کلید در بیاور بند بگشای
 هزاران بند برجانم نهادند
 دری بسته چه باید نیز پیشم
 تنی خسته دگر باره بخستند
 بمشکین سلسله جانم ببستست ۶۰
 بچشمم در بماند آن تیر بالاش
 بین جانم بمشکین بند بسته
 نمیند ناجوانمردی ز من کس
 بمن چندین نصیحتها بگفته
 چو خشم آورد با او چون برآیم ۶۵
 نپندارم که با موبد برآیند
 نگویی چون کنم زنهارداری
 ز من این ناجوانمردی نیابی
 نرفته نیم فرسنگ از بر شهر
 دگر کرد آزمایش را نمایش ۷۰
 هم امشب وقت شبگیر او بیاید
 که بدرا بد جزا آید ز موبد
 بدی يك روز پیش آید بدان را

- چو دایه این سخنها گفت باماه
۷۵ بدو گفت ای صنم تو نیز بر خیز
بشمار این یکی شب صابری کن
که من امشب همی ترسم ز موبد
یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس
بشد دایه نشد آن ماه پیکر
۸۰ نه روزن دیدو رخنه جایگاهی
چو تاب مهر جانش را همی تافت
سراپرده که بود از پیش ایوان
برو بسته طناب سخت بسیار
فکند از پای کفش آن کوه سیمین
۸۵ چو پزان شد ز پرده جست بر بام
برهنه سر برهنه پای مانده
شکسته گوشوارش پاک در گوش
پس آنکه شد شتابان تالاب باغ
قصب چادرش را در گوشه ای بست
۹۰ گرفتش دامن اندر خشت پاره
اگر چه نرم و آسان بود جایش
بخشم دل ازو برگشت ناگاه
مکن شهرا دگر اندر بدی تیز
وزان پس تا توانی داوری کن
که پیش آید ترا از وی یکی بد
که امشب کور گردد چشم ابلیس
همی گشت و همی زد سنگ بر بر
نه بر بام سرایش دید راهی
ز دانش خویشان را چاره ای یافت
یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
یکایک ویس را درمان و تیمار
بدو بر رفت چون پرنده شاهین
ربودش باد از سر لعل و اشام
گسسته عقد و درش بر فشانده
ابی زیور بمانده روی نیکوش
روانش پرشتاب و دل پراز داغ
درو زد دست و آزاره فرو جست
قبا شد بر تنش بر پاره پاره
بدرد آمد ز جستن هر دو پایش

گسسته بند کستی بر میانش
 نه جامه بر تنش مانده نه زیور
 برهنه پای گرد باغ گردان
 هم از چشمش روان خون و هم از پای
 کجا جویم نگار سعتری را
 همان بهتر که بیهموده نیویم
 بحق دوستی ای باد شبگیر
 اگر با بی دلان هستی نکورای
 که پایت گر جهانی بر نوردد
 نه راهی دور می بایدت رفتن
 گذر کن بر دو نسرین شکفته
 نگه کن تا کجا یابی کسی را
 هزاران پردگی را پرده برداشت
 هزاران دل بچشم از جای بر کند
 بین حال مرادر مهرکاری
 بصد گونه بلا بی هوش و بی کام
 پیام من بدان روی نکو بر
 ازو مشک آرو بر گلنارم آلائی

چو شلوارش دریده بر دو رانش
 دریده سر ز تا پا پای تا سر
 بهر مرزی دوان و دوست جویان
 همی گفستی ازین بخت نگون وای ۹۰
 کجا جویم بهار دلبری را
 بشب خورشید تابان را نجویم
 برای من زمانی رنج بر گیر
 منم بی دل یکی بر من بیخشای
 چو نازك پای من خونین نگردد ۱۰۰
 نه رنجی سخت ناخوش بر گرفتن
 یکی پیدا یکی از من نهفته
 که رسوا کرد همچون من بسی را
 ببرد و در میان راه بگذاشت
 بهجران داد تا بر آتش افکند ۱۰۰
 بدین سختی و رسوایی و زاری
 بصد گونه جفا بی صبر و آرام
 که خوبی انجمن دارد بدو بر
 ز من عنبر برو بر سنبالش سای

- ۱۱۰ بگو ای نوبهار بوستانی
 بگو ای آفتاب دلربایی
 مرا آتش بجان اندر فگنده
 نکرده با من بی‌دل مواسا
 مرا بخت بد از گیتی برانده
 اگر من مردمم یا زین جهانم ۱۱۵
 کنم از بیدلی و بخت فریاد
 مرا گفתי چرا ایدر نیایی
 چرا پیشم نیایی از که ترسی
 گر از دیدار تو نومید گردم
 بجای روی تو گر ماه بینم ۱۲۰
 بجای زلف تو گر مشک بویم
 بجای دو لب تو گر نوش یابم
 مرا جانان توی نه مشک و عنبر
 دلم را مار زلفینت گزیدست
 بود تریاک جان من لبانت ۱۲۵
 بدا بخت منا امشب کجایی
 بیخشايد بمن بر دوست و دشمن
- سزای خرمی و شادمانی
 بخوبی یافته فرمان‌روایی
 بتاری شب به بام و در فگنده
 نجسته با من مسکین مدارا
 جهان در خواب و من بی‌خواب مانده
 چرا هرگز نه همچون مردمانم
 مگر مادر مرا بی‌بخت و دل زاد
 من اینک آمدمم تو کجایی
 چرا بیمار هجران را نپرسی
 بجان اندر بماند تیز دردم
 چنان دانم که تازی چاه بینم
 نماید هاشک سارا خاک کویم
 بجان تو که باشد زهر نایم
 مرا درمان توی نه نوش و شکر
 خلیده جان من بر لب رسیدست
 همان خورشید بخت من رخانت
 چرا بیریدی از من آشنایی
 چرا هرگز نبخشایی تو بر من

- کجایی ای مه تابان کجایی
چو سیمین آینه سربرزن [از] کوه
جهان چون آهن زنگار خورده
دل من رفته و دلبر زمن دور
بفرّ خویش مارا یاوری کن
تو ماهی و نگارم نیز ماهست
خدایا بر من مسکین بیخشای
یکی مهرا فروغ و روشنایی
یکی را جای برج چرخ گردان
چوبک نیمه سپاه شب درآمد
چو سیمین زورقی در ژرف دریا
هوارا دوده از چهره فروشست
پدید آمد مرورا یار خفته
بنفشه زلف و نسرين روی رامین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان
بهم آمیخته شد مشک و عنبر
ز بوی ویس رامین گشت بیدار
بجست از جای و اندر برگرفتش
- چرا از باختر بر می نیایی
بین برجان من صد گونه اندوه
هوا با جان من زهار خورده ۱۳۰
دو عاشق هر دو بی دل مانده مهرچور
بنور خویش مارا رهبری کن
جهان بی رویتان بر من تباهست
مرا دیدار آن دو ماه بنماید
یکی مهرا شکوه و پادشایی ۱۳۵
یکی را جای تخت و زین و میدان
مه تابنده از خاور برآمد
چو دست ابرنجی در دست حورا
چنانچون ویس را از جان [وروشست]
میان گل بسان گل شکفته ۱۴۰
ز نسرين و بنفشه کرده بالین
بهارى باد مشکین از گلستان
دوهفته ماه شد پیوسته با خور
ببالین دید سروی یاسمین بار
پس آن دو زلف چون عنبر گرفتش ۱۴۵

گهی از زلف او عنبرفشان کرد گهی از لعل او شکر فشان کرد
 لب هردو بسان میم بر میم بر هردو بسان سیم بر سیم
 پیچیدند بر هم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی بر روی
 تو گفستی شیر و باده درهم آمیخت و یا گلارو سوسن برهم آویخت
 ۱۵۰ ز روی هردوان شب روز گشته ز شادی روزشان نوروز گشته
 هزار آوا ز شاخ گل سرایان همیشه عشق ایشان را ستایان
 ز شادی شان همی خندید لاله بدست اندرش یاقوتین پیاله
 گرفته گل از ایشان زیب و خوشی چنان چون تازه نرگس ناز و کشی
 چو راز دوستی با هم گشادند بخوشی کام یکدیگر بدادند
 ۱۵۵ زمانه زشت روی خویش بنمود بتیغ رنج کشت ناز بدرود
 سحرگه کار ایشانرا چنان کرد که باغش داغگاه هردوان کرد
 جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا زو مهربانی گوش داری
 بنزدش هیچکس را نیست آرم کدبی مهرست و بی قدرست و بی شرم

آگاهی یافتن موبد از رامین و رفتن او در باغ

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین دگر ره تازه گشت اندر دلش کین
 همه شب با دل اورا بود پیگار که تا کی زین فرومایه کشم بار

همی تا در جهان يك تن بماند
 سپردم نام نيكو اهرمن را
 اگر ويسه نه ويسست آفتابست
 نيرزد جور او چندین کشيدن
 چسودار تنش خوشبو چون گلابست
 چه سودست ار لبش نوش جهانست
 چه سودست ار بخوبی حور عينست
 مرا بی بر بود زو مهر جست
 چه دل بردن بمهر او سپردن
 چرا من آزموده آزمایم
 چرا از دیو جستم مهربانی
 چرا از خرس جستم دلگشایی
 چرا از ویس جستم مهر کاری
 هزاران در ببند و مهر کردم
 چه آشفته دلم چه سست رایم
 سپردم مشک خود باد بزبان را
 گزیدم آنکه نادانان گزینند
 گزیند کارهارا مرد نادان
 بنام زشت یاد من بماند
 علم کردم بزشتی خوشتن را
 چو مینو نيك بختان را ثوابست
 ز مهرش این همه تیمار دیدن
 که چون آتش روانم را عذابست
 که جانم را شرننگ جاودانست
 که با من مثل دیو بد بکینست
 چنان کز بهر پاکی خشت شستن ۱۰
 چه آن کز بهر خوشی صبر خوردن
 چرا من رنج بیهوده فزایم
 چرا از کور جستم دیدبانی
 چرا از غول جستم رهنمایی
 چرا از دایه جستم استواری ۱۵
 پس آنکه بند و مهر اورا سپردم
 که چندین آزموده آزمایم
 همیدون میش خود گرگ ژيان را
 نشستم همچنان کایشان نشینند
 نشیند زان سپس کورو پشیمان ۲۰

سزایم گر نشینم هر چه بدتر
 بینم دیده را باور ندارم
 دلم را گر خرد استاد بودی
 گر اکنون باز پس گردم ازین راه
 ۲۵ ندانم تا چه خوانندم ازین پس
 سپاهم گر کهان و گر مه‌اند
 اگر نامرد خوانندم سزایم
 همه شب شاه شاهان تا سحرگاه
 گهی گفتمی که این زشتی بپوشم
 ۳۰ گهی گفتمی هم اکنون باز گردم
 گهی او را خرد خشنود کردی
 گهی چون آب گشتی و شن و خوش
 چو اندیشه بکار اندر فزون شد
 چو از خاور بر آمد ماه تابان
 ۳۵ نبردش در سرای خویشتن راه
 بیامد دایه بندو مهر بنمود
 سراسر بندها چونانکه او بست
 قفص را دید در چون سنگ بست
 که هم کورم بکار خویش هم کر
 که جان را از خرد یاور ندارم
 همیشه نه چنین ناشاد بودی
 همه لشکر شوند از رازم آگاه
 که تا اکنون همی خوانند نا کس
 همه یکسر مرا نامرد خوانند
 چه مردم من که با زن بر نیایم
 از اندیشه همی پیمود صد راه
 بیدنامی و رسوایی نکوشم
 بهل تا در جهان آواز گردم
 که او را دیو خشم آلود کردی
 گهی چون دود گشتی تند [و] سرکش
 خرد در دست خشم و کین زبون شد
 شه‌نشه سوی مرو آمد شتابان
 کجا با بندو مهرش بود درگاه
 بدان چاره دلش را کرد خشنود
 یکایک دید نابرده بدو دست
 سرایی کبگک او از بند بسته

سر رشته به پرو نا گشاده
 بدایه گفت و یسم را چه کردی
 چو آهر من شمارا ره نماید
 درم با بند و ویس از بند رفتست
 چرا رفتست کو خود نامدارست
 پس آنکه تازیانه ز دش چندان
 سرای و گلشن و ایوان سراسر
 بگشت و ویس را جست از همه جای
 قبایش دید جایی اوفتاده
 کرا هرگز گمان بودی که آن ماه
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار
 خجسته ویس چون آن شمعها دید
 برامین گفت خیز ای یار و بگریز
 نگر تا پیش من دیگر نیایی
 بچنگ ما همی آید شمشاه
 ترا باید که باشد رستگاری
 هر آن دردی که تو خواهی کشیدن
 چه آن درد و چه آن تلخی مرا باد
 ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
 بدین درهای بسته چون بپردی
 در بسته شمارا کی پیاید
 مگر امشب به دماوند رفتست
 چو ضحاکش هزاران پیشکارست
 که بیس گشت دایه هم چو بی جان
 نفث و نانهفتش زیر و از بر
 ندید آن روی دلبد و دلارای
 چو جایی کفش زرینش نهاده
 از اطناب سراپرده کند راه
 پیش اندر چراغ و شمع بسیار
 کبوتر وار دلش از تن پیرید
 کجا از دشمنان زیکوست پرهیز
 که تاریکیست با این روشنایی
 چو شیر تند جست از کمیگاه
 مرا شاید که باشد زخم خواری
 هر آن تلخی که تو خواهی کشیدن
 همه شادی و پیروزی ترا باد

کفنون رو در پناه پاک یزدان
 که من گشتم ز بخت بد فسانه
 نخواهم خورد يك خرماي بی خار
 ۶۰ دل رامین بی چاره چنان گشت
 بسان صورتی بد مانده بر جای
 ز بهر ویس بودش درد بر دل
 پس آنگاه از برش رخاست ناکام
 کجا چون دام بود اورا شهنشاه
 ۶۵ گر از دام گزند آور برون جست
 کجا پیوند گیرد آشنایی
 همه محنت بود بر عاشق آسان
 دلش را هر بلایی خوار باشد
 مبادا هیچ کس را عشق چوزان
 ۷۰ چو رامین از کنار ویس بر جست
 چنان بر شد بروی ساده دیوار
 چو بر سر شد ز دیگر سو فرو جست
 سمندر ویس هم بر جای بغنود
 بیاد رفته رامین کرده بالین
 مرا بگذار با این سیل و طوفان
 ز تو بوسی و زو صد تازیانه
 نه دیدن خرمی بی درد و تیمار
 که گفتمی همچو مرده بی روان گشت
 شده زورش هم از دست و هم از پای
 تو گفتمی تیر ناوک خورد بر دل
 بچاه افتاد جانش بسته از دام
 هم از درد جدایی پیش او چاه
 بچاه ژرف و جان گیران درون جست
 نباشد هیچ دشمن چون جدایی
 چو باشد جان او از هجر ترسان
 هر آن گه کان بلا بایار باشد
 و گر باشد مبادا هجر ایشان
 چو تیری از کمان خانه بدر جست
 که غم تیزتنگ بر شخ کسار
 نکو آمد بدام و بس نکو جست
 يك زاری که از کشتن بتر بود
 بزیر زلف مشکین دست سیمین

- بزیر زلف تاب شست بر شست
 دلش ساقی و دودیده پیاله
 نگار دست آن روی نگارین
 نگارین روی آن ماه حصارین
 بیالینش فراز آمد شهنشاه
 پیا او را بجنبانید بسیار
 چنان بیهوش بود از درد هجران
 شه شاهان فرستاد استواران
 بهر راهی و بی راهی بر رفتند
 بیباغ اندر ندیدند ایچ جانور
 دگر باره درختان را بجستند
 همی جستند رامین را بصد دست
 شهنشه گفت با ویس سمنهر
 بیستم بر تو پنجه در بمسمار
 چو من رفتم يك امشب نارمیدی
 چه دیوی کت نبندد هیچ استاد
 خرد دور از تو مثل آسمانست
 ز بهر آنکه بخت شور داری
 دهانگشتش چو ماهی بود در شست ۷۵
 رخس میخوار بر خیری و لاله
 چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
 چو باغ شاه شاهان بد بآیین
 بیباغ افتاده دید از آسمان ماه
 نگشت از خواب ماه خفته بیدار ۸۰
 که با جانانش گفتی زو بشد جان
 بهر سو هم پیاده هم سواران
 سراسر باغ را جستن گرفتند
 مگر برشاخ مرغان نواگر
 میان هر درختی بنگرستند ۸۵
 ندانستند کز دیوار چون جست
 نگویی تا چه کارت بود ایدر
 گرفتم روزن صد بام و دیوار
 چو مرغی از سرایم بر پیدی
 بافسون و بینرنگ و بفولاد ۹۰
 هوا نزدیک تو همچون روانست
 دو گوش و چشم کر و کور داری

بود بی سود با تو پند چون دُر
 اگر من بر زبان پند تو رانم
 ۹۵ چو گویم با تو چندین پند بی مر
 زبس کز تو پدید آمد مرا بد
 همانا یادگار بیمشی تو
 اگر در پیش تو صورت شود داد
 سر نیکی اگر بینی بیری
 ۱۰۰ همیشه راستی را دشمنی تو
 تو يك دیوی و ایکن آشکاری
 سرای پارسایی را تو سوزی
 ز تو بی شرم تر کس را ندانم
 مگر گفتمست با تو دیو زشتی
 ۱۰۵ نه تو بادی نه آن کت دوستدارست
 بهجان من که خون تو حالاست
 ترا درمان بجز تیغم نداند
 هم اکنون جان تو بستانم از تو
 گرفت آنکه کمندین گیسوانش
 ۱۱۰ يك دستش پرنده آب داده

چو کفش سفله و چون دیگ گازر
 خرد بیزار گردد از روانم
 زبانم بر سخن باشد ستمگر
 نه يك يك بینمت آه که صد صد
 که از نیکی همیشه سرکشی تو
 بخواند جانت از دیدنش فریاد
 دل پاکی اگر یابی بدتری
 دو چشمش گر بینی بر کنی تو
 تو يك غولی ولیکن چون نگاری
 دو چشم نیکتانی را تو دوزی
 و یا خود من که بر تو مهربانم
 که گر زشتی کنی باشی بهشتی
 نه آنکت دایه و نه آنکه یارست
 که جانت بر بسی جاها و بالست
 که مرگت بخشد و جانت ستاند
 بخنجر مر ترا برهانم از تو
 کشید آن اردهای جان ستانش
 بدیگر دست مشکین تاب داده

که دید از آب و از آهن پرندی
 مہش را خواست از سروش بریدن
 سمنبر ویس را شمشیر بر سر
 سپید زرد گفت ای شاه شاهان
 مکش گر خون این بانو بریزی
 بریده سر دگر باره نروید
 بسا روزا کہ در گیتی بر آید
 چو یاد آید ترا زین ماه رویش
 بمینو در چنین حورا نیابی
 پشیمان گردی و سودت ندارد
 یکی بار آزمودی زو جدایی
 اگر خوب آمدت این رنگ منکر
 چو از تو دور بود این خوب چهرش
 گہی با آہوان بودی بصحرا
 گہی با گور بودی در بیابان
 فرامش کردی آن درد و بلا را
 ترا زو بود و مارا از تو آزار
 ازان پیمان و زان سوگند یاد آر
 کہ دید از مشک و از عنبر کمندی
 گلش را باز با گل گستردن
 ز درد ہجر دلبر بود کمتر
 بزی خرم بکام نیک خواہان
 تو درد خویش را دارو بریزی ۱۱۵
 ازیرا ہیچ دانا خون نجوید
 چنین زیبا رخی دیگر نزاید
 بیچی بیشتر زین مار مویش
 بگیتی در ازین زیبا نیابی
 بسی خون مر ترا از دیدہ بارد ۱۲۰
 نیندارم کہ دیگر آزمایی
 فرو زن ہم بدو این دست دیگر
 ترا دیدم کہ چون بودی ز مهرش
 گہی با ماہیان بودی بدریا
 گہی با شیر بودی در نیستان ۱۲۵
 کہ در ہجرش ترا بودست و مارا
 چہ مایہ ماو تو خوردیم تیمار
 کجا کردی و خوردی پیش دادار

مخور ز نهـار شاهـا کـت نـباید
 ۱۳۰ بیاد آور ز حرمتـهای شهـرو
 اگر دیدی گناهی زو یکی روز
 اگر تنها بیـاغی در بخفتست
 چرا بر وی همی بندی گناهی
 چنین باغی پیروین برده دیوار
 ۱۳۵ اگر باوی بدی در باغ جفتی
 نه زین در مرغ بتواند پریدن
 مگر دل تنگ بود آمد درین باغ
 پیرس ازوی که چون بودست حالش
 گر این خنجر زنی برویس دلبر
 ۱۴۰ ز بس گفتار زرد و لابه زرد
 برید از گیسوانش حلقه‌ای چند
 گرفتش دست و برد اندر شبستان
 بیزدان جهانـش داد سوگنـد
 نه مرغی و نه تیری و نه بادی
 ۱۴۵ مها در دل چنان آمد گمانی
 کسی باید که افسون نیک داند
 یکی روز این خورش جان را گزاید
 بیاد آور [ز] خدمتـهای ویـرو
 تو دانی کش گناهی نیست امروز
 ز مردم این نه کاری بس شگفتست
 که دروی آن گنه را نیست راهی
 درش را بر زده پولاد مسمار
 بدین هنگام ازیدر چون برفتی
 نه دیو این بند بتواند دریدن
 تو خود اکنون نهادی داغ برداغ
 پس آنگه هم بگفتاری بهالش
 شود زان زخم درد تو فزونتر
 شهنشه دل بدان بت روی خوش کرد
 بدان گیسو بریدن گشت خرسند
 شبستان گشت از رویش گلستان
 که امشب چون بجستی زین همه بند
 دران باغ از شبستان چون فتادی
 که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
 وگر نه کار چونین نی تواند

سمنبر ویس گفتش کردگارم
 چه باشد گر توَم زشتی نمایی
 گهی جان من از تیغت رهازد
 توَم کاهی و یزدانم فزاید
 چرا خوانی مرا بدخواه و دشمن
 کجا او هرچه تو دوزی بدرَد
 گهم در دز کنی گه در شبستان
 خدایم در بلای تو نماند
 اگر تو دشمنی او جان من بس
 مرا امشب زبند تو رها کرد
 چو من دلننگت بودم در سرایت
 ستمهای تو با یزدان بگفتم
 بخواب اندر فراز آمد سروشی
 مرا برداشت از ککاخ شبستان
 ز نسرین بود و سوسن بستر من
 همی بودیم هر دو شاد و خرم
 دوچشم از خواب نوشین برگشادم
 ترا دیدم بسان شیر غران
 همی نیکو کند همواره کارم
 چو یزدانم نماید نیک رایی
 گهی داد من از جانت ستاند
 توَم بندی و دادارم گشاید ۱۵۰
 تو با یزدان همی کوشی نه با من
 همیدون هرچه تو کاری ببرَد
 گهم تندی نمایی گاه دستان
 ز چندین بند و زندانم رهااند
 و گر تو خسروی او خان من بس ۱۵۵
 چنان کاندر تنم مویی نیاززد
 بدو نالیدم از جور و جفایت
 دران زاری و دل تنگی بخفتم
 جوانی خوب رویی سبزپوشی
 بخوابانید در باغ و گلستان ۱۶۰
 جهان افروز رامین در بر من
 همی گفتیم راز خویش با هم
 ازان خوشی به نا خوشی فتادم
 چو آتش بر کشیده تیغ بران

- ۱۶۵ اگر باور کنی ورنه چنین بود
 بخواب اندر سروشم همنشین بود
 اگر کردار تو بر من ستم نیست
 تو خود دانی که بر خفته قلم نیست
 شهنشه این سخن زو کرد باور
 کجا گفتش دروغی ماه پیکر
 گناه خویش را پوزش بسی کرد
 بران حال گذشته غم همی خورد
 بویس و دایه چیزی بی کران داد
 گزیده جامها و گوهران داد
 گذشته رنج نابوده گرفتند
 می لعلین آسوده گرفتند
 چنین باشد دل فرزند آدم
 نیارد یاد رفته شادی و غم
 بدان روزی که از تو شد چه نالی
 وزان روزی که نامد چه سگالی
 چه باید رفته را اندوه خوردن
 همان نابوده را تیمار بردن
 نه زانده تو دی باتو بیاید
 نه از تیمار تو فردا پیاید
 ۱۷۰ پس آن بهتر که با رامش نشینی
 ز عمر خویش روزی خوش نشینی
 اگر صدسال باشی شاد و پیروز
 همیشه عمر تو باشد یکی روز
 اگر سختی بری گر نام جویی
 ترا آن روز باشد کاندر اویی

بزم ساختن موبد در باغ و سرود گفتن رامشگر کوسان

مه اردیبهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون کرخ بغداد
 بیابان از خوشی همچون گلستان گلستان از صنم همچون بتستان

درخت رودباری سیم ریزان	نسیم نوبهاری مشک ییزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای	زنان بلبش چنگ و فاخته نای
درو نرگس چو ساقی جام بردست	بنفشه سر فرو افکنده چون مست ه
ز گوهر شاخها چون تاج کسری	به پیکر باغها چون روی لیلی
ز سبزه روی هامون پر زمرّد	ز لاله کوه سنگین پر ز بُسد
همه صحرا ز لاله روی حورا	همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آسا زمین بازیب و خوشی	عروس آسا جهان با غنچ و کشی
بیاغ اندر نشسته شاه شاهان	بنزدیکش نشسته ماه ماهان ۱۰
بدست راست بر آزاده ویرو	بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر	به پیش رام کوسان نواگر
همی زد راههای خوشگواران	همی کردند شادی نامداران
می آسوده در مجلس همی گشت	رخ می خواره همچون می همی رشت
سرودی گفت کوسان نوآیین	درو پوشید حال ویس و رامین ۱۵
اگر نیکو بیندیشی بدانی	که معنی چیست زیر این نهانی

مثل زدن کوسان رامشگر

درختی سبز دیدم بر سر کوه	که از دلها زداید زنگ اندوه
درختی سر کشیده تا بکیوان	فتاده سایه اش بر جمله گیهان
بزبایی همی ماند بخورشید	جهان در برگ و بارش بسته آمید

۲۰ بزیرش سخت روشن چشمه آب
 شکفته بر رخانش لاله و گل
 چرنده گاو کیلی بر کنارش
 بماناد این درخت سایه گستر
 که آتش خوب و ریگش درخوش آب
 بنفشه رسته و خیری و سنبل
 گهی آتش خورد گه نوبهارش
 ز مینو باد وی را سایه خوشتر
 همیشه آب این چشمه رونده
 همیشه گاو کیلی زو چرنده

۲۰ شه شاهان بخشم از جای بر جست
 بدیگر دست زهر آلوده خنجر
 بخور با من بمهر و ماه سوگند
 و گرنه سرت را بر دارم از تن
 یکی سوگند خورد آزاده رامین
 ۳۰ که تا من زنده باشم در دو گیهان
 مرا قبله بود آن روی گلگون
 مرا او جان شیرینست و از جان
 شهنشه را فزون شد کینه رام
 بیفگندش بدان تا سر ببرد
 ۳۵ سبک رامین دو دست شاه بگرفت
 ز شادروان بخاک اندر فگندش
 گرفتش حاق رامین را بیک دست
 بدو گفت ای بد اندیش و بداختر
 که با ویست نباشد نیز پیوند
 که از تنگ تو بی سر شد تن من
 بدادار جهان و رهبر دین
 نمیخواهم که بر گردم ز جانان
 چنان چون دیگران را مهر گردون
 بکام خویشتن بیرید نتوان
 زبان بگشاد یکباره بدشنام
 بخنجر جای مهرش را بدرود
 تو گفتی شیر تر روباه بگرفت
 ز دستش بستد آن هندی پرندهش

شهشه مست بود از باده بیموش گسسته آگهی و رفته نیروش
 نبودش آگهی از کار رامین بماند اندر دلش آزار چندین
 خرد را چند گونه رنج و سستی پدید آید همی از عشق و مستی
 گر این دو رنج بر موبد نبودی مرو را هیچ گونه بد نبودی ۴۰
 چو سر برزد خور تابان دگر روز فروزان روی او شد گیتی افروز
 هوا مانند تیغی شد زُدوده زمین چون زعفرانی گشت سوده

۷۰

نصیحت کردن به گوی رامین را

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مه اختر شناسان
 سخن گویی که نامش بود به گوی نبودی مثل او دانا و نیکوی
 گه و بیگاه با رامین نشستی بآب پند جان شرا بشستی
 همی گفتی که تو یک روز شاهی بچنگ آری هران کامی که خواهی
 درخت کام تو گردد برومند تو باشی در جهان مهتر خداوند
 چو آمد پیش رامین بامدادان مرو را دید بس دل تنگ و گریان
 پرسیدش که درمانده چرایی چرا شادی و رامش نه فزایی
 جوانی داری و اورنگ شاهی چو این هردو بود دیگر چه خواهی
 خرد را در هوا چندین مرنجان روان را در بلا چندین میچان

- ۱۰ ترا خصمی کند جان پیش دادار
بدین مایه در ننگ و زندگانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد
چه باید بیمده اندوه خوردن
چو بشنید این سخن دل خسته رامین
۱۵ نکو گفتمی [تو] با من هر چه گفتمی
دل مردم نه از سنگست و پولاد
تنی را چند باشد سازکاری
جهان را زشت کاری بیش از آنست
قضا بر هر کسی بارید باران
۲۰ نه بر من بگذرد هر گز یکی روز
اگر روزی مرا کامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشانند
بکام خویش جامی می نخوردم
بچونین حال و چونین زندگانی
۲۵ اگر خواری همین يك راه دیدم
سزد گر من نصیحت نه پذیرم
پس آنکه کرد با او يك يك یاد
- ز بس کورا همی داری تیمار
چرا کاری کنی جز شادمانی
بانده بردن از ما بر نگردد
همان نابوده را تیمار بردن
بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
ولیکن چون نماید چرخ زُفتی
که گر غمگین شود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد بردباری
که مارا کوشش و صبر و توانست
ولیکن بر دلم بارید طوفان
که ننماید مرا داغ جگرسوز
بزیر کام در دایمی نماید
ز هر گل بر دلم تیری نشانند
که جام زهرش اندر پی نخوردم
کرا از دل بر آید شادمانی
که دی از خشم شاهنشاه دیدم
بیخت خویش گریم تا بمیرم
که دیگر باره ایشان را چه افتاد

چه خواری کرد با او شاه شاهان
 دو چشم من چنین پتیساره دیده
 به آید مردن از خواری کشیدن
 بهر دردی شکیم جز بخواری
 چو حال خود [به] به گو گفت رامین
 نگر تا پاسخش چون داد به گوی
 بدو گفت ای زبخت خویش نالان
 ترا دولت رسد روزی بفریاد
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش
 بجانان دل نبایستی سپردن
 تو تخم عاشقی در دل بکشتی
 ندانستی که همچون مهر کاری
 هراں گاهی که داری گل چدن کار
 بمهر اندر تو چون بازار گانی
 تو گفستی آتشی بی دود بینی
 کسی کو تخم کشتن پیشه دارد
 ز کشتن تا برشتن تا درودن
 ندانستی کزو تا بار یابی
 پیش و پس بانو ماه ماهان
 چرا پر خون ندارم هر دو دیده
 صبوری کردن و تلخی چشیدن ۳۰
 مجو از من بخواری بردباری
 جگر ریش دو چشم از گریه خونین
 تو نیز ار پاسخی گویی چنان گوی
 تو شیری چند پیچی از شغالان
 ازان پس کمت نماید چند بیداد ۳۵
 تن تو همچنین باشد بلاکش
 چو نتوانستی اندو هاش خوردن
 که بار آید ترا حور بهشتی
 بروی آید ترا هر گونه خواری
 روا باشد که دستت را خلد خار ۴۰
 ازو که سود بینی که زیانی
 ویا خود بی زیانی سود بینی
 همیشه دل دران اندیشه دارد
 بسا رنجا که باید آزمودن
 بسی رنج و بسی آزار یابی ۴۵

هوای دل چو موج انگیز دریاست
 ترا تا دوست باشد ماه ماهان
 تو درد دل کن که بینی رنج و خواری
 تنبت باشد همیشه جای آزار
 ۵۰ تو با پیل دمان در کارزاری
 تو با شیر ژیان اندر نبردی
 تو بی کشتی همی دریا گذاری
 ندانم چون بود فرجام کارت
 تو سال و ماه با آن ازدهایی
 ۵۵ تو خانه کرده ای بر راه سیلاب
 مگر یکبار بر تو راه گیرد
 پس آن خواری ازین خواری بود بیش
 رواز را بیش ازین خواری چه دانی
 بدین سر باشدت حسرت سرانجام
 ۶۰ اگر فرمان بری پندم نیوشی
 نباشد هیچ مردی چون صبوری
 اگر مردی کنی و صبر جویی
 اگر تو ویس را سالی نبینی
 درو رفتن نه کار مرد داناست
 همان دشمنت باشد شاه شاهان
 کنی ناکام صبر و بُردباری
 دلت همواره باشد جای تیمار
 ندانم چونت باشد رستگاری
 ندانم چونت باشد شیر مردی
 ازو جوینده در شاهواری
 چه نیک و بد نماید روزگارت
 که از وی نیست دشمن رارهایی
 درو خفته بسان مرد در خواب
 ز کین دل ترا ناگاه گیرد
 کجا خونت بود در گردن خویش
 که در دوزخ بمائی جاودانی
 بدان سر باشدت وارونه فرجام
 شکیبایی کنی در صبر کوشی
 بخاصه روز هجرو وقت دوری
 بصبر این زنگ را ازدل بشویی
 بدل جویی برو دیگر گزینی

- بگناه هجر تیمارش نداری
چو بر دل چیر گردد مهر جانان
همه مهری ز نادیدن بکاهد
بسا عشقا که نادیدن زدودست
بسا روزا که تو بینی دل خویش
بروی مردمان آید همه کار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ
ترا کاری بروی آید بگیهان
فسانه گشته‌ای در هفت کشور
که و مه چون بمجلس جام گیرند
ز گیتی بد گمان چون تو ندانند
همی گویند چون او کس چه باید
اگر خود ویسه بودی ماه و خورشید
نبایستی که رامین خردمند
مبادا در جهان آن شادی و کام
چو رامین شیر مرد نام گستر
چو آلوده شود گوهر بیک ننگ
چو جان ما که جاویدان بماند
- چنان گردی که خود یادش نیاری
به از دوری نباشد هیچ درمان ۶۵
کرا دیده نبیند دل نخواهد
چنان کردش که گفتی خود نبودست
بمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بدست آرند کام خویش ناچار
بتدبیر و بدستان و بنیرنگ ۷۰
نه تدبیرش همی دانی نه درمان
همیشه خوار بر چشم برادر
ترا در ناحفاظان نام گیرند
همی جز ناجوانمردت نخوانند
که در گوهر برادر را نشاید ۷۵
خرد را کام و جان را ناز و امید
ابا ویسه بکردی مهر و پیوند
کزو آید روان را زشتی نام
بنام بد بیالودست گوهر
نشوید آب صددریا ازو زنگ ۸۰
بماند نام بد تا جان بماند

همانا نیست رامین را یکی یار
 رفیقی نیک رای از گوهری به
 تو کام دل ز ویسه برگرفتی
 ۸۵ اگر صد سال بینی او همانست
 ازو بهتر پیاکی و نسکویی
 بدین بی مایگی عمرو جوانی
 اگر تو دیگری را یار گیری
 تو در گیتی جز او دلبر ندیدی
 ۹۰ ستاره نبرد تو دارد روایی
 هوارا از دل گمره برون کن
 جهان از هندو چین تا روم و بربر
 نه جز مرز خراسان کشوری نیست
 نشست خویش را جای دگر جوی
 ۹۵ همی بین دلبران را تا بدان گاه
 نگارینی که با آن روی نیکوش
 ز دولت بر خور و از زندگانی
 بدین غمخوارگی تا کی نشینی
 گه آمد کن بزرگان شرم داری
 که اورا باز دارد از چنین کار
 دلی آسان گذار از کشوری به
 ز شاخ مهربانی بر گرفتی
 نه حورالعین و ماه آسمانست
 هزاران بیش یابی گر بجویی
 بسر بردن بیک زن چون توانی
 بدل پیوند اورا خوار گیری
 ازیرا بر بتاش بر گزیدی
 که با ماهت نبودست آشنایی
 یکی ره خویشتر را آزمون کن
 به پیروزی تو داری با برادر
 و یا جز ویس بانو دلبری نیست
 ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
 که یابی دلبری نیکوتر از ماه
 شود ویسه ز یاد تو فراموش
 بران همواره کام اینجهانی
 نهیب جان شیرین چند بینی
 برادر را تو نیز آرم داری

- گه آمد کز جوانی کام جوئی گه آمد کز بزرگی یاد گیری
 تو اکنون پادشاه چست پایی بگرد دایه و ویسه چه گردی
 همالان تو جویان جاه و پایه رفیقان تو جویان پادشایی
 شد از تو روزگار لهو بازی چه دیوست این که بر جانت فسون کرد
 تو اندر طاعت وارونه دیوی همی ترسم که کار تو بفرجام
 اگر پند رهی را کار بندی غمت شادی شود سختیت رامش
 اگر سیریت نامد زانکه دیدی همی کن همچنین تا خود چه آید
 تو باشی در میان ما بر کناره چو بشنید این سخن رامین بیدل
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر بدو گفت این که تو گویی چنینست
 ۱۰۰ ز بزم و رزم کردن نام جوئی بفال نیک راه داد گیری
 کجا جز پادشاهی را نشایی کزیشان آب روی خود بپردی
 تو سال و ماه جویان ویس و دایه تو جویان بازی و نا پارسایی
 ۱۰۵ تو در میدان بازی چند تازی ترا یکبارگی چونین زبون کرد
 نه اندر طاعت گیهان خدیوی چنان گردد که یابد دشمنت کام
 نجویی بیش ازین با شاه تندی بلا خوشی و نادانیت دانش
 نه من گفتم سخن نه تو شنیدی جهان بازی را بازی نماید
 نباشد جز درودی بر نظاره تو گفتی چون خری شد مانده در گل
 ۱۱۰ گهی چون زعفران و گاه چون قیر دل من با روان من بکینست

شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
 نبینی زین سپس مارا هواجوی ترا تدبیر بررویم هواپوی
 ۱۲۰ منم فردا و راه ماه آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
 نیایم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماهرویان
 چنان کاری چرا ورزم بآمید که جانم را ازو ننگست جاوید

۷۱

نصیحت کردن موبد ویس را

چو بارامین سخنها گفت به گوی شهنشه نیز باو یس پری روی
 بهشیاری سخنهای نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
 زهرگونه سخن را ساز میکرد به بُن میبرد و باز آغاز میکرد
 بدو گفت ای بهار مهر جویان بچهره آفتاب ماهرویان
 ۵ چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
 دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو بر باد دادی روزگارم
 ندانم هیچ خوبی کان ترا نیست ندانم هیچ نیکی کان مرا نیست
 به از ما نیست اکنون در جهان شاه تو بر خوبان شهی و من شهان شاه
 بیا تا هر دو با هم یار باشیم بشادی هر دو گیتی دار باشیم
 ۱۰ پرده در تو بانوباش و خاتون که [من] باشم شه شاهان زیرون

مرا نامی بود زین پادشایی
 کجا شهری و جایی نامدارست
 ترا بخشم سراسر پادشایی
 وزیرانم وزیران تو باشند
 بهر کاری تو فرمان ده بریشان
 چو من باشم بهر تو گرفتار
 که یارد در جهان با تو چخیدن
 نگارینا زمن پذیر پندم
 نه آنم من که چون تو بدگمانم
 روانم دوستی را مهربانست
 روانم هر چه جوید مهر جوید
 ز پاکی مهر بر گفتار من نه
 اگر با من بهر دل بسازی
 چنان گردی که شاهان زمانه
 و گربا من نگه داری همین راه
 مکن ماها ز خشم من پرهیز
 نگار اشرم دار از روی و پرو
 چرا برخود پسندی کان هنرجوی
 ترا باشد همی فرمانروایی
 کجا باغی و راغی پرنگدارست
 که اکنون تو بصد چندان سزایی
 دبیرانم دبیران تو باشند
 که ارزانی تو بر داد فرمان ۱۵
 بجان و دل هوایت را خریدار
 دل از پیمان و فرمانت بریدن
 که من نیکنم بتو نیکی پسندم
 همه ناراستی باشد نهانم
 زبانم راستی را ترجمانست ۲۰
 زبانم هر چه گوید راست گوید
 ترا يك راست چون گفتار من نه
 دگر ره نرد بی راهی نبازی
 بدرگاهت بیوسند آستانه
 ز من بدتر نباشد هیچ بدخواه ۲۵
 که پرهیزد ز خشمم آتش تیز
 کجا کس را برادر نیست چون او
 همیشه باشد از ننگت سیه روی

ترا گر زان برادر شرم بودی مرا پیشت بسی آزرم بودی
 ۳۰ چو تو مهر برادر را ندانی من از تو چون نیوشم مهربانی
 چو تو نام نیاکان را نیایی برادر را و مادر را نشایی
 من از تو مهر چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
 مرا یکباره اکنون پاسخی ده بکام دشمنان با بخت مسمه
 بگو تا در دل سنگین چه داری نهانی دشمنی یا دوستداری
 ۳۵ که من در مهر تو گشتم ز جان سیر ترا زین پس نپرسم جز بشمشیر
 نشاید بیش ازین کردن مدارا که رازم در جهان شد آشکارا

۷۲

جواب دادن ویس موبدرا

چو بشنید این سخن ویس دلارای چو سرو بوستانی جست از جای
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند گران تر حکمت از کوه دماوند
 دل تو پیشه کرده بردباری کف تو پیشه کرده دُرّ باری
 ترا دادست یزدان هر چه باید هنرهایی که اورنگت فزاید
 ه هنرهای تو پید تر ز خورشید کنشهای تو زیباتر ز امید
 توی فرخ شهنشاه زمانه بمان اندر زمانه جاودانه
 بهمت آسمان نامداری بدولت آفتاب کامگاری

خجسته نام چون خورشید تابان
 خداوندا تو خود دانی که گردون
 کنشهایی کزو بینیم هموار
 خدا اورا باندازه بران دست
 ز آغاز جهان تا روز فرجام
 چنان گردد که دادارش بفرمود
 بهی و بتیری در ما سرشست
 نه از دانش دگر گردد سرشته
 درین گیتی چه نازان و چه گریز
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست
 چو از آغاز گشتم آفریده
 چو یزدان مرا پیروز کردست
 من از خوبی و زشتی بی گناهم
 نه من گفتم که نپذیرم سلامت
 مرا از بهر سختی آفریدند
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم
 هرا ب روزی که گفتم شادمانم
 مرا چه چاره چون بختم چنینست

رونده حکم چون تقدیر یزدان
 کند هر ساعتی کار دگرگون
 بود بر حکم و بر فرمان دادار
 کم و بیش بران اندازه ماندست
 برفتن سربسر یکسان نهد گام
 چنان چون خواست اورا راه بنمود
 چنان چون نیک و بد بر ما نبشتست
 نه از مردی دگر گردد نوشته
 بکار خویش حیرانند و عاجز
 چنانست او که یزدان آفریدست
 بدان اندازه گشتم پروریده
 مگر جان مرا بدروز گردست
 کجا من خویشتن را بد نخواهم
 همه غم خواهم و رنج و ملامت
 چنان کز بهر خواری پروریدند
 همیشه جان و دل پر درد خواهم
 شکنجه گشت شادی بر روانم
 تو گویی چرخ با جانم بکینست

ز گمراهی دلم همرنگک نیلست
 کنون از جان خود گشتم چنان سیر
 بناخن پرده دل را بدرم
 نه دل باید مرا زین بیش نه جان
 ۳۰ نه اندر دل مرا روزی وزد باد
 چو کار من چنین آشفته ماندست
 چرا ورزم بدین سان مهربانی
 مرا دشمن شده چون تو خداوند
 ز رازم دشمنان آگاه گشته
 ۳۵ بدین سختی چه باید مهرکاری
 زبس کامد بگوش من ملامت
 دری در جان تاریکم گشادند
 فتاد اندر دل من روشنایی
 ز راه مهر جستن باز گشتم
 ۴۰ بدانستم که از مهرم پایان
 مثال مهر من چون ژرف دریاست
 اگر تا جاودان در وی نشینم
 اگر جان هزاران نوح دارم
 همانا غول بختم را دلیست
 که خواهم خویشتن را خورده شیر
 بدندان رشته جان را ببرم
 که خود تیمار و دردم هست از ایشان
 نه جان اندر تنم روزی شود شاد
 همیشه چشم بختم خفته ماندست
 کزو در دست و ننگک جاودانی
 ز من بیزار گشته خویش و پیوند
 جهان بر چشم من چون چاه گشته
 بدین سختی چه باید دوستداری
 شدم یکباره در گیتی علامت
 چراغی اندران در گه نهاده
 خرد از جان من جست آشنایی
 درخت مهر دل پرداز گشتم
 نیاید جز هلاک هر دو گیهان
 کنار و قعر او هر دو نه پیداست
 بدو دیده کنارش را نبینم
 یکی جان را ازو بیرون نیارم

چرا با جان بیچاره ستیزم	چرا بیهوده خون خویش ریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم	چرا راه سلامت بر نگیرم ۴۵
اگر بینی ز من دیگر تباهی	بکن با من ز کینه هر چه خواهی
اگر رامین ازین پس شیر گردد	نپندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بسوی من نیابد	گذر بر بام و کوی من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند	وگر کیدست از چارم بماند
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان	که هرگز نشکنم این عهد و پیمان ۵۰
اگر کار پرستش را سزایم	ازین پس تو مرایی من ترایم
دلت خشنود کن یک بار دیگر	کزین پس با تو باشم همچو شکر
همانا گر دهانم را بیوی	ازو یابی نشان راستگویی
شهنشه چشم و رویش را ببوسید	که بشنید آنکه زو هرگز بنشنید
دگر باره نوازشها نمودش	بنیکی و ستایش برفزودش ۵۵
ز یکدیگر جدا گشتند خرم	میان دل شکسته لشکر غم

۷۳

رفتن رامین بگوراب و دور افتادن از ویس

چو خواهد بود روز برف و باران	پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد	ز باد تند گیتی خیره گردد

چو فرقت خواهد افکندن زمانه
 کرا خواهد گرفتن تب بفرجام
 ۵ چورامین سیرگشت از رنج دیدن
 بدامی اوفتادن هر زمانی
 شاهنشاه پیغامی فرستاد
 تنمرا دردمندی میگدازد
 همی خواهم ز شاهنشاه موبد
 ۱۰ مگر یابم نشان تندرستی
 بدشت و کوه بر من چند گاهی
 گهی گیرم بیوزان غرم و آهو
 هران گاهی که فرماید شهنشاه
 خوش آمد شاه را پیغام رامین
 ۱۵ ری و گرگان و کوهستان بدوداد
 چو رامین خیمه بیرون زد بشاهی
 به پیش ویس شد کورا ببیند
 چو پیش ویس شد بر تخت بنشست
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز
 ۲۰ ترا بر جای شاهنشاه نشستن
 پدید آرد ز پیش اورا بهانه
 ز پیش تب شکستن گیرد اندام
 شب و روز از پی جانان دویدن
 شنیدن سرزنش از هر زبانی
 که خواهم شد بهوم ماه آباد
 بودمان آن هوا بهتر بسازد
 که من باشم دران کشور سپید
 رها گردد تنم از رنج و سستی
 بجویم خوشترین نخچیرگاهی
 گهی گیرم بیازان کبک و تیهو
 بهچشم و سر دوان آیم بدرگاه
 بداد از پادشاهی کام رامین
 بفرمودش که مردم را دهد داد
 ز ناگه مرد بزمی گشت راهی
 چو اورا دیده باشد برنشیند
 برافشانند آن بت خندان برو دست
 چو که باشی زجای مه پرهیز
 چنان باشد که گاه او بجستن

ترا این گاه جستن سخت زودست
 ز پیش وی دژم برخاست رامین
 همی گفت ای دل نادان و ناراست
 ز مهر ویس چندان رنج دیدی
 مبادا کس که از زن مهر جوید
 بود مهر زنان مثل دُم خر
 بیمودم دم خر چندگاهی
 سپاس از ایزد دادر دارم
 هنرا باز دانستم ز آهو
 چرا بیهوده گم کردم جوانی
 دریغا آن گذشته روزگارم
 بدست خود گلهوی خود بریدن
 سرابی کو ز فال شوم بنمود
 جدایی را پدید آمد بهانه
 چنین بیغاره از بهر بریدن
 بهنگام آمد این بیغاره سرد
 چون زو دل همی خواهم بریدن
 کنون کم داد دولت رایگان
 مگر این راه بد دیوت نمودست
 کهنده زیر لب بر بخت نفرین
 نگه کن تا نهیت از کجا خاست
 کنون بنگر که از وی چه شنیدی
 که از شوره بیابان گل نروید ۲۰
 نگردد هرگز از يك گز فروتر
 گرفته بر هوای دیو راهی
 که اکنون چشم دل بیدار دارم
 همیدون غمرا از زشت و نیکو
 چرا بر باد دادم زندگانی ۳۰
 دریغا این دل امیدوارم
 به از بیغاره ناکس شنیدن
 بهل تا هرچه ویران تر شود زود
 غمانم را پدید آمد کرانه
 بصد گوهر بیایستم خریدن ۳۵
 که باری زو دلم را سیرتر کرد
 چرا نالم ز بیغاره شنیدن
 گریز ای دل ز سختی تا توانی

گریز ای دل ز آسیب زمانه
 ۴۰ دلا بگریز تا خونم نریزی
 گر اکنون نه گریزی کی گریزی
 درین اندیشه مانده رامرا دل
 چو ریشی بود آگنده بیلبل
 سمبرویس چون اورا دژم دید
 دل خودرا پر از پیکان غم دید
 کزان گفتار شد رامین دل آزار
 بشیمان شد بران بیهوده گفتار
 بزر کرده صد و سی تخت مدهون
 ز گنج شاهوار آورد بیرون
 همه منسوج روم و ششتر و چین
 ۴۵ دریشان جامهای خوب و رنگین
 برو کرده دگرگونه نگاری
 به پیکر هر یکی همچون نگاری
 فرستاد آن همه زی تخت رامین
 بخوبی هریکی چون بخت رامین
 قباى لاله گون و لعل دستار
 پس اورا جامها پوشید شموار
 چو روی بیدل و رخسار دلبر
 بنقش لعل در وی بافته زر
 بتنها اردوان در باغ رفتند
 ۵۰ پس آنگه دست یکدیگر گرفتند
 بیچیده بهم هردو نیازی
 ز بوی زلف ایشان باد مشکین
 زمانی خرمی کردند و بازی
 گه از درد جدایی هردو گریان
 ز رنگ روی ایشان باغ رنگین
 گه از پیوند و بازی هردو خندان
 رخان هم رنگ گ خون آلوده دینار
 سمبرویس کرده دیده خونبار
 جهان بر حال او دلسوز گشته
 ۵۵ عقیق دو لبش پیروز گشته
 یکی چشم و هزار ابر گهبار
 یکی جان و هزاران گونه تیمار

- بمشك آلوده فندق گل شخوده
همی لفت ای گرامی بی وفایار
نه این گفתי مرا روز نخستین
هنوز از مهر ما خود چند رفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا
مکن رامین جفای هجر با من
مکن رامین که باز آیی پشیمان
چو روی خویش از پیشم بتابی
بدل با درد هجرانم نتابی
کنون گرگی و آن گه میش باشی
چو زیر چنگک پیش من بنالی
ز من بینی همین غم کز تو دیدم
همین کشی کنم با تو همین ناز
جوابش داد رامین سخن دان
همی داند که از تو ناشکیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من
- ز خون آلوده نرگس دُر نموده
چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این بستی تو بامن [عهد] پیشین
که دلت از مهر ما سیری گرفتست ۶۰
همان سرو سہی و یاسمن بر
که یکباره دل از مهرم بریدی
کهن مهر مرا مفرگن بدریا
مکن رامین مرا با کام دشمن
گسسته دوستی بشکسته پیمان ۶۵
بجان دیدار من جویی نیابی
چو باز آیی مرا دشوار یابی
وزین عجب و منی درویش باشی
دو رخ بر خاک پای من بمالی
چشی از من همین کز تو چشیدم ۷۰
بنیک و بد مکافات کنم باز
که از راز من آگاهست یزدان
ولیک از بیم دشمن با نهیم
ز من بیزار شد پیراهن من

۷۵ پلنگ من شدست آهو بصحرا
 نتابد مهر بر من جز بخواری
 ز بس بیغاره کز مردم شنیدم
 همی ترسم ز دلخواهان و یاران
 ز دست هر که گیرم شربتی آب
 ۸۰ بخواب اندر همه شه شیر بینم
 همی ترسم که شاهنشاه پنهان
 هران گاهی که خود جانم نباشد
 هران گاهی که بستانند جانم
 چه خوشتر ز آنکه باشد در تنم جان
 ۸۵ پس آن بهتر که جان بر جای دارم
 بگیتی نیز شب آبستن آید
 چه باشد گر بود سالی جدایی
 جهان را چند گونه رنگ و بندست
 که داند کز پس تیره جدایی
 ۹۰ اگر چه دردمند و خوار و زارم
 اگر چه مستمند سال و ماهم
 خدای ما که با عدلست و دادست
 نهنگ من شدست ماهی بدریا
 نبارد ابر بر من جز بزاری
 قیامت را درین گیتی دیدم
 چنان کز دشمنان و کینه داران
 همی ترسم که آن زهری بود ناب
 پلنگ و اژدها و شیر بینم
 بیک نیرنگ بستاند ز من جان
 بگیتی چون تو جانانم نباشد
 ز کار خویش و کار تو بهمانم
 و با جان در بر من چون تو جانان
 بجان مهر ترا بر پای دارم
 چه داند کس که فردا زو چه زاید
 وزان پس جاودانه آشنایی
 که داند باز کورا بند چندست
 چه مایه بود خواهد روشنایی
 بدرمانش همی امید دارم
 امید از روز پیروزی نکاهم
 همه کس را چنین امید دادست

- که روز رنج و سختی در گذاریم
مرا تا جان بود اومید باشد
توی خورشید و تا رویت نباشد
(۱) [بسی سختی بدیدم از زمانه
چنان دائم که این سختی پسینست
گشاده آنکھی گردد همه کار
کشاید باد چشم نوبهاران
سمبر ویس گفت آری چنینست
نپندارم که چون یارم رباید
ازان ترسم که تو روزی بگوراب
بیالا سرو و سروش یاسمن بر
پس آرم وفای من نداری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب
ز بس خوبان و مهرویان که بینی
چو روی خویش مردم را نمایند
چنان چون باد هنگام بهاران
- پس او را ناز و شادی در پس آریم
که روزی جفت من خورشید باشد
جهانم جز چنان مویت نباشد ۹۵
مرآن را پاك مهر تو بهانه
دلم زین پس بشادی بریقینست
که سختی (۴) بیش او را بند و مسمار
چو بندد برف راه کوهساران
ولیکن بخت من با من بکینست ۱۰۰
دگر ره روی او با من نماید
بینی دختری چون در خوشتاب
بچهره ماه و ماهش مشک پرور
دل بی مهر خویش او را سپاری
که آنجا دل همی گردد چو دولا ب ۱۰۵
ندانی زان کدامین بر گزینی
بروی و موی زیبا دل ربایند
رباید برگ گل از شاخساران

(۱) درین جا شش ورق از نسخه اساس (نسخه P) را که افتاده و معادلت با قسمت میان دو
قلاب (ازین بیت تا عنوان گفتار ۷۵) از مقابله نسخه O با چاپ L و ترجمه W تکمیل نمودم.

بگيرندت بزلف و چشم جادو
 ۱۱۰ اگر داری هزاران دل چوسندگان
 و گر تو پدشه داری دیو بستن
 جهان افروز رامین گفت اگر ماه
 سهیلش یاره باشد تاج خورشید
 همه گفتار او باشد بفرهنگ
 ۱۱۵ لبانش نوش باشد بوسه دارو
 دهد دیدنش پیران را جوانی
 بجان تو که مهر تو نکاهم
 ز بهر تو مرا دایه فزونتر
 پس آنکه یکدگر را بوسه دادند
 ۱۲۰ دو چشم خویش خونین رود کردند
 چو آه حسرت از دل بر کشیدند
 چو سیل فرقت از دیده براندند
 هوا دوزخ شد از بس آه ایشان
 دو بیدل هر دو چون شیدا بهانند
 ۱۲۵ چو رامین برنشست و رخت برداشت
 قضا از قامت ویسه کمان ساخت
 چو گیرد شیر و وریوز آهو
 بهمانی بی دل از دیدار ایشان
 ندانی خود از ایشان باز رستن
 بیاید کرد من گردد یکی ماه
 سماکش عقد باشد طوق ناهید
 همه کردار او باشد بنیرنگ
 رخانش فتنه باشد چشم جادو
 لبانش مردگان را زندگانی
 بجای مهر تو مهری نخواهم
 ز ماهی با چنان اورنگ و زیور
 هزاران بار رخ بر رخ نهادند
 چو یکدیگر همی پدرود کردند
 بگردون بر همی گوهر (۴) کشیدند
 بکشتی در (۴) همی گوهر فشاندند
 زمین از اشکشان دریای عمان
 میان دوزخ و دریا بهانند
 ز روی صبر دلبر پرده برداشت
 که رامین را چو تیراز وی بینداخت

- شده رامین چو تیری دور پرتاب
همی نالید ویسه در جدایی
- کمان بر جای و تیر آلوده خوناب
شکیب از من جدا شد تا تو آیی
- قضای بد ترا در ره فگنده
هواى دل مرا در چه فگنده
- نگارا تا تو باشی مانده در راه
چه بختست این که کم بادا چنین بخت
- نه چندان غم بیا کنند این دل تنگ
که در دشتی بگنجد شصت فرسنگ
- چو دریا کرد چشمم را ز بس نم
سزد گر خواب در چشمم نیاید
- بدریا در که یارد بود مادام
چه بدتر زان گر از دشمن کنم یاد
- چو از در که براه افتاد رامین
چو ابر تیره شد کرد سواران
- اگر چه بود آزرده ز دلبر
همی پیچید بر درد جدایی
- نباشد هیچ عاشق را صـبـوری
بخاصه روز هجرو گاه دوری
- ۱۳۰
۱۳۵
۱۴۰

چو باشد در جدایی دل شکیبـا

مرورا نیست آیین (۹) عشق زیبا

رفتن رامین بگوراب و دیدن گل و عاشق شدن بر وی

اگر چه یافت رامین مرزبانی
دلش بی و بس با فرمان و شاهی
بگشت او کرد مرز پادشایی
بهر شهری و هر جایی گذر کرد
ه چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری
ز بس می خوردن و خوشی درآمل
زداد او همه مردم بکومش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب
نشسته با سپاهی در سپاهان
ز گرگان تازی و اهواز و بغداد
جهان چون خفته آسوده ز سختی
زمانه از نیاز آزاد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته
۱۵ گرفته روز و شب دست سران جام
بدرگاه برادر پهلوانی
بسختی بود چون بی آب ماهی
گرفته رای فرمانش روایی
بدان را از جهان زیرو زبر(?) کرد
که میشان را شبان بودند گرگان
رفیق و جفت کبگک کوهساری
تو گفתי بودش آب رودها مل
نشسته روز و شب باعیش و رامش
همی با شیر بیشه خورد گور آب
که بود از مرزها بهتر سپاهان
بگسترده بساط رامش و داد
همه کس شادمان از نیکبختی
ولایت چون بهشت آباد گشته
درختان از سعادت بر گرفته
بچنگ آورده دولت را سر انجام

چورامین گرد مرز خویش برگشت
 سرافرازان چو شاپورو رفیدا
 یکایک ساختندش میهمانی
 سحرگاهان همه به شکار رفتند
 گهی در صیدگه با تیر و خنجر
 گهی شیران گرفتند از نیستان
 بدین خوبی که گفتم روزگاری
 دل رامین بهشیاری و مستی
 گر او تیری بنخچیری فگندی
 بشب کز دوستان تنها بماندی
 بدین سان بود حالش تا یکی روز
 نگاری نوپاری غمگساری
 بخوبی پادشایی دلربایی
 بدو رخ بوستانی گلستانی
 دوزلفش خوانده نقش هر فسونی
 لبش گشته شفای هر گزندی
 دهان تنگ چون میمی عقیقین
 بهچشم آورده تیرافکن ز ابخاز
 چنان آمد که بر گوراب بگذشت
 دران کشور چو ماه و مهر پیدا
 ستوده جامه های خسروانی
 بکام نیک روزان می گرفتند
 گهی در بزمگه با رود و ساغر ۲۰
 گهی جام نبید اندر گلستان
 بسر بردند در عیش و شکاری
 چونار آگنده بود از درد و سستی
 هوای دل برو تیری فگندی
 ز خون دیدگان دریا براندی ۲۵
 بره بر دید خورشیدی دلفروز
 ستمگاری بدل بردن سواری
 بیوسه جانفزایی دلگشایی
 میان گلستان شکرستانی
 گرفته تاب هر جیمی و نونی ۳۰
 بیرده آب هر شهیدی و قندی
 دودندان رسته چون رخشنده پروین
 بزلف آورده جراره ز اهواز

- رخانش تخت دیباهای ششتر
 ۳۵ یکی چون گل که بر وی مشک بیزد
 زره را در میان پروین فگنده
 یکی بر سنبلس گشته زره گر
 رخس را نام شد گلنار بربر
 یکی را چشمه نوش آب داده
 ۴۰ ز برف و شیرو خون و می رخانی
 یکی را بر کران مشکین جراره
 رهی گشته دلش را سنگ و فولاد
 نهفته در قصب اندام چون سیم
 بسر بر افسری از مشک و عنبر
 ۴۵ فرو هشته ز سر تا پای کیسوی
 چنانک آویخته شب از شباهنگ
 بنا گوشش چو دیبای پر از گل
 برین سان تن گذاری دل نوازی
 چو باغی از مهو پروین بهارش
 ۵۰ نگاری بود بشگاریده دادار
 تنش دیبا و در پوشیده دیبا
 لبانش تنگ شکرهای عسکر
 یکی چون در که در وی باده ریزد
 کمان را توزه مشکین فگنده
 یکی بر نرگسش گشته کمان ور
 دو زلفش را لقب زنجیر دلبر
 یکی را دست فتنه تاب داده
 ز قند و نوش و شهدو در دهانی
 یکی را بر میان رخشان ستاره
 چنان چون قدّ اورا سرو و شمشاد
 چو اندر آب روشن ماهی سیم
 فرازش افسری از زر و گوهر
 بیوی مشک و رنگ جان جادوی
 و یا از مشک بر مه بسته اورنگ
 طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
 خوش آوازی سرافرازی بنازی
 بهاری از گل و سوسن نگارش
 بت آرایش نگاریده دگر بار
 رخس زیبا و بشگاریده زیبا

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
 همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش جامه در و گوهر
 بیک فرسنگگ اورا روشنایی همی شد با نسیم آشنایی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان ۵۵
 ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز شیرینی چو کام و زندگانی
 ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشتی چون گوزن مرغزاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبز بتان چین و روم و هند و بربر
 همه گردش چو گرد سرو نسرین همه پیدش چو پیش ماه پروین
 چو رامین دید آن سرو روان را بت با جان و ماه با روان را ۶۰
 تو گفستی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
 دوپایش سست شد خیره فرو ماند ز سستی تیرها از دست بفشاند
 نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه یا خور
 بهشتست این که دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست
 بیباغ دلبری آزاده سروسر بدشت خرمی نازان تدروست ۶۵
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان
 درین اندیشه بود آزاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
 تو گفستی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
 بدو گفت ای جهان را نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه

۷۰. یکی امشب بنزد ما فرود آی
زما پذیر يك شب میهمانی
می گزیند گونت آرم روشن و خوش
زیشه شنبلیله آرمت خودروی
زیشه مرغ و دراج بهاری
۷۵. ز باغ آرم گل و آزاده سوسن
گرامی دارم چون جان شیرین
جهان افروز رامین گفت ای ماه
بگوراب از کدامین تخم زادی
چه نامی وز کدامین جایگاهی
۸۰. اگر با تو کسی پیوند جوید
لب شیرین تو پر شهد و قندست
اگر قند ترا باشد بها جان
جوابش داد خورشید سخن گوی
نه آنم من که پوشیدست نامم
۸۵. که مهر از هیچ کس پنهان نماند
مرا مامك که بر بابا رفیدا
مرا فرخ برادر مرزبانست
- غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
که داریمت بناز و شادمانی
که دارد بوی مشک و رنگ آتش
بنفشه آرمت همچون تو خوش بوی
ز کوه آرمت کبک کوهساری
کنم مجلس چو دیبای ملون
که ما خود میهمان داریم چونین
مرا از نام و از گوهر کن آگاه
تن سیمین بدادی یا ندادی
مرا خواهی بجفتی یا نخواهی
ازو مادرت کاوین چند جوید
نگویی تا ازان قندی بچندست
بجان تو که باشد سخت ارزان
سروش دلکش آن حور پری روی
کسی را گفت باید من کدامم ؟
همه کس مهر تابان را بداند
درین کشور به نام نیک پیدا
که آذربایگان را پهلوانست

- مرا مادر بزیر گل بزادست
ستوده گوهرم از مامو از باب
منم گل برگ گل بوی گل اندام
بمن شد هر که در گوراب خستو
مرا هست این نکویی مادر آورد
بچهره ماه رویم همچو مادر
مرا گردن بلورین سینه سیمین
چه پرسی از من و از خاندانم
.....
تو رامینی شهنشه را برادر
تو بشکیمی ز دیدارش بگوراب
جدامانی تو زان شمشاد آزاد
شود شسته ز جانان این تباهی
دلت بستهست بر وی دایه پیر
تو نتوانی که از وی باز گردی
چو زو نشکیمی او را باش تنها
شهنشه از تو خشم آلود گشته
چو بشنید این سخن آزاده رامین
- گل خوشبوی نام من نهادست
که این از همدانست آن ز گوراب
کلم چهره کلم گونه کلم نام ۹۰
که من هستم کنون گوراب بانو
مرا دایه بمهر و ناز پرورد
بیالا سرو قدّم چون برادر
بنرمی قاقم و بر بوی نسرين
..... ۹۵
که من نام و نژادت نیک دانم
که مهر ویس با جانان برابر (۹)
اگر هرگز شکمید ماهی از آب
اگر دجله جدا ماند ز بغداد
گر از زنگی شود شسته سیاهی ۱۰۰
بافسون ساخته مسمار و زنجیر
و با یار دگر انباز گردی
تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
خدا از هر دو ناخشنود گشته
بدل مریدلی را کرد نفرین ۱۰۵

کجا از بیدلی گشت او علامت
 دگر باره بنری گفت با ماه
 بدو گفت ای نگار سرو بالا
 مکن مرد بلاهارا ملامت
 ۱۱۰ همه کار جهان از خلق رازست
 مرا بر سر وزن کم کار زشتست
 مکن یاد گذشته کار گیهان
 اگر فرمانبری ماه دوهفته (۹)
 ز دی نندیشی و امروز بینی
 ۱۱۵ به نیکی مر مرا انباز گردی
 تو باشی آفتاب اندر حصارم
 اگر من یابم از تو کامگاری
 ترا نگزیرد از بخشنده شاهی
 تو باش اکنون بکام دل مرا ماه
 ۱۲۰ ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم
 سرایم را نباشد جز تو بانو
 هران گاهی که یابم از تو پیوند
 که تا باشد بگیتی کوه و صحرا
 شنید از هرکه در گیتی ملامت
 سخنهایی که برد او را دل از راه
 بت خورشید چهر ماه سیمما
 ز یزدان خواه تا یابد سلامت
 قضا را دست بر مردم درازست
 قضا بر من مگر چونین نبشتست
 که کار رفته را دریافت نتوان
 نباشی یادگیر از کار رفته
 مرا از هرکه بینی برگزینی
 به انبازی مرا دمساز گردی
 رخت باشد بهار اندر کنارم
 بیایی تو ز من کدایی که داری
 مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
 که من باشم بکام دل ترا شاه
 وگر جانم بخواهی پیش آرم
 روانم را نباشد جز تو دارو
 خورم بر راستی پیش تو سوگند
 زود جی چون و دجله سوی دریا

: چشمه آب خیزد زاب ماهی
 بتابد مهر و ماه آسمانی
 جهد باد صبا بر کوهساران
 تو با من باشی و من با تو جاوید
 نگیرم جز تو یاری را در آغوش
 نبود از ویس نیمکو تر مرا یار
 جوابش داد خورشید گل اندام
 نه آنم من که در دام تو آیم
 مرا از تو نباید پادشایی
 نه میدانی پر از آشوب لشکر
 مرا کامیست از تو گر بیابم
 تو باشی پیش من شاه جهاندار
 اگر مهرم بپروردن توانی
 نیابی در جهان چون من یکی یار
 نباید مر ترا مرز خراسان
 مشو دیگر بنزد ویس جادو
 مکن زو یاد گرچه مهربانست
 بکن پیمان که نه مهرش پرستی
 نماید خور فروغ و شب سیاهی
 بیالد زادسرو بوستانی ۱۲۵
 چرد گور زیان در مرغزاران
 بمهر یکدگر داریم او مید
 کنم آنرا که دیدستم فراموش
 بدو گیتی شدم زو نیز بیزار
 منته راما مرا از جادوی دام ۱۳۰
 چنین بی رنج در کام تو آیم
 نه خودکامی و نه فرمانروایی
 نه ایوانی پر از دینار و گوهر
 سر از فرمان و رایت بر نتابم
 چو من باشم به پیش تو پرستار ۱۳۵
 وفای من بسر بردن توانی
 وفاورزو و فاجوی و وفادار
 هم ایدرباش دل شاد و تن آسان
 زن موبد کجا شاید زن تو
 کجا چیز کسان زان کسانست ۱۴۰
 نه پیغامش دهی نه کس فرستی

اگر با من کنی زین گونه پیمان تن مارا دو سر باشد یکی جان
 چو بشنید این سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
 پذیره کرد از گل این بهانه گرفتن دست و بردش سوی خانه
 ۱۴۵ چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
 کهر صد جام در پایش فشاندند بگناه زرنگارش برنشاندند
 در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند

۷۵

عروسی کردن رامین با گل

پس آنگه نامداران را بخواندند دگر ره در و گوهر برفشاندند
 سراسر دل برامش برکشادند بنای عشرت و شادی نهادند
 پس آنگه گل بخویشان کس فرستاد همه کس را ازین کار آگهی داد
 زرگان و ری و قم و صفاهان زخوزستان و کوهستان و همدان
 ه زهر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرز داری
 شبستان پر شد از انبوه ماهان هم ایوان پر شد از انبوه شاهان
 چهل فرسنگ آذینها بستند همه جایی بمی خوردن نشستند
 ز بس بردستها پر می پیاله تو گفتی بود یکسر دشت لاله

- [چو روز آمد بهر دشتی و رودی بگوش آمد ز هرگونه سرودی]
- چو شب بودی بهر دشتی و راغی بهر دستی ز جام می چراغی ۱۰
- عقیقین بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران
- ز بس بر راغ دیدند لهو بازی بیامختند گوران لعب سازی
- ز بس بر کوه دیدند شاد خواری بدانستند مرغان میگساری
- ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا همه خرخیز [و] ششتر گشت صحرا
- ز بس در باغ دستان نوایی همه مرغان شده چشنگی و نایی ۱۵
- ز بس می ریختن در کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
- بخار بوی خوش چون ابر بسته بمی گرد از همه گیتی بشته
- که و مه پاک مردو زن یکی ماه بنخچیر و برامش گاه و بیگاه
- گهی ژوپین زدندو گاه طنبور گهی مستان بدندو گاه مخمور
- گهی ساغر زدندو گاه چوکان گهی دستان زدندو گاه پیکان ۲۰
- گهی آهو رمانیدند از کوه گهی از دل رمانیدند اندوه
- گهی غرم و گوزن و رنگ کھسار ز بالا سوی هامون رفت ناچار
- گهی آهو و گور از روی صحرا ز دست یوز و سگ رفته بیالا
- جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه يك ماه
- جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی رنج و بی غم ۲۵
- کشاده دل بپخشش مهتران را روایی خاسته رامشگران را

سرایان هریکی بر نام رامین
 همی گفتند راما شاد و خرم
 بهر کامی که داری کدامگاری
 به پیروزی فزوده گشت کامت
 ۳۰ به پیروزی فزوده گشت کامت
 بنخچیر آمدی با بس شگفتی
 بنیکی آفتاب آمد شکارت
 کنون همواره گل در پیش داری
 بهشتی گل نباشد چون گل تو
 ۳۵ گلی کش بوستان ماه دوهفتست
 به دی ماهان تو گل بر بار داری
 گلت با گلستان سرو روانست
 گلستانی که با تو گیاه و بیگاه
 بشادی باش با وی کین گلستان
 ۴۰ گلی کش خار زلف مشک سایست
 گلی کورا دو کزدم باغبانست
 گلی کز رنگت او آید جوانی
 گلی کورا بدل باید که جویی
 گلی با بوی مشک و رنگت باده
 سرودی نغزو دستانی بآین
 بزی تو جاودان دور از همه غم
 بهر نامی که جویی نامداری
 به بهروزی ستوده گشت نامت
 چو گل بایسته نخچیری گرفتی
 گل خوبی شکفت اندر کنارت
 همیشه گل پرستی کیش داری
 که گلزار آمد این گل را دل تو
 کدامین گل چو او بر مه شکفتست
 نکوتر آنکه گل بی خار داری
 کجا دانی که چونین گلستانست
 کهی در باغ باشد گیاه بر گیاه
 نه تابستان بریزد نه زمستان
 عجبت آنکه مشکش دلربایست
 گلی کورا دو نرگس پاسبانست
 چنان کز بویش آید زندگانی
 گلی کورا بجان باید که جویی
 فرشته کشته رضوان آب داده

گلی کو خاص گشت و هر گلی عام	نهاده فتنه گردش عنبرین دام ۴۵
گلی عنبر فروشان برگذارش	گلی شکر فروشان برگذارش
بماناد این گل اندر دست رامین	و با او جام می بر دست رامین
چنین بادا به پیروزی چنین باد	جهان یکسر بکام آن و این باد

۷۶

آشفته شدن گل از گفتار رامین

چو ماهی خرمی کردند هموار	بچوگان و شراب و رود و اشکار
بیایان(۹) شد عروس نوبهاران	برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند	بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای	نگارید آن سمن بر را سراپای
از آرایش چنان شد ماه گوراب	که از دیدار او دیده گرفت آب ۵
رخش گفתי نگار اندر نگارست	بنا گوشش بهار اندر بهارست
اگرچه بود مویش زنگیانه	چنان چون بود چشمش آهوانه
مشاطه مشکش اندر کیسوان کرد	چو سرمه در دو چشم آهوان کرد
دو زلف و ابروانش را بپیراست	بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی شد چون گل شکفته	چو سروی در زرو گوهر گرفته ۱۰

چکان ازهر دو رخ آب جوانی
 نگارین روی مثل قبله چین
 چو رامین روی یار دلستان دید
 چو ابری دید زلف مشکبارش
 ۱۵ دوزلفش چون ز عنبر حلقه در هم
 بگردن برش مروارید چندان
 لبش خندان چو یاقوت سخن گوی
 اگر پیدابدی در روز اختر
 بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب
 ۲۰ مرا امروز تو درمان جانی
 تو چون ویسی لب از نوش و بر از سیم
 گل آشفته شد از گفتار رامین
 چنین باشد سخن آزادگان را
 مبادا در جهان چون ویس دیگر
 ۲۵ مبادا در جهان چون دایه جادو
 ترا ایشان چنین خودکام کردند
 نه توهرگز خوری از خویشتن بر
 ترا کردست دایه سخت بیهوش
 روان از دولب آب زندگانی
 نگارین دست مثل زلف پرچین (۹)
 رخسار را چون شکفته گلستان دید
 بابر اندر ستاره گوشوارش
 رخانش چون ز لاله توده بر هم
 چو بر سوسن چکیده قطر باران
 دهانش تنگ و چون گلاب خوش بوی
 چنان بودی که بر گردش گوهر
 بهره ماه رویت مادر آب
 که ویس دلستان را نیک مانی
 تو گویی کرده شد سببی بدو نیم
 بدو گفت ای بدانیش و بد آیین
 و یا قول زبان شهزادگان را
 بد آغاز و بد انجام و بد اختر
 کزو گیرد همه سرمایه جادو
 ز خودکامی ترا بدنام کردند
 نه از تو بر خورد یک یار دیگر
 نیاری سوی پند دیگران گوش

نامه نوشتن رامین بویس

چو رامین دید کورا دل بیا زرد
 ز پیش گل حریر و کلك برداشت
 بر آهخت از میان تیغ جفارا
 یکی نامه نوشت آن بی وفا یار
 بنامه گفت و یسا هیچ دانی
 خدا و جز خدا از من بیا زرد
 شنیدم گه نصیحت گه ملامت
 چه بودی گر دو چشمم در جهان دید
 تو گفתי مهر من بود ای عجب کین
 بگیتی هر که نام من شنیدی
 بدین سان زشت گشتی روی نامم
 گهی بر تار کم شمشیر بودی
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
 نهیب من ز هجرانت فزون بود
 بلای من ز دیدارت بتر بود
 نهگر تا پوزش آزار چون کرد
 حریرش را بآب مشک بنگاشت
 بدو بیرید پیوند وفارا
 بیاری بس وفاجوی و وفادار
 که چند آمد مرا از تو زیانی
 همه کس در جهانم سرزنش کرد
 شدم از عشق در گیتی علامت
 یکی کس را که کار من پسندید
 که مرد و زن برو کردند نفرین
 بزشتی پوستین بر من دریدی ۱۰
 وزین بدتر بزشتی روی کامم
 گهی در ره گذارم شیر بودی
 نجست اندر دل مسکین من باد
 که با او چشم من دریای خون بود
 که با او بیم جان و بیم سربود ۱۵

کدامین روز دیدار تو دیدم
 چه بودی گر بدی بیم سر و جان
 مرا دیدی ز پیش مهربانی
 چو آهو بد بچشمم هر پلنگی
 ۲۰ نجو شیدم ز هر بادی چو دریا
 گه تندی زبون من بدی شیر
 چو بازم بر هوا پرواز کردی
 نوند کام من چندان دویدی
 امید من چو چشم دور بین بود
 ۲۵ ز رامش پرز خوشی بود جامم
 بباغ لہو در شمشاد بودم
 همه زر بود سنگ گ کوہسارم
 وزان پس حال من دیدی که چون گشت
 جوانه سرو قد من دو تا شد
 ۳۰ هوا پشت مرا چون چنبری کرد
 چو دست عشق آتش بردلم ریخت
 خرد دیدم ز دل آواره گشته
 کمانور گشته هر کس در زمانه
 که نه صدگونه درد دل کشیدم
 نبودی شرم خلق [و] بیم یزدان
 که چون خود کام بودم در جوانی
 چو ماهی بُد بپیشم هر نهنگی
 تو گفתי خور ز من گردید صفرا
 چنان چون گاه تیزی تیرو شمشیر
 مه گردون حذر زان باز کردی
 کجا اندیشهها در وی رسیدی
 نشاط من چو رهوارم بزین بود
 ز شادی پر ز گوهر بود کامم
 بدشت جنگ بر پولاد بودم
 همه در بود ریگ رودبارم
 همان بختم زبوان را زبون گشت
 دو هفته ماه من جفت سها شد
 زمانه گفתי از من دیگری کرد
 نشاط از من بصدف سنگ بگریخت
 بدست عشق در بیچاره گشته
 ملامت تیرو جان من نشانه

مرا خود بود داغ عشق بر بر
 چو من بودم خود از جام هوامست
 کنون از من درودت باد بسیار
 ترا آگه کنم اکنون ز کارم
 بدان ویسا که تا از تو جدایم
 بآب صابری دل را بشستم
 گل خوشبوی را در دل بکشتم
 کنون پیشم همیشه گل بیارست
 گهم در بسترست و گه بسالین
 مرا گل زن بود تا روز جاوید
 سرای من ز گل چون بوستانست
 سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری
 همانا جانم از تن بر پریدی
 چو یاد آید گذشته سالیانم
 که چندان صبر بر نا کام چون کرد
 من آنکه از جهان آگه نبودم
 کنون زان خفگی بیدار گشتم
 کنون بند بلا برهم شکستم
 چه بایستم ملامت نیز بر سر
 چه بایستت زدن مر مست را دست ۳۵
 و گر چه گشتم از مهر تو بیزار
 که چون خوبست و خرم روزگار
 بدل بر هر مرادی پادشایم
 بکام خویش جفت نیک جستیم
 که با گل من همیشه در بهشتم ۴۰
 گهم در دست و گاهم در کنارست
 مرا شایسته چون جان [و] جهان بین
 چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
 حصار من ز گل چون گلستانست
 ازو دیدم نشاط و کامگاری ۴۵
 اگر باتو چنین روزی بدیدی
 ببخشایم همی بر خسته جانم
 بتیمار تو چندان زهر چون خورد
 که در سختی همی شادی نمودم
 وزان مستی کنون هشیار گشتم ۵۰
 وزان زندان بدروزی بجستم

بخوردم با گل گل بوی سو گند
 به یزدان جهان و ماه و خورشید
 که باشم تا زیم با گل وفاجوی
 ۵۵ ازین پس مرو با تو ماه با من
 یکی ساعت که باشم جفت این ماه
 به از صد ساله چونان زندگانی
 تو زین پس سال و ماه و روز مشمر
 که راه و روز هجر من درازست
 ۶۰ چو پیش آید چنین روز و چنین کار
 چو این نامه پایان برد رامین
 عماری دار خود را داد و فرمود
 عماری دار چون باد روان شد
 شهنشه را ازین آگاه کردند
 ۶۵ شهنشه نامه زو بستد فرو خواند
 سبک نامه بویس دلستان داد
 مرو را گفت چشمت باد روشن
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 چو پیگ و نامه رامین در آمد
 بگفت فرخ و جان خردمند
 بدین و دانش و فرهنگ و امید
 بشادی کرده با او روی در روی
 همیدون شاه با تو ماه با من
 نشسته شادمان در کشور ماه
 که زندان بود بر من جاودانی
 براه و روز من بسیار منگر
 دلم از تو نیازی بی نیازست
 شکیبایی به از سیم بخروار
 بعنوان بر نهاده مهر زرین
 که نامه نزد جانانش برد زود
 بدو هفته بمر و شایگان شد
 هم از راهش به پیش شاه بردند
 دران گفتارها خیره فرو ماند
 ز کار رام اورا مژدگان داد
 که رامین با گلست اکنون بگلشن
 ترا با داغ دل بر بابزن کرد
 طراقی از دل ویسه برآمد

- دش داد اندران ساعت گواپی
 چو موبد نامه رامین بدو داد
 ز سختی جانش اندر تن بجوشید
 لبش بود از برون چون لاله خندان
 چو مینو بود خرم از برونش
 بخنده می نهفت از دلش تنگی
 رخس از نامه خواندن شد زیری
 بدو گفت از خدا این خواستم من
 مگر شام دگر زشتی نگوید
 بدین شادی دهم بسیار من چیز
 هم او از غم برست اکنون و هم من
 کنون اندر جهانم هیچ غم نیست
 من اندر کام و ناز و بخت پیروز
 مرا گر مه بشد ماندست خورشید
 کنون دل شاد باشم در جوانی
 مرا از تو شود روشن جهان بین
 همی گفت این سخن دل با زبان نه
 چو بیرون رفت شاه او را تب آمد
- ۷۰ که رامین کرد با او بی وفایی
 درخش حسرت اندر جانش افتاد
 ولیکن راز از مردم پپوشید
 شده دل زاندر و چون تفته سندان
 چو دوزخ بود تفسیده درونش
 برهواری همی پوشید لنگی
 ۷۵ که خود دانست کم مایه دبیری
 که روزی گم کند بازار دشمن
 بهانه هر زمان بر من نجوید
 بسی گوهر با تشگه برم نیز
 بیفتاد از میان بازار دشمن
 ۸۰ که جانم را ز بیم تو ستم نیست
 نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
 همه کس را بخورشیدست امید
 باسانی گذارم زندگانی
 چه باشد گر نبینم روی رامین
 ۸۵ سخن را آشکارا چون نهان نه
 ز تاب مهر جانش بر لب آمد

دلش در بر طپان شد چون کبوتر
 چکان گشته ز اندامش خوی سرد
 ۹۰ سہی سروش چو بید از باد لرزان
 بزین یارہ سیمین سینه کوبان
 همی غلطید در بوم و همی گفت
 چہ بختست این کہ روزم راسیہ کرد
 بیا ای دایہ این غم بین کہ نا گاہ
 ۹۵ ز تخت زر مرا در خاک افگند
 تو خود داری خبر یا من بگویم
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 برو اندر مرا اکنون چہ گویند
 یکی درمان بجو از بہر جانم
 ۱۰۰ مرا چون این خبر بشنید بایست
 مرا اکنون نہ زر باید نہ گوہر
 مرا کام جهان با رام خوش بود
 مرا او جان شیرین بود و بی جان
 روم از ہر گناہی تن بشویم
 ۱۰۵ بدرویشان دہم چیزی کہ دارم
 کہ در چنگال شاہین باشدش سر
 چو شبنم کو نشنید بر گل زرد
 ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
 بمشکین زلف خاک بوم روبان
 چہ تیرست این کہ آمد چشم من سفت
 چہ روزست این کہ حالم را تہہ کرد
 بیامد مثل طوفان از کمین گاہ
 خسک در راہ صبر من پراگند
 کہ از رامین چہ رنج آمد برویم
 پس آنگہ زین خبر نامہ بمن کرد
 سردار مرد و زن بر من بمویند
 کہ شاید خویش را زین غم رہانم
 گرم مرگ آمدی زین پیش شایست
 نہ جان باید نہ مادر نہ برادر
 کنون چون رام رفت از کام چہ سود
 نیابد هیچ شادی تن ز گیہان
 وز ایزد خویشان را چارہ جویم
 مگر گاہ دعا باشند یارم

- بلا به خواهم از دادار گیهان
بتاری شب بمرو آید ز گوراب
تنش همچون تن من سست و لرزان
گه از سرمای سخت و گه ز تیمار
ز ما بیند همین بد مهری آن روز
خدایا داد من بستانی از رام
جوابش داد دایه گفت چندین
مخوراند و دزدی از دلت زنگ
تن آزاده را چندین مرنجان
مکن بیداد بر جان و جوانی
ز بس کین روی رنگین را زنی تو
رخ نیکو تر از باغ بهشتی
جهان چندان که داری بیش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین
چو بسپر دم من اندر تشنگی جان
هران گاهی که گیتی گشت بی من
همه مردان بزنی دیدن دلیرند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر
- که رامین درد از کرده پشیمان
ز باران تر و بفسرده برو آب
دلش همچون دل من زار و سوزان
همی خواهد زویس و دایه ز نهار
که از وی ماهمی بینیم امروز ۱۱۰
کنی اورا چو من بی صبر و آرام
مهر اندوه کت بردن نه آیین
بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
دل آسوده را چندین مپیچان
که جان را مرگ به زین زندگانی ۱۱۵
ز بس کین موی مشکین را کنی تو
چو روی اهرمن کردی بزشتی
ولیک از بهر جان خویش باید
مه دایه باد و مه شاه و مه رامین
مبادا در جهان یک قطره باران ۱۲۰
مراچه دوست در گیتی چه دشمن
بمهر اندر چو رامین زود سیرند
که رویت را همی سجده برد مهر

ز مهر گبل همیدون سیر گردد
 ۱۲۵ اگر بیند هزاران ماه و اختر
 گل گورابی ار چه ماهروست
 نکوتر زیر پای تو ز رویش
 چورامین از تو تنها ماند و مهجور
 کسی کز باده خوش دور باشد
 ۱۳۰ سمن بر ویس گفت ای دایه دانی
 زنان را شوهرست و یار بر سر
 اگر شویست بر من بدگمانست
 ببردم خویشتن را آب و سایه
 بیفکندم درم از بهر دینار
 ۱۳۵ مده دایه بخرسندی مرا پند
 مرا بالین و بستر آتشین است
 بر آتش صبر کردن چون توانم
 مرا زین یش خرسندی مفرمای
 مرا حمد تیر زهر آلوده تا پر
 ۱۴۰ چه گویی دایه زین پیگ روان گیر
 زرام آورد مشک آلود نامه
 زبان تو برو شمشیر گردد
 نیاید زان همه نور یکی خور
 بخواری پیش تو چون خاک کویست
 چو خوشتر خاک پای تو ز بویش
 اگر زن کرد زی من بود معذور
 اگر ساغر خورد معذور باشد
 که گم کردم بصیر اندر جوانی
 مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
 و گر یارست با من بد نهانست
 چو گم کردم ز بهر سود مایه
 کنون بی هردوان ماندم بقیمار
 که بر آتش نخسپد هیچ خرسند
 بر آتش دیو عشقم همنشین است
 اگر سنگین و روی نیست جانم
 بمن بر باد بیهوده مپیمای
 نشانند این پیگ و این نامه بدل بر
 که ناگه بر دلم زد این همه تیر
 برد از ویس خون آلود جامه

بگریم زار بر نالان دل خویش
 الا ای عاشقان مهر پرور
 شمارا من ز روی مهربانی
 مرا بینید حال من نیوشید
 نهال عاشقی در دل مکارید
 اگر چنانکه حال من ندانید
 مرا عشق آتشی درد دل برافروخت
 جهان کردم ز آب دیده پر گل
 چه چشمست این که خودخواهش نگیرد
 مرا پروردن باشد بدی آرز
 بروزش داشتم بر دست سیمین
 بدانست او ز دست من پریدن
 گمان بردم که او گیرد شکاری
 یکی ناگه ز دست من رها شد
 کنون خسته شدم از بس که پویم
 دریغا رفته رنج و روزگارم
 دریغا رنج بسیار که بردم
 بگردم در جهان چون کاروانی
 بیارم خون دیده بر دل ریش
 منم بر عاشقان امروز مهتر
 نصیحت کرد خواهم دایگانی
 دگر در عشق ورزیدن مکوشید ۱۴۵
 که گر کارید جان اورا سپارید
 بخون بر رخ نوشتستم بخوانید
 که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت
 بمرد از آب چشمم آتش دل
 چه آست این کزو آتش نمیرد ۱۵۰
 پیرودم یکی باشد بصد ناز
 شبش هرگز نبستم جز بیالین
 بخود کامی سوی کبگهان دویدن
 مرا باشد همیشه غمگساری
 بابر اندز ز چشم من جدا شد ۱۵۵
 نشان باشه جسته بجویم
 دریغا این دل امیدوارم
 که خود روزی زرنجم برنخوردم
 که تا یابم ز گمگشته نشانی

- ۱۶۰ مرا هم دل بشد هم دوست از بر
کنم بر کوهساران سنگ بالین
دل از من رفت اگر یابم نشانش
مرا تا جان چنین پردود باشد
منم کم دوست ناخشنود گشتست
۱۶۵ مرا بی کارد ای دایه تو کشتی
درین راهم تو بودی کور رهبر
مرا چون از تو آمد درد شاید
بسپج راه کن برخیز و منشین
بگو ای بد گمان بی وفا زه
۱۷۰ تو چشم راستی را کور کردی
تو از گوهر چو کژدم جان گزایی
تو ماری از تو ناید جز گزیدن
ز طبع تو همین آید که کردی
اگر چه من ز کارت دل فگارم
۱۷۵ مکن بد با کسی و بد میندیش
اگر یکسر بشد مهرم ز یادت
بدین زشتی که از پیشم برفتی
- نباشم بی دل و بی دوست ایدر
ز جور آن دل چون کوه سنگین
دهم این خسته جان را مژدگانش
دلم از بخت چون خشنود باشد
منم کم بخت خشم آلود گشتست
که تخم عشق در جانم بکشتی
چو در چاهم فگندی تو بر آور
که درمانم کنون هم از تو آید
بیر پیغام من يك يك برامین
تو کردی بر کمان ناکسی زه
تو بخت مردمی را شور کردی
بسنگ ار بگذری گوهر نمایی
تو گرگی از تو ناید جز دریدن
که باز نهاریان زنهار خوردی
بدین آهوت ارزانی ندارم
کجا چون بد کنی آید بدت پیش
میان مهربانان شرم بادت
فرامش کردی آن خوبی که گفتی

چو برگ لاله بودت خوب گفتار بزیر لاله در خفته سیه مار
 اگر تو یار نوکردی روا باد ز گیتی آنچه میخواهی ترا باد
 مکن چندین بنومیدی مرا بیم نه هر کو زر بیابد بفگند سیم ۱۸۰
 اگر تو جوی نوکنندی بگوراب نباید بستن از جوی کهن آب
 وگر تو خانه کردی در کهستان کهن خانه مکن در مرو ویران
 بیاغ ارگل بکشتی فرخت باد ز مرزش برمکن آزاده شمشاد
 زن نو با دلارام کهن باد که هر روزی ترا تخمی چومن باد
 همی گفت این سخنهایست روی زهرچشمی روان بر هر رخی جوی ۱۸۵
 تو گفתי چشم او بود ابر نوروز همی بارید بر راغ دلفروز
 دل دایه بران بت روی سوزان همی گفت ای بهار دلفروزان
 مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلنار مفشان
 که اکنون من بگیرم ره بگوراب بوم در راه چون ره بی خور و خواب
 کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا از غم رهانم ۱۹۰
 بگفت این و براه افتاد شبگیر کان شد مرو دایه سجسته زو تیر

۷۸

رفتن دایه بگوراب نزد رامین

چنان تیری که بودش راه پرتاب ز مرو شایگان تا مرز گوراب

چو اندر مرز گوراب آمد از راه
 بسان شیر خشم آلود تازان
 سپه در ره شده همچون حصاری
 ه ز بس در چرم ایشان آژده تیر
 هوا پر باز بود و دشت پر سگ
 یکی کرده هوارا پر پرنده
 زرننگ خوب رنگان کوه پررننگ
 چو دایه دید رامین را بنخچیر
 ۱۰ کجا رامین چو اورا دید در راه
 بدو گفت ای پلید دیوگوهر
 مرا بفریفتی صد ره بنیرنگ
 دگر بار آمدی چون غول ناگاه
 نبیند نیز باد تو غبارم
 ۱۵ ترا بر گشت باید هم ازیدر
 برو با ویس گو از من چه خواهی
 ز کام دل بزه بسیار کردی
 کنون گاهست اگر پوزش نمایی
 جوانی هردوان بر باد دادیم
 بصحرا پیشش آمد بی وفا شاه
 بگوران و گوزنان و گرازان
 حصاری گشته دروی هر شکاری
 تو گشتی پرتور بودند بنخچیر
 شتابان هر دو از پرواز و از تنگ
 دگر کرده زمین را پر درنده
 چوسنگی کوه بر آهوشده تنگ
 دلش گشت از جفای رام پرتیر
 نه از راهش پرسید و نه از ماه
 بدآموز و بداندیش و بداختر
 زمن بردی چومستی هوش و فرهنگ
 که تا سازی مرا در راه گمراه
 نگیرد بیش دست تو مهارم
 که هستت آمدن بی سود و بی بر
 چرا سیری نیابی زین تباهی
 ز نام بد بلا بسیار خوردی
 پشیمانی خوری نیکی فزایی
 دو گیتی بر سر کامی نهادیم

- بدین سر هردوان بدنم گشتیم
اگر تو بر نخواهی گشت ازین راه
اگر صد سال دیگر مهر کاریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند
بهر چیزی که آن بهتر ز گیهان
که من با او نجویم نیز پیوند
مرا پیوند با او باشد آنگاه
که داند سال رفته چند باشد
مثال ما چنان آمد که گوید
همی تا من رسم با آن پری روی
بامید کسی تا کی نشینم
همانا تیره گشتی روی خورشید
برین امید رفت از من جوانی
دریغا کم جوانی بار بر بست
ز خوبی بود چون دیبای رنگین
مرا بود او بهار زندگانی
بیاد عشق ریزان شد بهارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار
- ۲۰ بدان سر هردوان بدکام گشتیم
ازین پس من نباشم با تو همراه
نگه کن تا بفرجامش چه داریم
بخوردم پیش یزدان سخت سو گند
بخاک پاک و ماه و مهر تابان
۲۵ بجز چونانک بپسندد خداوند
که آن ماه زمین را من بوم شاه
که با او مر مرا پیوند باشد
خرا تو زی که تا سبزه بروید
بسا آبا که خواهد رفت درجوی
۳۰ که اورا با دگر کس جفت بینم
اگر او زیستی سالی بامید
همی گویم دریغا زندگانی
نماند از وی مرا جز باد در دست
ز سختی بود چون اروند سنگین
۳۵ ز خوبی چون نگار بوستانی
بدست غم سترده شد نگارم
بهار من نیاید جز یکی بار

شد آن هنگام و آن روز جوانی
 اگر باشد خزان را طبع نوروز
 ۴. نگر تا نیز بیهوده نگویی
 هم اکنون باز گرد و بس را گوی
 ترا دادار شویی نیک دادست
 تو گر نیک اختری او را نگه دار
 کجا گر تو چنین بدروز باشی
 ۵. شمت سالار باشد من برادر
 بدین سر در جهان باشی نگو نام
 پس آنکه خشمناک از دایه برگشت
 نه گرمی دید از گفتار رامین
 همی شد باز پس کور و پشیمان
 ۶. اگر تیمار دایه بود چندین
 نگر تا چند بود آزار آن ماه
 وفا گشت و جفا آورد بارش
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان
 پیامی برده شیرین تر ز شکر
 ۷. سیاه ابر آمد و بارید باران
 که من بر باد دادم زندگانی
 مرا امروز باشد طبع آن روز
 ز پیری طبع برنایی نجویی
 زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
 که چرخ دولت [و] خورشید دادست
 جز او هر مرد را کمتر بیاد آر
 به بهروزی جهان افروز باشی
 جهانت بنده باشد بخت یاور
 بدان سر جاودان باشی روا کام
 بچشم دایه چون زندان شده دشت
 نه خوبی دید از کردار رامین
 گسسته جان پر دردش ز درمان
 بدان خواری که دید از گرد رامین
 که دشمن گشت وی را دوست ناگاه
 بدی کرد ارچه نیکی کرد یارش
 ز لبها گرد و از دل دود خیزان
 جواب آورده بر آن تر ز خنجر
 نه باران بلکه زهر آلوده پیکان

درخش آمد ز دوری بردل ویس
 بشمشیر جفا شد دلش خسته
 ز درد جان و دل بر بستر افتاد
 همه بسترز جانش پر غم و درد
 ببالینش نشست ماهرویان
 یکی گفتی که چشم بد بخستش
 پزشکانی همه فرهنگ خوانده
 یکی گفتی همه رنجش ز سوداست
 ز هر شهر آمده اخترشناسان
 یکی گفتی قمر کرد این بمیزان
 پری بندان و زرقان نشسته
 یکی گفتی ورا دیده رسیدست
 ندانست ایچ کس کورا چه بودست
 بداغ رام سوزان ماه را دل
 سمن بر ویس گریان بر دل خویش
 چو شاهنشاه ازو تنها بماندی
 سخنمایی چنان دلگیر گفتی
 چرا ای عاشقان عبرت نگیرید
 سموم آمد ز خواری بر گل ویس
 بزنجیر بلا شد جانش بسته
 بریده گشت گفتی سرو آزاد
 همه بالین ز رویش پر گل زرد
 زنان مهتران و نامهجویان
 یکی گفتی که افسون گر ببستش
 ز حال درد او عاجز بمانده
 یکی گفتی همه دردش ز صفر است
 حکیمان و گزینان خراسان
 یکی گفتی زحل کرد این بسرطان
 ز بهر ویس یکسر دل شکسته
 یکی گفتی پری اورا بدیدست
 و یا خود زحمت اورا چه سودست
 بدرد ماه پیچان شاه را دل
 گهر میریخت سر افکنده در پیش
 ز خون دیدگان دریا براندی
 کجا صبر از همه دلها برفتی
 چرا هرگز نصیحت نه پذیرید

- مرا بینید و دل بر کس میندید
 ۷۵ مرا ای عاشقان از دور بینید
 مرا زین گونه آتش در دل افتاد
 مرا عذرت اگر فریاد خوانم
 دل پر ریش خویش او را نمودم
 که داند کو بجای من چه بد کرد
 ۸۰ مرا این دوست بی دل کرد و بی کام
 چه نیکویی کند مردم بمردم
 امید و رنج خود بر باد دادم
 وفا گشتم چرا انده درودم
 مرا چون بخت من با من بکینست
 ۸۵ بکوشیدم بسی با بخت بد ساز
 کنون از بخت و دل بیزار گشتم
 چو بدبختان نهادم سر بیالین
 ز بدبختی بجز مرگم نباید
 چو یارم دیگری بر من گزیند
 ۹۰ پس آنکه خواند مشکین را بر خویش
 مرورا گفت مشکینا تو دیدی
 که پس هر سختی بر دل پسندید
 بسوزید از بنزد من نشینید
 که یارم را دل از سنگست و پولاد
 که من فریاد ازان بیداد خوانم
 بدو گفتم که رنجت آزد و دم
 یکی بد کرد و جانم را بصد کرد
 که اکنون دشمن من شد بفرجام
 که من در دوستی با او نکرادم
 چو راز دوستی بر وی گشادم
 ثنا گفتم چرا نفرین شنودم
 ز بیگانه چه نالم گر چنینست
 نبدم با آبگینه سنگ را ساز
 بنام هردو بیزاری نبشتم
 ز جور آن دل چون کوه سنگین
 چو من بدبخت را خود مرگ شاید
 همان بهتر که جانم مرگ بیند
 نمود او را همه راز دل خویش
 ز رامین بی وفاتر یا شنیدی

اگر مویم بناخن بر برستی
 ندانستم کز آتش آب خیزد
 مرا دیدی که راه پارسایی
 کنون از هردوان بیزار گشتم
 نه اندر پادشایی پادشایم
 همی ناکرد باید پادشایی
 من اندر جستن رامم همه سال
 گهی از بهر وصلش پوی پویم
 اگر دارم هزاران جان شیرین
 مرا رامین بنادانی بسی خست
 بسی شاخ از درخت من بیفکند
 بر آزارش همی کردم صبوری
 بدین [بار] او بجان من نه آن کرد
 مرا شمشیر هجرش سر بریدست
 صبوری چون کنم بر سر بریدن
 چه دانی زین بترکو رفت و زن کرد
 که من گل کِشتم و گل پروریدم
 وزان پس دایه را با یک شکم تیر
 دل من این گمان بر وی نبستی
 ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 چگونه داشتم در پادشایی
 به چشم دوست و دشمن خوار گشتم ۹۵
 نه اندر پارسایی پارسایم
 بزرگی جستن و فرمانروایی
 فدا کرده دل و جان و سرو مال
 گهی از بیم هجرش موی مویم
 نپردازم یکی از شغل رامین ۱۰۰
 کنون پشت مرا یکباره بشکست
 کنون شاخم برید و بیخ برکند
 کنون صبرم ربود آزار دوری
 که با آن خود شکیبایی توان کرد
 مرا ژوپین هجرش دل دریدست ۱۰۵
 خموشی چون کنم بر دل دریدن
 پس آنگه مژده را نامه بمن کرد
 ز مُرد و نرگس و خیری بریدم
 گسل کرد از میان دشت نخچیر

۱۱۰ تو گفתי دایه را هرگز ندیدست و یا خود زو جفایی صد کشیدست
کنون افتاده ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ
قلم برگیر مشکینا بمشک آب یکی نامه نویس از من بگوراب
تب گرمم بین و باد سردم بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن بنامه هر چه به باشد نبشتن
۱۱۵ اگر باز آوری اورا بگفتار تو دانایی و بر گفتار دانا
چو بشنید این سخن آزاده مشکین بفرهنگش جهان را کرد مشکین
یکی نامه نوشت از ویس دژ کام برامین نکوبخت نکونام

۷۹

نامه نوشتن ویس برامین و دیدار خواستن

حریر نامه بود ابریشم چین چو [مشک] از تبت و عنبر ز سمرین
[قلم از مصر بود آب گل از جور دویت از عنبرین عود سمندور]
قلم چون قامت ویس از نزاری ز بس کز رام دید آزار و خواری
دیر از شهر بابل جادوی تر سخن آمیخته شکر بگوهر
ه حریرش چون بر ویس پری روی مدادش همچو زلف ویس خوشبوی
دیر از جادوی چون دیدگانش سخن چون دُر و شکر در دهانش

سر نامه بنام يك خداوند	وزان پس کرده یاد مهر و پیوند
ز یار مهربان با یار دیگر	وفای جان نموده هر چه بهتر
ز ماهی در محاق مهر پنهان	به ماهی در سپهر کام تابان
ز باغی سر بسر آفت گرفته	به باغی سر بسر خرم شکفته ۱۰
ز شاخی خشك گشته هامواره	به شاخی بار او ماه و ستاره
ز کانی کنده و بی بر بمانده	به کانی در جهان گوهر فشانده
ز روزی بر حد مغرب رسیده	به روزی سر ز مشرق بر کشیده
ز یاقوتی بچاهی در بمانده	به یاقوتی بتاجی در نشانده
ز گلزاری سموم هجر دیده	به گلزاری ز خوبی بشکفیده ۱۵
ز دریایی شده بی درّ و بی آب	به دریایی پر آب و درّ خوشاب
ز بختی تیره چون شوریده آبی	به بختی نامور چون آفتابی
ز مهری هر زمان کاهش نمایان	به مهری تا گه محشر فزایان
ز عشقی تاب او از حدّ گذشته	به عشقی گرم بوده سرد گذشته
ز جانی در عذاب و رنج و سختی	به جانی در هوای نیک بختی ۲۰
ز طبعی در هوا بیزار گشته	به طبعی در هوا بیدار گشته
ز چهری آب خوبی زو رمیده	به چهری آب خوبی زو دمیده
ز رویی همچو دیبای بر آتش	به رویی همچو دیبای منقش
ز چشمی سال و مه بی خواب و پر آب	به چشمی سال و مه بی آب و پر خواب

۲۵ زیاری نیک پر مهر و وفاجوی
 ز ماهی بی کس و بی یار گشته
 نبشتم نامه در حال چنین زار
 منم در آتش هجران گدازان
 منم گنج وفا را گشته گنجور
 ۳۰ یکی بر تو دهم در نامه سوگند
 بحق آنکه با هم جفت بودیم
 بحق صحبت ما سالیانی
 که این نامه ز سرتا بر بخوانی
 بدان ایزد که گیتی گرد کردست
 ۳۵ گهی رنجست و گاهی شادمانی
 بنیک و بد جهان بر ما سر آید
 ز ما ماند بگیتی در فسانه
 فسان ما همه گیتی بخوانند
 تو خود دانی که از ما کیست بدنام
 ۴۰ من آن بودم پیاکی کم تو دیدی
 من از پاکی چو قطر ژاله بودم
 ندیده کام جز تو مرد بر من
 به یاری شوخ و بی شرم و جفاجوی
 به شاهی بر جهان سالار گشته
 که جان از تن دل از جان بود بیزار
 توی در مجلس شادی نوازان
 توی دست جفا را گشته دستور
 بحق دوستی و مهر و پیوند
 بحق آنکه ما هم گفت بودیم
 بحق دوستی و مهربانی
 یکایک حال من جمله بدانی
 از و گه تن درستی گاه در دست
 گهی مرگست و گاهی زندگانی
 وزان پس خود جهان دیگر آید
 دران گیتی خدای جاودانه
 یکایک خوب و زشت ما بدانند
 کجا از نام بد جوید همه کام
 بخوبی از جهانم بر گزیدی
 بخوبی همچو برگ لاله بودم
 زمانه نافشانده گرد بر من

چو گوری بودم اندر مرغزاران
 تو بودی دام دار و داس دارم
 مرا در دام رسوایی فگنندی
 مرا بفریفتی وز ره بیردی
 بدان سر مر ترا طرّار دیدم
 همی گویی که خوردم سخت سو گند
 نه با من نیز هم سو گند خوردی
 کدامین راست گیرم زین دو سو گند
 ترا سو گند چون باد بزانست
 تو هم چون سندی گردان بهر رنگ
 کرا دانی چو من در مهر بانی
 نگر تا چند کار بد بکردی
 یکی بفریفتی جفت کسان را
 دوم سو گندها بدروغ کردی
 سوم برگشتی از یار وفادار
 چهارم ناسزا گفתי بر آن کس
 من آن ویسم که رویم آفتابست
 من آن ویسم که چهارم نوبهارست
 ندیده دام و داس دام داران
 نهادی داس و دام اندر کنارم
 کنون در چاه تنهایی فگنندی
 کنون زنهار با جانم بخوردی
 بدین سر مر ترا غسّار دیدم
 که با ویسم نباشد نیز پیوند
 که تاجان داری از من برنگردی
 کدامین راست گیرم زین دو پیوند
 ترا پیوند چون آب روانست
 و یا همچون زری گردان بهر رنگ
 چو تو با من نمائی با که مانی
 که آب خویش و آب من بیردی
 بنگنگ آلوده کردی دودمان را
 ابا زنهاریان زنهار خوردی
 بی آن کزوی رسیدت رنج و ازار
 که اورا خود توی اندر جهان بس
 من آن ویسم که مویم مشک نابست
 من آن ویسم که مهرم پایدارست

من آن ویسم که شاه نیکوانم
 من آن ویسم که ماهم بر رخانست
 مرا باشد به از تو در جهان شاه
 هران گاهی که دل از من بتابی
 ۶۵ مکن راما که خود گردی پشیمان
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که تو امروز مستی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 بسا روزا که تو پیشم بنالی
 ۷۰ دل از کینه بسوی مهر تابی
 چو از من سیر گشتی وز رخانم
 تو چون با من نسازی با که سازی
 همی گویم هران کو مهر بازد
 ز بدبختیت بس باد این نشانی
 ۷۵ ترا بنمود رخشان ماهتابی
 همی نازی که داری ارغوانی
 همانا کردی آن تلخی فراموش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی
 من آن ویسم که ماه جادوانم
 من آن ویسم که نوشم در دهانست
 ترا چون من نباشد بر زمین ماه
 چو باز آیی مرا دشوار یابی
 نیابی درد را جز ویس درمان
 نیابی ویس را آنکه بمردی
 ز مستی عهد من بر هم شکستی
 ز گیتی بی زن و بی یار گردی
 دو رخ بر خاک پای من بمالی
 مرا جویی بصد دست و نیابی
 ز گل هم سیر گردی نیک دانم
 هوا با من نبازی با که بازی
 گرش ویسه نسازد مرگ سازد
 گلی دادت چو بستد گلستانی
 ز تو بستد فروزان آفتابی
 ندانی کز تو گم شد بوستانی
 که بودی از هوا بی صبر و بی هوش
 گمان بردی که بر شاهی رسیدی

چو بوی من بمغزت بر گذشتی
 چنین است آدمی بی رای و بی هوش
 دگر گفتمی که گم کردی جوانی
 مرا گم شد جوانی در هوایت
 گمان بردم که شاخ شکری تو
 بکـشتم پس بهروردم به تیمار
 چو یاد آرم ازان رنجی که بردم
 یکی آتش بمغز من در آید
 چه مایه سختی و خواری کشیدم
 مرا تو چاه کنندی دایه زد دست
 تو همزم دادی او آتش بر افروخت
 ندانم کز تو نالم یا ز دایه
 اگر چه دیدم از تو بی وفایی
 و گر چه چشم من خون بار کردی
 دلم نایب بیزدانت سپردن
 مبیناد ایچ دردت دیدگانم
 که باشد درد تو هم بر روانم

کنون ده در بخوام گفت نامه

۹۵

بگفتاری که خون بارد ز خامه

آغازده نامه

در صفت آرزومندی و درد جدایی

اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
 هوا باشد دوات و شب سیاهی حروف نامه برگ و ریگ [و] ماهی
 نویسند این دبیران تا بمحشر امید و آرزوی من بدلبر
 بجان من که ننویسند نیهی مرا در هجر نمایند بیهی
 ۱۰۰ مرا خود با فراق خواب ناید وگر آید خیالت به ریاید
 چنان گشتم درین هجران کدشمن بیخشاید همی چون دوست بر من
 بگریه گه گهی دل را کنم خوش همی آتش کشم گویی باتش
 نشانم گرد هر چیزی بگردی کنم درمان هر دردی بدردی
 من از هجران تو با غم نشسته تو بابدخواه من خرم نشسته
 ۱۰۵ بگرید چون بیند دیده من مهار دوست اندر دست دشمن
 تو گویی آتشست این درد دوری که خود چیزی نسوزد جز صبوری
 نیابد خواب در گرما کسی بس در آتش چون شود راحت بگو کس
 من آن سروم که هجران تو بر کند بکام دشمنان از پای بفرگند
 همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه پرسیدن در آیند
 ۱۱۰ اگر چه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاری کم نبینند

بطنازی همی گویند هر بار
 تنم را آرزومندی چنان کرد
 بناله می بدانستند حالـم
 اگر مرگ آید و سالی نشیند
 بهیچر اندر همین يك سود دیدم
 مرا اندوه چون کفسار گشتست
 مبادا هرگز از دردم رهـایی
 شکیبایی دران دل چون بماند
 دلی کو شد تهی از خون خود نیز
 دروغست آنکه جان در تن زخونست
 نگارا تا تو بودی در بر من
 سزد گر بی تو میسوزم بر آذر
 تو تا رفتی برفت از من همه کام
 جدا شد کام من تا تو جدایی
 بیاشفتست با من روزگارم
 جهانم بی تو آشفست یکسر
 چنان در هجر بر من بگذرد روز
 اگر گریم بدین تیمار نیکوست
 مگر بیمار ما رفتست به شکار
 که از دیدار بیننده نهان کرد
 کنون نتوانم از سستی که نالم
 بجان تو که شخص من نبیند
 که از مرگ ایمنم تامن چنینم ۱۱۵
 ره صبرم برو دشوار گشتست
 اگر من صبر دارم در جدایی
 که جز سوزنده دوزخ را نماند
 درو آرام چون گیرد دگر چیز
 مرا خون نیست جانم مانده چونست ۱۲۰
 تنم چون شاخ بود و گل بر من
 که خود سوزد همیشه شاخ بی بر
 نه دیدارت همی یابم نه آرام
 نیاید باز تا تو باز نیایی
 تو گویی با فلک در کارزارم ۱۲۵
 چو باشد بی امیر آشفته لشکر
 که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
 گریستن بر چنین حالی نه آهوست

منم بی یار وز دردم بسی یار منم بی کار وز دردم بسی کار
 ۱۳۰ نیابم بی تو کام اینجهانی همانا کم تو بودی زندگانی
 بکشتی در دلم تخم هوایت کنون آتش ده از جوی وفایت
 بین روی مرا يك بار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
 اگر چه دشمنی با من بکیننی بیخشایی چو روی من بیینی
 اگر چه بی وفا و بدسگالی بدرد من تو از من بیش نالی
 ۱۳۵ مرا گویند بیماری و نالان طیبی جوی تا سازدت درمان
 اگر درمان بیمار از طیبست مرا خود درد و آزار از طیبست
 طیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من
 مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تو دانی
 بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل به نادیدنت خرسند
 ۱۴۰ مرا از بخت و دادارست امید که باز آیدا مرا تابنده خورشید
 اگر خورشید روی تو برآید شب تیمار و رنج من سرآید
 بیخشاید مرا دیرینه دشمن چه باشد گر بیخشایی تو بر من
 چه باشد گر بمن رحم آوری تو که نه از دشمنم دشمنتری تو

گر این نامه بخوانی باز نایی

به بی رحمی دهم بر تو گواهی

نامه دوم

دوست را بیاد داشتن و خیالش را بخواب دیدن

نگار را تا ز پیش من برفتی	دلم را با نوا از من گرفتی ۱۴۵
چه بایستت ز پیش من برفتن	که رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا تو دانی	که من بی تو نخواهم زندگانی
دلم با تست هر جایی که هستی	چو بیماران همی جوید درستی
دلی کو با تو همراهست و همبر	چگونه مهر بنهد جای دیگر
دلی کورا تو هم جانی و هم هوش	از آن دل چون شود یادت فراموش ۱۵۰
ز هجرت گر چه تلخی دید چندین	درو شیرین تری از جان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفایی	بنادانی ز من جستی جدایی
وفای تو من اکنون بیش دارم	جفاهایی که کردی یاد نارم
کنم چندان وفا و مهربانی	که جور خویش و مهر من بدانی
ترا چون بی وفایی بود پیشه	چرایم سنگدل خواندی همیشه ۱۵۵
منم سنگینه دل در مهربانی	وفا در وی چو نقش جاودانی
وفارا در دلم زیرا درنگست	ازیرا کین دلم بنیاد سنگست
وگر مسکین دلم سنگین نبود	درنگ مهر تو چندین نبود
دلم در عاشقی می زان لبان خورد	مرا زین گونه مست جاودان کرد

- ۱۶۰ چو مستان لاجرم گر ماه بینم
و گر خورشید بینم چون بر آید
اگر بینم بیاغ اندر صـنوبر
بیوسم لاله‌را در ماه نـیسان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه
۱۶۵ بدل گویم هم‌اکنون در رسد دوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید
گاهی با روی تو اندر عتیـبم
چو بی‌خوابم همی دردم فزایی
اگر در خواب مهر من گزینی
۱۷۰ بخواب اندر کـریم و مهربانی
به بیداری نیایی چون بخوانم
بگناه خواب ناخوانده بیایی
چه اندر هجر دیدار خیالت
چه روزی کم وصال یادم آید
۱۷۵ چو از من رفت چه شب رفت و چه روز
ز دیدارت مرا تیمار ماندست
ز بس کم دل بتو هست آرزو مند
چنان دانم که تاری چاه بینم
مرا خورشید روی تو نماید
همی گویم زهی بالای دلـبر
همی گویم تو ی رخسار جانان
کند بویش مرا از مویت آگاه
کجا آن بوی خوش بوی تن اوست
مرا در خواب روی تو نماید
کمی از تیر چشمت در نهیم
چو در خوابم همی مهرم نمایی
به بیداری چرا با من بکینی
به بیداری بخیل و جان‌ستانی
بدان تا بیشتر باشد فغانم
بدان تا حسرتم افزون نمایی
چه از من رفته آن روز وصال
چه آن شب کم خیال تو نماید
مژه از هر دو یکسان دارم امروز
ز تیمارت دل بیمار ماندست
بدیدار خیالت گشت خرسند

نه خرسندی بود چونین بنا کام
 چو مرغی کو بود خرسند در دام
 مرا مادر دعا کردست گویی
 که بادا دور از تو هر چه جویی
 کجا در عشق همواره چنینم
 بدان شادم که در خوابت بینم ۱۸۰
 چه مستیست این دل تیمار بین را
 که شادی خواند اندوه چنین را
 ز بخت خویش چندان ناز بیند
 کجا در خواب رویت باز بیند
 چه بودی گر بخفتی دیدگانم
 ترا دیدی بخواب اندر نهانم
 نخفتم تا ترا دیدم شب و روز
 ز شب تا روز بی کام ای دلفروز
 نخفتم تا ز تو بیریدم اکنون
 ز بس کز دیدگان بارم همی خون ۱۸۵
 نگر تا چند کردست این زمانه
 میان این دو ناخفتن بهانه
 یکی ناخفتن از بس ناز کردن
 یکی ناخفتن از بس درد خوردن
 چه باشد گر بوم صد سال بیدار
 چو در گیتی بود نامم وفادار
 وفا کشتم بدان تا چشم بی خواب
 دهد کشت مرا از دیدگان آب
 وفا چون گوهرست و عشق چون کان
 ز کان گوهر شاید بردن آسان ۱۹۰
 اگر گیرم ترا يك روز دامن
 بسا شرما که خواهی بردن از من
 مرا دل خوش کند زنهارداری
 ترا دل بشکند زنهارداری
 اگر یزدان بود در حشر داور
 زنهارداری در وفایم رنج بی بر
 مرا از ناگهان بار آورد یار
 زدايد از دلم اندوه و تیمار

نامه سوم

اندر بدکل جستن بدوست

۱۹۵ کجایی ای دو هفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان
 ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر دو گیتی خود توی بس
 مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بدمهری سگالی
 نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
 نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
 ۲۰۰ اگر چه آب گل پا کست و خوشبوی نباشد تشنه را چون آب در جوی
 کسی کش مار شیدا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
 شکر هر چند خوش دارد دهان را نه چون تریاک سازد خستگان را
 مرا اکنون کزان دلبر بریدند بدانندیشان بکام دل رسیدند
 ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
 ۲۰۵ چو دست من بریده شد بخنجر چه سود از من کنم دستی ز گوهر
 تو خورشیدی مرا ای روشنایی نیاید روز من تا تو نیایی
 بگناه وصلت ای خورشید کشور کنار من صدف بود و تو گوهر
 صدف چون شدتهی از گوهر خویش نبیند نیز گوهر در بر خویش
 چو او گوهر نگیرد بار دیگر سزد گر من نگیرم یار دیگر

- بدل باشد همه چیز جهان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم
نشستم در فراق تو روی [و] جویم
مرا تا مهرت ایدون یاد باشد
دل سنگین من گویی که خانست
اگر ایشان نپردازند خان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر
نگار را گرچه رنجورم ز دوری
بنادانی مجوی از من جدایی
توی کبگ جفا من کوه اندوه
منم آزار و تو نوروز خرم
کنارم هست چون دریای پر آب
ندانم چون شدی از من شکیبا
تو سرو جویباری چشم من جوی
گل سرخی نگار من گل زرد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه
- ۲۱۰ بدل نبود مگر پاکیزه جان را
مرا تو جانی و جان را بدل نیست
نباشد هیچ مه چون آفتابم
بدان تا بوی تو از تن نشویم
کسی دیگر ز من چون شاد باشد
بخان اندر ز مهرت کاروانست
۲۱۵ نباشد جای دیگر کاروان را
دلم چون سنگ گشت از صبر کردن
که گردد تخم و رنجم هر دو بی بر
سرم را چشم و چشم مرا تو نوری
که در گیتی تو خود با من سزایی
۲۲۰ بود همواره جای کبگ در کوه
هر آینه بود این هر دو با هم
دهانم چون صدف پر در خوشاب
که شکمید صدف هرگز ز دریا
چمن گه بر کنار جوی من جوی
۲۲۵ تو از شادی شکفته چون من از درد
که در باغ این دو گل با یکدیگر به

نگارا بی تو قدری نیست جان را
 تنم بی خواب مانده گاه و بی گاه
 ۲۳۰ مرا گویند رو یار دگر گیر
 مراکز مهربانان نیست روزی
 همین مهری که ورزیدم مرا بس
 چنان نیکو نیامد رنگم از دست
 وفا کشتم چه سود آورد بarm
 ۲۳۵ نهال مهر بس باد اینکه کشتم
 فرو کشتم بدل در آتش از
 من آن مرغم که زیرک بود نامم
 چو بازرگان بدریا در نشستم
 درازست ار بگویم سرگذشتم
 ۲۴۰ بموج اندر کنونم بیم جانست
 همی خوانم خدایم را بزاری
 اگر رسته شوم زین موج منکر
 من اندر هجر تو سوگند خوردم
 که هرگز گرد بدمهران نگردم

بیاری دل نبندم بر دگر کس

خدای هر دو گیتی یار من بس

نامه چهارم

خشنودی نمودن از فراق و امید بستن بر وصال

چه خوش روزی بود روز جدایی	اگر باوی نباشد بی وفایی ۲۴۵
اگر چه تلخ باشد فرقت یار	درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهایی کشیدن	اگر باشد امید یار دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار	عتاب و خشم و ناز و جنگ و آزار
بتر آهر بعشق اندر ملالست	یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سرتاسر امیدست	ز روز خرمی دل را نویدست ۲۵۰
دلم هر گه که بی صبری سگالد	ز تنهایی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی	روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید	بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خوری اندوه و تیمار	چو بینی دوست را يك لحظه دیدار
اگر يك روز با دلبر خوری نوش	کنی اندوه صدساله فراموش ۲۵۵
نیی ای دل تو کم از باغبانی	نه مهر تو کمست از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد	چه مایه غم خورد تا گل برآرد
گاهی از بهر او خوابش رمیده	گاهی خارش بدست اندر خلیده
بروز و شب بود بی صبر و بی خواب	گاهی پیراید او را که دهد آب

- ۲۶۰ باآید آن همه تیمار بیند
 نبینی آنکه دارد بلبلی را
 دهد او را شب و روز آب و دانه
 بدو باشد همیشه خرم و کش
 نبینی آنکه در دریا نشیند
 ۲۶۵ همیشه بی‌خورو بی‌خواب باشد
 نه با این ایمنی بیند نه با آن
 باآید آن همه دریا گذارد
 نبینی آنکه جوهر جوید از کان
 نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
 ۲۷۰ همیشه سنگ و آهن بار دارد
 باآید آن همه آزار یابد
 اگر کار جهان آید و آزدست
 همیشه تا برآید ماه و خورشید
 مرا در دل درخت مهربانی
 ۲۷۵ نه شاخ خشک گردد گاه گرما
 همیشه سبز و نغز و آبدارست
 ترا در دل درخت مهربانی
 که تا روزی برو گل‌بار بیند
 که از بانگش طرب خیزد دل را
 کند از عود و عاجش ساز خانه
 بدان آید کو بانگی کند خوش
 چه مایه زو نهیب و رنج بیند
 میان موج و باد و آب باشد
 گهی از خواسته ترسد گه از جان
 که تا سودی یابد ز آنچه دارد
 بکان در آزماید رنج چندان
 نه روزی رنج او انجام گیرد
 همیشه کوه کندن کار دارد
 که شاید گوهری شهوار یابد
 همه کس را بدین هر دو نیازست
 مرا باشد بهمرت آز و آید
 بچه ماند بسرو بوستانی
 نه برگش زرد گردد گاه سرما
 تو پنداری که هر روزش بهارست
 بچه ماند بر اشجار خزانی

برهنه گشته و بی بار مانده
 همی دارم امید روزگاری
 وفا باشد خجسته برگ و بارش
 سه چندان کز منست امیدواری
 منم چون شاخ تشنه در بهاران
 منم درویش بارنج و بلا جفت
 همی گریم بدرد و زین بتر نیست
 چه بیچاره بود آن سوکواری
 چو بیمارم که در زاری و سستی
 چنان مرد غریم در جهان خوار
 نشسته چون غریبان بر سر راه
 مرا گویند زو امید برادر
 همی گویم پیاسخ تا بجاوید
 نبرم از تو امید ای نگارین
 مرا تا عشق صبر از دل براندست
 نسوزد جان من یکباره در تاب
 گـل و برگش برفته خار مانده
 که باز آید ز مهرش نوبهاری
 گـل صد برگ باشد خشک خارش
 ز تو بینم همی نومیدواری
 توی همچون هوا با ابر باران
 توی قارون بی بخشایش و زفت
 که جز گریه مرا کار دگر نیست
 که جز گریه نداند هیچ کاری
 نبرد جانم امید از درستی
 بیاد زادبوم خویش بیمار
 همی پرسم ز حالت گاه و بی گاه
 که نومیدی امید ناورد بار
 باآمیدم باآمیدم باآمید
 که تا از من نبرد جان شیرین
 بدین امید جان من بماندست
 که آمیدت زند گه گه برو آب

گر آمیدم نمازد وای جانم

که بی آمید يك ساعت نمازم

نامه پنجم

اندر جفا بردن از دوست

۲۹۰ ترا دیدم که چونین کش نبودی
 ترا دیدم که چون می برزدی آه
 ز خواری همچو خاک راه بودی
 چو دوزخ بود جان تو [از] بس تاب
 هران روزی که تو کمتر گزستی
 ۳۰۰ کنون افزونتر از جمشید گشتی
 مگر آن روزها کردی فراموش
 مگر آگاه گشتی از نهانم
 چرا با من بتلخی همچو هوشی
 همه کس را همی خوشی نمایی
 ۳۰۵ تو با صد گنج پیروزی و نازی
 چه باشد گر تو نازی از تن خویش
 بتو نازم که تو زیبای نازی
 ولیکن گر چه روی تو بهارست
 بهار نیکی بر کس نماند
 چنین تند و چنین سرکش نبودی
 ز آهت گم شدی بر آسمان ماه
 بکام دشمن و بدخواه بودی
 چو دریا بود چشم تو زبس آب
 جهان را دجله دیگر بستی
 مگر همسایه خورشید گشتی
 که تو بودی ز من بی صبر و بی هوش
 که من بر تو چگونه مهربانم
 که با هر کس بشیرینی چو نوشی
 مرا باری چرا کشی فزایی
 بچندین گنج شاید گر بنازی
 که ناز من بتو از ناز من بیش
 بسازم با تو گر با من نسازی
 همیشه بر رخانت گل بیارست
 جهان روزی دهد روزی ستاند

- مکش چندین کمان بر دوستان
وگر پر تیر داری جعبه ناز
مرا دل چون کبابست ای پریچهر
بهل تا باشد این آتش فروزان
مکن کاری که من با تو نکردم
بدم من نیز همچون تو نیازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی
نه بس جان مرا درد جدایی
ز کشی بر فلک بردی تن خویش
اگر هستی تو چون خورشید والا
دلی مثل دلت خواهم ز بزدان
خداوند چنین دل رسته باشد
رخي بینم ترا چون باغ رنگین
دریغ آید مراکت دل چنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم
وفا کارم اگر تو جور کاری
وفارا زاد مادر چون مرا زاد
دل من کرد گر با من جفا کرد
- ۳۱۰ که ناگه بگسلد زه از کانت
همه تیرت بیک عاشق مینداز
فگنده روز و شب بر آتش مهر
کبابی را که بیرشتی مسوزان
مهر آیم که من آب نبردم
نکردم با تو چندین سرفرازی ۳۱۵
چو باشد دوستی با عجب و کشی
که نیش درد بیزاری نمایی
زعجب آتش زدی در خرمن خویش
شبانگه هم فرود آبی ز بالا
سیاه و سرکش و بدهر و نادان ۳۲۰
جهان از دست این دل خسته باشد
دلی بینم ترا چون کوه سنگین
بگاہ بی وفایی آهن نیست
وگر تو سرد گویی من نگویم
من آب آرم اگر تو آتش آری ۳۲۵
جفارا زاد مادر چون ترا زاد
که شد طمع وفا در بی وفا کرد

نشانه کردی اورا لاجرم زه
 همی زن تا بگویند کین چرا کرد
 ۳۳۰ اگر خوانند آرش را کمانگیر
 تو اندازی بجان من ز گوراب
 ترا زبید نه آرش را سواری
 جفا پیشه کنی از راه چندین
 دلم کردی ز درد هجر قارون
 ۳۳۵ عجبتر آنکه چندین جور بینم
 مرا گویند مگری کز گرسـتن
 کسی گرید چنین کز مهر و خویش
 حسودا تو مگر آگه نداری
 بهار آمد کنم بر وی گلشنان
 ۳۴۰ بهجرش بر فشانم درو مرجان
 اگر روزی کند یکروز دادار
 خوشا روزا که باشد روز دیدار

اگر جانی فروشندم بصد جان

بر افشانم دو صد جان پیش جانان

نامه ششم

اندر نواختن و خواندن دوست

نگارینا زپیش من برفتی	چه گفتی یا چه فرمایی نگفتی
دلم بردی و خود باره براندی	مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان	چو بیماران بمانده بی طبیبان ۳۴۵
کنون دانم که خود یادمانی	که هم بدمهر و هم بد زینهار
بخشایی و از یزدان ترسی	ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگویی حال آن بیچاره چو نیست	که بی من در میان موج خونست
چنین باشد وفا و مهربانی	که من بی تو بمیرم تو ندانی
بتو نالم بگو یا از تو نالم	که من بی تو بزاری بر چه حال ۳۵۰
پدید آمد مرا دردی ز هجران	که نبود غیر مردن هیچ درمان
بگیتی عاشق بی جان نباشد	جز از وصل هجر را درمان نباشد
همی سخت آیدت کز تو بنالم	بنالم تا شوی آگاه ز حال
ترا چون دل دهد یارا نگویی	که چون دشمن جفای دوست جویی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی	که رفتی نیز یار نسو گرفتی ۳۵۵
مرا این آگهی بشنید بایست	ز تو این بی وفایی دید بایست
منم این کز تو دیدستم چنین کار	توی بی من نشسته با دگر یار

منم پیش تو چونین خوار گشته
 نه تو آنی که بر من فتنه بودی
 ۳۶۰ نه من آنم که جانت باز دادم
 نه تو آنی که جز یادم نکردی
 نه من آنم که بودم جفت جانت
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی
 چرا با من بدل بدساز گشتی
 ۳۶۵ مگر آسان بریدی راه دشوار
 تو در دریای هجرم غرقه بودی
 دلت با یار دیگر زان بیویمت
 چه باشد گر تو یار نو گرفتی
 بسا کس کو خور دسر که بخوان بر
 ۳۷۰ وصال تو مرا خوش بود چون می
 تو مخموری و از می سر بتابی
 اگر تو گشته‌ای از می بدین سان
 چو جان باشد گزیده یار پیشین
 و گر نو کرده‌ای نوراً نگه دار
 ۳۷۵ بود مهر دل مردم چو گوهر
 توی از من چنین بیزار گشته
 چو برگ دی مہی پژمرده بودی
 ترا با بخت فرخ ساز دادم
 همی از خاک پایم سرمه کردی
 کجا بی من نبذ خوش این جهان
 ز تو کیست و از من مہربانی
 چه بد کردم که از من باز گشتی
 کجا از مہر من بودی سبکبار
 ز موج غم بسی رنج آزمودی
 کجا غرقه بھر چیزی زند دست
 نباید از تو ما را این شکفتی
 نهاده پیش او حلوای شکر
 فراق تو چون خماری بود در پی
 هراں گاهی که بوی می بیابی
 ترا جز می نباشد هیچ درمان
 تو بر یار گزیده هیچ مگزین
 کهن را نیز بیسوده میازار
 ازو پرمایه‌تر باشد کهن تر

بگرداند گهر چون نو بود رنگ
 بگردد مهر نو با دلبر نو
 هزار اختر نباشد چون یکی خور
 هزار آرام چون آرام پیشین
 نه من یابم چو تو یار دل آزار
 نه من بتوانم از تو دل بریدن
 بمهر اندرتو ماهی منت خورشید
 بسی گردی و بس هم با من آبی
 بدان منگر که از من دور گشتی
 کنون ای سنگدل برخیز و باز آی
 که من با تو چنان باشم ازین پی
 فراق قفل سخت آمد روان را
 مخور زین روزگار رفته تشویر
 چه باشد گر شدی در مهر بدرای
 چو آن گوهر که بدرنگست و چه سنگ
 چنان چون رنگ نو در جوهر نو
 نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 هزاران یار چون یار نخستین
 نه تو یابی چو من یار وفادار ۳۸۰
 نه تو بتوانی از من سرکشیدن
 تو با من باشی و من با تو جاوید
 ترا باشد هم از من روشنایی
 چنین تابنده و پر نور گشتی
 مرا و خویشتن را رنج مفزای ۳۸۵
 چو دانش با روان و شیر بامی
 بجز وصل تو نگشاید مر آنرا
 وفا و مهر بانی را ز سرگیر
 نهال دوستی ببریدی از جای
 چو ببریدی دگر باره فرو کار ۳۹۰
 که این بارت نکوتر آورد بار

نامه هفتم

اندر گریستن بجدایی و نالیدن بتنهایی

الا ای ابر گرینده بنوروز
 اگر چون اشك من باشدت باران
 همی بارم چنین و شرم دارم
 بدین غم درخورد چندین و زین بیش
 ۳۹۵ گهی خوناب و گاهی خون بگیریم
 هران روزی که زین هر دو بمانم
 مرا چشم از پی روی تو باید
 بگیریم تا کنم هامون چو دریا
 عفا الله زین دو چشم سیل بارم
 ۴۰۰ نه چون صبرند عاصی گشته بر من
 بچونین روز جوید هر کسی یار
 اگر صبرست با من نیست هم پشت
 مرا دل در بلا ماندست ناکام
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی
 ۴۰۵ دلا تو دوزخی پر آتش و دود
 ازیرا من ز تو بگریختم زود
 بیا گریه ز چشم من بیاموز
 جهان گردد بیک بارانت ویران
 همی خواهم که صد چندین بیارم
 ولیکن مفلسی آید مرا پیش
 چو زین هر دو بمانم چون بگیریم
 بجای خون بیارم دیدگانم
 و گر دیده نباشد بی تو شاید
 بنانم تا شود چو سرمه خارا
 که در روزی چنین هستند یارم
 و یا چون دل شده بدخواد [و] دشمن
 مرا یاران ز من گشتند بیزار
 و گر بختست خود بختم مرا کشت
 کنون صبرم بدل کردست پیغام
 مرا بردی و در دوزخ بکشتی
 ازیرا من ز تو بگریختم زود

دلا تا جان تو بر تو وبالست
 بهر ددی که باشد صبر نیست
 نخواهم روی صبرم را که بینم
 تو از من رفته ای یار دلارام
 اگر خرسند گردم در جدایی
 من اندر کار تو کردم دل و جان
 هران عاشق که کار مهر ورزد
 چنین باید که باشد مهرکاری
 اگر درد من از جور تو آید
 بنیکی یاد باد آن روزگاری
 قضا در خواب بود و بخت بیدار
 جهان این کار دارد جاودانه
 ترا از چشم من ناگه ببرید
 ازیرا خون همی بارم ز دیده
 مرا بی روی تو ناله ندیمست
 ز درد من همه همسایگانم
 همی گویند ازین ناله بیاسای
 بگیتی عاشقان بسیار دیدیم
 مرا از صبر نالیدن محالست
 بچونین حال صبر از عاشق آهوست
 بهل تا هم به بی صبری نشینم
 مرا درخور نباشد صبر و آرام
 ز من باشد نشان بی وفایی ۱۰
 تو دانی هر چه خواهی کن بدیشان
 دو صد جان پیش وی نانی نیرزد
 چنین باید که باشد دوستداری
 همی تا این فزاید آن فزاید
 که بود اندر کنارم چون تو یاری ۱۵
 بداندیش اندک و امید بسیار
 خوشی برآید بشمشیر زمانه
 دو چشمم زین بریدن خون بیارید
 که خون آید ز اندام بریده
 دریغ هجر در جانم مقیمست ۲۰
 فغان برداشتند از بس فغانم
 دل ما سوختی بر ما بیخشای
 نه چون تو مستمندی زار دیدیم

مرا بگذاشت آن بت روی جانان
 ۴۲۵ مرا تنها بماند اینجا بخواری
 نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد
 اگر نالم همی بر داد نالم
 دلم گوید مرا از بس که نالی
 بتخت کامرانی بر نشسته
 ۴۳۰ اگر زین آمد ای عاشق ترا درد
 ندانی تو که یارت هست خورشید
 گهی نزدیک باشد گه ز تو دور
 نگارا من ز دلتنگی چنانم
 بسان مادرم گم کرده فرزند
 ۴۳۵ چو دیوانه بکوه و دشت پویان
 ندارم آگهی از درد و آزار
 عجب دارم که بر من چون پسندی
 بچندین کز تو دیدم رنج و آزار
 بترسم از قضای آسمانی
 ۴۴۰ ز بس خواری که هجر آرد برویم
 ترا بی من مبادا شادمانی
 چو آتش را بدشت اندر شبانان
 چو خان راه مرد رهگذاری
 که رفت اندر سفر یا دگر کرد
 که اینست از جفای دوست حالم
 بناله زیر نالان را همالی
 چو نخچیرم بچنگ شیر خسته
 که یارت در سفر یار دگر کرد
 همه کس را بخورشیدست امید
 ترا و دیگران را زو رسد نور
 که خود با تو چه میگویم ندانم
 ز غم بر دل دو صد کوه دماوند
 ز هر سو در جهان فرزند جویان
 اگر ناگه مرا بر دل خلد خار
 چنین زاری و چونین مستمندی
 دلم ندهد که نالم پیش دادار
 نیارم کرد بر تو دل گرانی
 ز دلتنگی همین مایه بگیریم
 مرا بی تو مبادا زندگانی

نامه هشتم

اندر خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان	گوا بر حال من دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک	جهان بر چشم من چون موی تاریک
چوروزم پاک چون شب تیره گونست	شبه از تیرگی بنگر که چونست
بگیتی چشمم آنکه روز بیند	که آن رخسار جان افروز بیند ۴۴
همی تا تو شدستی کاروانی	ز هر کاری گزیدم دیدبانی
براهت بر همیشه دیدبانم	تو گوئی. باز خواه کاروانم
بمن بر نگذرد يك کاروانی	که نه پرسم همی از تو نشانی
همی گویم که دید آن بی وفارا	که نشناسد بگیتی جز جفارا
که دید آن ماهروی لشکری را	که یزدان آفریدش دلبری را ۴۵
که دید آن دلربای دلستان را	که جز فتنه نیامد زو جهان را
خبر دارید کان دلبند چونست	کمست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید که در دل چه دارد	بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه	مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیک و بد چه خواهد کرد با من	چه گوید مرا با دوست و دشمن ۴۶
ز من خشنود باشد یا دلازار	جفا جوyst با من یا وفادار

۶۰. زمن یاد آورد گوید که چون باد
 ز کس پرسد که بی او چیست حال
 گر از حال پرسد آن دلفروز
 همانست او که من دیدم همانست
 همان گلبوی و گلچهره نگارست
 اگر چند او مرا ناشاد خواهد
 من او را شاد خواهم جاودانه
 چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
 ۶۵. من آن کس را چو چشم خویش دارم
 چو گوید شادمان دیدم فلان را
 غم هجران بروی او گسارم
 هجران بادی کزان کشور برآید
 بدانم من چو باشد باد خوش بوی
 ۷۰. مرا از زلفش آرد بوی سنبلی
 برآرم سردبادی زین دل ریش
 الا ای خوش نسیم نوبهاری
 بگو چون دیدی آن سرو سہی را
 ببوی زلف اویم شاد کردی
 کسی کو سالومه دارد مرا یاد
 بدل در دارد اُمید وصال
 من از حالش همی پرسم شب و روز
 همان سنگین دل و نامهربانست
 همان خونریز و خونخواره و راست
 بجان من همه بیداد خواهد
 شده ایمن ز بیداد زمانه
 چه آن کم مزدگان شاهی آرد
 که چشمش دیده باشد روی یارم
 من از شادی بدو بخشم روان را
 ز بهر دوست او را دوست دارم
 مرا از جان شیرین خوشتر آید
 که شاد و تندرستست آن پری روی
 چو زان رخسار و لب بوی می و گل
 نمایم باد را راز دل خویش
 تو بوی زلف آن بت روی داری
 که دارد در بلای جان رهی را
 ولیکن بر دلم بیداد کردی

- همی گوید دل مسکین من وای
 خبر دارد که چونم در جدایی
 تنم زین آه سرد و چشم گریان
 چو من هست آن نگار مهر پرور
 چو نامم بشنود شادی فزاید
 بیر بادا پیام من بدان ماه
 بگو ای رفته مهر من زیادت
 چنین باشد وفا و مهربانی
 جوانمردی همی ورزی بگیهان
 هزاران دل بدیدم از جفا ریش
 جفا باشد بعشق اندر بتر زین
 نه پرسی از کسی نام و نشانم
 نه برگیری ز من درد جدایی
 ندانم تا ترا دل بر چه سانسست
 چنان گوشم بدر چشمم براهست
 اگر مرغی پیرد ای دلارای
 ۴۷۵ که بوی زلف او بردی دگر جای
 جدا از خورد و خواب و آشنایی
 بمانده در میان باد و باران
 و یا دل برگرفت از مهر یکسر
 و یا از بی وفایی خشمش آید
 ۴۸۰ که بیریدش قضا از من بناگاه
 میان مهربانان شرم بادت
 که من بی تو بمیرم تو بمانی
 جوانمردان چنین دارند پیمان
 ندیدم هیچ دل همچون دل خویش
 ۴۸۵ که پاداشن دهی مهر مرا کین
 نه بخشایی برین خسته روانم
 نه حال خویش در نامه نمایی
 مرا باری بسکام دشمنانست
 که گویی خانه ام زندان و چاهست
 ۴۹۰ دل مسکین من بر پرد از جای

دل من زان رخ طاووس پیکر

کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامه نهم

در شرح زاری نمودن

نگارا سرو قدا ماهرویا بهشتی پیکرا زنجیر مـویا
 ز بی‌رحمی مرا تا کی نمایی دریغ دوری و درد جدایی
 بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهای من بدانی
 ۹۰ مداد و خون دل درهم سرشتم پس آنگه این جفانامه نوشتم
 جفانامه نهادم نام نامه که بر وی خون همی بارید خامه
 چو یاد آمد مرا آن بی‌وفایی که از تو دیده‌ام روز جدایی
 ز هفت اندام من آتش برافروخت قلم‌ها را در انگشتم همی سوخت
 چو بی‌تدیرو بی‌چاره بماندم ز دیده بر قلم باران فشاندم
 ۵۰ بدین چاره رهانیدم قلم‌را نبشتم قصه جان دژم‌را
 بین این حرف‌های پژمریده همه نقطه بریشان خون دیده
 خط نامه چو بخت من سیاهست همان‌نوش چو پشت من دوتا هست
 جهان حلقه شده بر من چو می‌میش امید من شکسته همچو جیم‌ش
 مرا چون لام نامه قدا دو تاست ترا همچون الف‌ها قامت راست
 ۵۰ من و تو هر دو خواهم مست و خرم بسان لام الف پیچیده بر هم
 جفایت گشت پیشه ای جفاجوی چو کاف نامه بن بسته یکی کوی

همی گویم که از پیشت گذرنیست
 سر نامه بنام کردگارست
 در مهر تو بر من او گشادست
 بکار خویش یاور کردم اورا
 اگر دانی شفیع و یاورم را
 نه دارم من شفیع از ایزدم بیش
 تو از من پیش ازین زنهار جستی
 اگر من سر در آوردم بدامت
 تونیز اکنون ممکن محکم کمائی
 چو این نامه بخوانی زان بیندیش
 کنون از چنگ گریگ من برستی
 چو این نامه بخوانی زان بیاد آر
 کنون از خواب خوش بیدار گشتی
 بخوان این نامه با زنهار چندین
 من آن یارم چنان بر تو و گرامی
 من آن یارم چنان بر تو نیازی
 کنون نامه همی باید نوشتن
 دران جایی که بودم شاه و مهر
 ترا زین کوی بن بسته خبر نیست
 خداوندی که بر ما کامگارست
 وفا در جان من هم او نهادست
 و با نامه شفیع آوردم اورا ۵۱۰
 ببخشای این دل بی داورم را
 نه خواهشگر فزون از نامه خویش
 ز باغ عارضم گلنار جستی
 پذیرفتم همه گونه پیامت
 بدل یاد آر مهر سالیانی ۵۱۵
 که نازم گریگ بود و جان تو میش
 چو گریگ اندر کنار من نشست
 که بخت خفته بود و عشق من مار
 منت خفته شدم تو مار گشتی
 نگر تا دیدهای آزار چندین ۵۲۰
 که کردم با تو چندان شادکامی
 که کردم با تو چندان عشق بازی
 بدین بیچارگی خرسند گشتن
 ز بخت بد شدستم خوار و کتر

۵۲۴ مرا بینید وز من پند گیرید
 مرا بینید هر که هوشیارید
 دگر در مهر خواهش مه پذیرید
 دگر مهرکسان دردل مکارید
 که باشد در جهان نام تو ناکس
 وزین نامه نهان ما بدانند
 که چندین جست مهر بی وفایار
 که خود در تو نبود از مردمی بوی
 مرا باتو سخن مانده فراوان
 هنوز این نیست یکی از هزاران
 وزین گفتار کامم بر نیاید
 روم لابه کنم در پیش دادار
 که نه حاجب بود اورا نه دربان
 وزو جویم نه از تو آشنایی
 گشاینده جزاویم کس نباید
 ۵۳۰ ترا گوید جزا لله ای جفاجوی
 رسید این نامه دلبر بیایان
 بنالیدم بسی از روزگاران
 عتابم با تو هرگز سرنیاید
 همی تا با تو گویم یافه گفتار
 ۵۳۵ شوم فریاد خوانم بر در آن
 ازو خواهم نه از تو روشنایی
 دری کو بست بر من او گشاید
 گشاینده جزاویم کس نباید

بیم دل زهر چیزی وزونه

که او از هر چه در گیتی مرایه

نامه دهم

اندر دعا کردن و دیدار دوست خواستن

دلی پر آتش و جانی پر از دود	تنی چون موی و رخساری زران دود
برم هر شب سحرگه پیش دادار	بمالم پیش او بر خاک رخسار ۴۰
خروش من بدرت پشت ایوان	فغان من بیند راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آزار	چنان نالم که نالد کبگک کهسار
چنان جوشم که جوشد بحر از باد	چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از دل فرو شویم سیاهی	بیاغارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل برکشم آه	کجا ره گم کنند بر آسمان ماه ۴۵
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز	ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان بر آرم دود اندوه	بیند ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد	مژه پر آب دارم روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا	بزرگا پادشاهها بردبارا
تو یار بی دلان و بی کسان	همیشه چاره بیچارگانی ۵۰
نیارم گفت راز خویش با کس	مگر با تو که یار من تویی بس
همی بینی که چون خسته روانم	همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هر چه گوید	روانم از تو جوید هر چه جوید

تو بردار از دلم بار جدایی
 ۵۵ دل آن سنگدل را نرم گردان
 بتاب مهربانی گرم گردان
 پیاد آور دلش را مهر دیرین
 پس آنکه در دلش کن مهر شیرین
 یکی زین غم که من دارم برو نه
 که باشد بار او از هر کوی مه
 و یا زیدر مرا نزدیک او بر
 بفضل خویش وی را زی من آور
 کجا خود بسته گردد راه تیمار
 گشاده کن بمابر راه دیدار
 ۵۶ همی تا باز بینم روی آن ماه
 بجز مهر منش تیمار منماید
 مرا بی روی او جان [و] جهان بس
 و گر رویش نخواهم دید ازین پس
 که من بی جان و آن بت با دو جان به
 هم اکنون جان من بستان بدو ده
 بزاری چند گریم چند مویم
 نگارا چند نالم چند گویم
 و گر چه هست صدچندین سزاوار
 ۵۷ نگویم بیش ازین در نامه گفتار
 چو باشد اندک و سودش فراوان
 نباشد گفته بر گوینده تاوان
 ازین پس خود تو می دان باخدایت
 بگفتم هر چه دیدم از جفایت
 بموید سنگ او چون من بمویم
 اگر کردار تو با کوه گویم
 بگاه مردمی سنگ از دلت به
 بیخشاید مرا سنگ و دلت نه

مرا چون سنگ بودی این دل مست ۵۷۰

دلت پولاد گشت و سنگ بشکست

صفت درود

و تمام شدن ده نامه

درود از من بدان شمشاد آزاد	که دارد در میان پوشیده پولاد
درود از من بدان عیار نرگس	که دارد مرا از خواب مفلس
درود از من بدان ماه دوهفته	که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان یاقوت سفته	که دارد سی گهر در وی نهفته
درود از من بدان شاخ صنوبر	که دارد شاخ کامم خشک و بی بر ۵۷۵
درود از من بدان گلبرگ خندان	که دارد مرا همواره گریان
درود از من بدان خودروی لاله	که دارد چشمم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر	درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان عیار سرکش	که دارد مرا در خواب ناخوش
درود از من بدان باغ شکفته	که دارد خانه صبرم کشفته ۵۸۰
درود از من بدان دیبای رنگین	درود از من بدان مهتاب و پروین
درود از من بدان سرو گل اندام	که دارد مرا دل خسته مادام
درود از من بدان زلفین عطار	که زو مرا مشک را بشکست بازار
درود از من بدان چشم فسونگر	که دارد مرا بخی خواب و بی خور
درود از من بدان رخسار مهوش	که دارد جانم از محنت بر آتش ۵۸۵

درود از من بدان ماه دوهفته	که دارد مرا بیموش و تفته
درود از من بدان مشهور آفاق	که دارد مرا از کام دل طاق
درود از من بدان گیلروی خوشبوی	که دارد سال و ماهم در تگت و پوی
درود از من بدان زلف رسن باز	که دارد مرا مشهور شیراز
۵۹۰ درود از من بدان ناز و عتابش	که آیم برد ز نخدان خوشابش
درود از من بدان آیین و آن فرّ	که دارد رویم از تیمار چون زر
درود از من بدان گنج نکویی	که دارد پیشه با من کینه جویی
درود از من بدان خورشید تابان	که دارد حسن بر خورشید گیهان
درود از من بدان روی چو کلبه برگ	که از شرم رخس ریزد ز گل برگ
۵۹۵ درود از من بدان سرو سمن روی	که ندهد همچو بوی او سمن بوی
درود از من بدان پیروزگر شاه	درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران	درود از من بدان رشک بهاران
درود از من بدان جان جهانم	درود از من بدان جفت جوانم
درود از من بدان ماه سمن بوی	درود از من بدان یار جفاجوی
۶۰۰ درود از من بدان کورا درودست	مرا بی اود دیده چون دو رودست
درود از من فزون از هر شماری	درود از من فزون از هر بهاری
فزون از ریگت کهسار و بیابان	فزون از قطره دریا و باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا	فزون از جانور بر خشک و دریا

فزون از روزگار هر دو دوران	فزون از اختران چرخ گردان
فزون از گونه گونه تخم عالم	فزون از نر تو ماده نسل آدم ۶۰۵
فزون از پر مرغ و موی حیوان	فزون از حرف دفترهای دیوان
فزون از فکرت و اندیشه ما	فزون از وهم و کیش و پیشه ما
ترا از من درود جاودانی	مرا از تو وفا و مهربانی
ترا از من درود آشنایی	مرا از ماه رویت روشنایی
هزاران بار چونین باد چونین	دعا از من ز بخت نیک آمین ۶۱۰

۸۰

فرستادن ویس آذین را برامین

نویسنده چو از نامه پرداخت	بجای آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه	بنوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین	بمالیدش بدان دوزلف مشکین
بیک فرسنگ بوی نامه ویس	همی شد همچو بوی جامه ویس
پس آنکه خواند آذین را بر خویش	بدو گفت ای بمن شایسته چون خویش ۵
اگر بودی تو تا امروز چاکر	ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز دارم	بمهر اندر ترا همراز دارم
ترا خواهم فرستادن برامین	مرا در خورتر از جان و جهان بین

تو فرزندی مرا رامین خداوند
 ۱۰ مکن در ره درنگ و زود بشتاب
 که من زین پس براهت چشم دارم
 چنان کن کت نبیند دوست و دشمن
 درودش ده ز من بیش از ستاره
 من از تو بدکنش آن رنج دیدم
 ۱۵ فرامش کردی آن سوگند و زنهار
 چه آن سوگند و چه باد گذاری
 تو آن کردی بدین مسکین دل من
 یکانک آنچه کردی پیش آید
 تو پنداری که با من کردی این بد
 ۲۰ نشانه شد روانت سرزنش را
 کجا این را بنکته بر شمارند
 چرا از دوستان دل برگرفتی
 مرا چون ازدها بر جان گزیدی
 کجایابی تو چون من دوستداری
 ۲۵ بخوشی چون خراسان جایگاهی
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی
 عزیز دل خداوندست و فرزند
 چو باد دی مپی و تیر پرتاب
 گهی روز و گهی ساعت شمارم
 برامین بر پیام و نامه من
 بگو ای نا کس زنهار خواره
 که درد مرگ را صدمه چشمیدم
 که خوردی با من و کردی دوصد بار
 چه آن زنهار و چه ابر بهاری
 که هرگز نه کند دشمن بدشمن
 بجایی کت نیاید کس بفریاد
 بجان من که کردی با تن خود
 که بگزید از کنشها این کنش را
 پس از ما بر نگارستان نگارند
 چرا از دشمنان دلبر گرفتی
 چو در شهر کسان جانان گزیدی
 چو شاهنشاه موبد شهریاری
 چو مرو شایگان محکم پناهی
 ز من وز شه بهر کامی رسیدی

ز شاهی بود موبد را یکی نام
 چو بر گنجش همه فرمان مرا بود
 تو بر خوردی ز گنج شاهوارش
 ستوران جز گزیده نه نشست
 نبوشیدی مگر دیبای صدرنگ
 نخوردی می جز از یاقوت رخشان
 ز بت رویان ستاره پیشکارت
 چنین حال و چنین مال و چنین جای
 بدل کردی مرا آخر چه بودت
 نکردی سود و مایه بر فشاندی
 قضا برداشت از پیش تو صد گنج
 چه نادانی که این مایه ندانی
 بدل داری زهر چیزی یکی چیز
 بجای سیم ناب و زر خود روی
 بجای ناز و مهرت رنج و کینه
 بجای آب رویت آب جویمست
 عجب دارم اگر تو هوشمندی
 گلی کو با تو بسیاری نباید
 ترا بود آن دگر گونه همه کام
 بگنج اندر همه چیزی ترا بود
 چنان کز ساز و رخت بی شمارش
 کمرها جز گرانبایه نبستی ۳۰
 ز چین آورده نیکوتر ز ارژنگ
 چو مریخ از میان مهر تابان
 چو ویسه آفتاب اندر کنارت
 دلاویز و دلفروز و دلارای
 بجای این زیان چندست سودت ۳۵
 نبردی هیچ و بی مایه بماندی
 کنون دانگی همی جویی بصد رنج
 که از بسیار نیکی برزیانی
 چنان کز زر بدل دارند ارزین
 بدل دادت زمانه آهن و روی ۴۰
 بجای درّ خوشاب آبگینه
 بجای مشک نابت خاک کویمست
 چنین بد خوشتن را چون پسندی
 بدین سان دل درو بستن چه باید

۴. گلی به یا گلستانی شکفته گاش نیکوتر از ماه دو هفته
 چو آذین سر بر سر پیغام بشنید همانکه بادپایی خنگ بگریذ
 بیلا و پهنای کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر
 بکوه اندر چو سیلاب رونده بدشت اندر چو عفریت دونده
 بیلا بر شدی همچون پلنگان بدریا در شدی مثل نهنگان
 ۵. پای او چه کهسار و چه گردون بچشم او چه دریا و چه هامون
 پیشتش بر سوار آسوده در راه چنان بودی که مرد خفته بر گاه
 بیابان را چو نامه درنوشتی چو پرتده بگردون بر گذشتی
 براه اندر نه خوردش بودونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

۸۱

مویه کردن ویس بر جدایی رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
 هران مردی که این نامه بخواند اگر با دل بود بی دل بماند
 کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
 مرا کز آفتاب آمد جدایی چگونه پیشم آید روشنایی
 ۶. برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد پدرود
 اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من تیره چرا شد

- منم بیمار و نالان در شب تار
که در شب بیش باشد درد بیمار
- نکردم بد بکس تا بد نبینم
چرا اکنون ز بدروزی چنینم
- ز بخت بد دلم را هر زمانی
تو پنداری در آید کاروانی
- بدرّ این دل از بس غم که در اوست
بدرّ نار چون پر گرددش پوست ۱۰
- دلی بسته بچندین گونه بیداد
نه تابد خور درو و نه وزد باد
- همیشه در دل من ابر دارد
ازیرا زین دو چشم سیل بارد
- بیند ابر و آنکه بر گشاید
چرا ابر دلم چندین بپاید
- ازیرا شد رخم هم رنگ دینار
که گردد کشت زرد از ابر بسیار
- بیاختست اشک من دبیری
بدین پژمرده رخسار زریری ۱۵
- بخون من نویسد گونه گونه
حروف غم بخط ای نمونه
- نه رویست این [که] رنگش چون زریرست
چه عشقست این که اشک او را دبیرست ۲۰
- مرا عشق آتشی در دل برافروخت
دلم با هر چه درد بد همه سوخت
- مرا بر دل همیشه رحمت آید
ز بس کز عشق وی را محنت آید
- اگر بی دانشی کرد این دل ریش
چنین شد لاجرم از کرده خویش ۲۵
- بدا کارا که بود این مهربانی
ببرد از ما دل و جان و جوانی
- گر او را خود من آوردم بگیهان
جزای من بسست این داغ هجران
- چنین داغی کزو تا جاودانی
بماند بر روان من نشانی
- کجایی ای نگار تیر بالا
مرا بین چون کمائی گشته دو تا

- ۲۵ تو تیری من کمانم در جدایی
 بیچم چون بیاد آرم جفایت
 بلرزم چون بیندیشم ز هجران
 دلی دارم بدستت زینهار
 دلت چون داد آزارش فزودن
 ۳۰ نه بر تو همچو مادر مهربان بود
 نه گیتی را بچشم تو همیدید
 نه دیدار تو بودش کام و امید
 نه بالای تو بودش سرو و شمشاد
 بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی
 ۳۵ چرا با جان من چندین ستیزی
 نه من آنم که بودم دلفروزت
 نه مهرت بود همواره ندیمم
 نه روی من ز عشقت بود زرین
 نه رود از هجر تو بر رخ گشادم
 ۴۰ نه جز تو هست در گیتی مرا کس
 مرا دیدی ز پیش مهربانی
 نه آنم که تو دیدستی نه آنم
- چو رفتی نیز با زی من نیایی
 چو آن شمشاد گون زلف دو تایت
 چو گنجشکی که تر گردد ز باران
 ندید از تو مگر زینهار خواری
 قرارش بردن و دردش نمودن
 نه مهرت را همیشه دایگان بود
 ز چشم بد همی بر تو بترسید
 نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
 نه زین شمشاد بودی جان او شاد
 طبرزد بالبات کی مزیدی
 چرا بیهوده خون من بریزی
 رخم ماه شب و خورشید روزت
 نه بویت بود همواره نسیمم
 نه اشک من ز جورت بود خونین
 نه سنگ از مهر تو بر دل نهادم
 درین گیتی هوای من توی بس
 کنون گر بینیم گویی نه آئی
 دران گه تیروا کنون چون کمانم

زدم بر رخ دودست خویش چندان
 دهم آتش همی زین چشم بی خواب
 بنالم تا بنالد زار بلبَل
 دو چشم من ز سرخی مثل لاله است
 درخت رنج من گشتست بی بر
 مرا دل دشمنست ای وای بر من
 چه نادانم که از دل چاره جویم
 دل من گر نبود دشمن من
 پر آتش شد دلم چون گشت سرکش
 بنال ای دل که هم ارزانی چنینی
 قضا مارا چنین کردست روزی
 بدین سان زندگانی چون بود خوش
 جهان دریا کنم از دیدگانم
 ز خونین جامه سازم بادبانم
 چو باد از من بود دریا هم از من
 عدیل ماهیان باشم بدریاب
 فرستادم بنزد دوست نامه
 بخواند نامه من یا نخواند
 که نیلوفر شد آن گلنار خندان
 که نیلوفر نباشد تازه بی آب
 بیارم تا یبارد ابر بر گل ۴۰
 برو بر اشک من مانند ژاله است
 تن امید من ماندست بی سر
 چرا چاره همی جویم ز دشمن
 که خود یکباره دل برد آب رویم
 چنین عاصی نبودی در تن من ۵۰
 بلی باشد سزای سرکش آتش
 که هم در این جهان دوزخ بینی
 که من گریم همه سال و تو سوزی
 که من باشم در آب و تو در آتش
 پس آنکه کشتی اندر وی برانم ۵۵
 بیاد سرد خود کشتی برانم
 نباشد کشتیم را موج دشمن
 که خود چون ماهیم همواره در آب
 برو پیچیده خون آلوده جامه
 بداند زاری من یا نداند ۶۰

ببخشاید مرا از مهر گویی کند با من بهاسخ مهرجویی
 نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه‌ای دارند هر روز
 بشد روز وصال و روز خوشی که من با دوست کردم ناز و کشی
 کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خشم بود در خواب دیدار
 ۶۵ بماندم تا چنین روزی بدیدم وزان پایه بدین پایه رسیدم
 چرا زهر گزاینده نخوردم چرا روزی به بهروزی نبردم
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
 روان را مرگ روز کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
 جهانان خود ترا اینست پیشه که با بی‌دل کنی خواری همیشه
 ۷۰ همان بادی که آرد بوی گلزار همی آرد بمن بر بوی گلزار
 چه بد کردم که او با من چنینست مگر یاد تو با من هم بکینست
 بهار خاک را بینم شکفته زمین را در گل و دیبا گرفته
 بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از تن دور مانده
 همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

۸۲

پشیمان شدن رامین از خواستن گل

چو رامین چند گه با گل پیوست شد از پیوند او هم سیر هم مست

بهار خرمی شد پژمریده	چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته	چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامه شادی بفرسود	چو آب چشمه خوشی بیالود
چنان بد رام را پیوند گوراب	که خوش دارد سبوتان بود آب ۵
چومی بُد مهرگل رامین چو میخوار	بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخواره را باشد بمی آرز	بسی رطل و بسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد	ز مستی آزش اندر تن بمیرد
نخواهد می و گرچه نوش باشد	کجا در نوش وی را هوش باشد
دل رامینه لختی سیر گشته	همان دیدار ویسه دیر گشته ۱۰
بصحرا رفت روزی با سواران	جهان چون نقش چین و نوبهاران
میان کشت لاله دید بالان	میان شاخ بلبل دید نالان
زمین همرنگ دیبای ستبرق	بنفش و سبز و زرد و سرخ و ازرق
ز یارانش یکی حور پری زاد	بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد آن روز	که پیمان بست با ویس دلفروز ۱۵
نشسته ویس بر تخت شهنشاه	ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یک دسته بنفشه	بیادم دار گفت این را همیشه
پس آنگه کرد نفرین فراوان	بران کو بشکند سو گند و پیمان
چنان دلخسته شد آزاده رامین	که تیره شد جهانش بر جهان بین

- ۲۰ جهان تیره نبود و چشم او بود
 ز چشم تیره خون چندان بیارید
 سرشك از چشم آن کس بیش بارد
 نبینی ابر تیره در بهاران
 چو نو شد یاد ویسه بر دل رام
 ۲۰ تو گفستی آفتاب مهربانی
 چو آید آفتاب از میغ بیرون
 چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر
 فرود آمد ز باره دل شکسته
 همی گفت ای دل رنجور تا کی
 ۳۰ زمانی بر زمانه کرد نفرین
 گهی در شهر و جای خویش رنجور
 گهی با دوست کردن بردباری
 بدل مردم همی کردی خطابی
 بدو گفستی که ای حیران بی خویش
 ۳۰ همیشه تو بمرد مست مانی
 به پیشت چه سراب و چه گلستان
 چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی
 که بر چشم آمد از سوزان دلش دود
 که آن سال از هوا باران نیارید
 که انده جسم او را ریش دارد
 که او را بیش باشد سیل باران
 فزون شد تاب مهر اندر دل رام
 برون آمد ز میغ بدگمانی
 دران ساعت بود گرمایش افزون
 ز یاران دور شد را این بدمهر
 قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
 ترا بیستم بسان مست بی می
 که جانش را همیشه داشت غمگین
 گهی از خان و مان و دوستان دور
 گهی بی دوست کردن زارواری
 بسوز جان همی کردی عتابی
 چو مجنون فارغ از بیگانه و خویش
 که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
 بچشمست چه بهار و چه زمستان
 ز نادانی پسندی هر چه بینی

جفارا چون وفا شایسته خوانی
 ز سستی بر یکی پیمان نپایی
 همیشه جای اندوه جهانی
 بلا در تو مجاور گشت و بنشست
 بگوراب آمدی پیمان شکستی
 نه تو مستی که من نادان و مستم
 مرا گفتی که شو یاری دگر گیر
 مترس از من که من هنگام دوری
 بامید تو از جانان بریدم
 کنون چون غرقه در دریا بماندم
 نه تو گفتی مرا از دوست برگرد
 نه تو گفتی که من باشم شکمیا
 پشیمانم چرا فرمانت بردم
 چرا برداش تو کار کردم
 گمان بردم که از غم رسته گشتی
 توی درمانده همچون مرغ نادان
 دلا زهار باجانم تو خوردی
 چرا من پند تو بنیوش کردم
 هوارا چون خرد بایسته دانی
 ز نادانی بهر رنگی بر آیی
 کمینگاه سپاه اندهانی ۴۰
 در امیدواری را فرو بست
 مرا گفتی برستم هم نرستی
 که بر باد تو در دریا نشستم
 دل از مهر و وفای ویس برگیر
 کنم بر درد نادیدن صبوری ۴۰
 بجای او یکی دیگر گزیدم
 ترا بر آتش هجران نشاندم
 چو برگشتم بر آوردی زن گرد
 کنونت ناشکیبی کرد شیدا
 مهار خود بدست تو سپردم ۵۰
 ترا و خویشان را خوار کردم
 چومی بینم خود اکنون بسته گشتی
 چنه دیده ندیده دام پنهان
 مرا با کام بدخواهان سپردی
 چرا گفتار تو در گوش کردم ۵۰

سزد گر من چنین باشم گرفتار
 سزد گر خوار و انده خوار گشتم
 سزد گر انده و تیمار دیدم
 منم چون آهوی کش پای در دام
 بدست خویش چاه خویش کندم ۶۰
 چه عذر آرم کنون یا دل ربایم
 چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم
 بدا روزا که در وی مهر گشتم
 همی تا عشق بر من گشت فیروز
 گهی در غربت بیگانگانم ۶۵
 نجوید بخت با من هیچ پیوند
 چو رامین دور شد لختی ز انبوه
 همی شد در پشش پنهان رفیدا
 نبود آگه ازو رامین بیدل
 رفیدا هر چه رامین گفت بشنید ۷۰
 بدو گفت ای چراغ نامداران
 چه ماند از کامها کایزد ندادت
 نه تو رامینه ای شاه سواران
 که خود نادان چنین باشد سزاوار
 که شمع دل بدست خود بکشتم
 که شاخ شادمانی خود بریدم
 منم چون ماهی کش شست در کام
 امید دل بچاه اندر فگندم
 دل پر داغ وی را چون نمایم
 اگر بفسرده مهری را کنم گرم
 بتیغ هجر شادی را بکشتم
 ندیدم خویشتر را شاد یک روز
 گهی در فرقت دیوانگانم
 ببخت من مزایا ایچ فرزند
 نشسته بر رخانش گرد اندوه
 نگهبان گشته بر داماد پیدا
 چنین باشد بعشق آیین بیدل
 پس آنکه پیش او رفت و پرسید
 چرا داری نشان سواران
 چرا دیو آورد انده بیادت
 برادرت آفتاب شهریاران

اگرچه در زمانه پهلوانی
 چرا کردار بیهوده سگالی
 جوانی داری و اورنگک شاهی
 مکن بر بخت چندین ناپسندی
 چو از بالین خزت سر گراید
 جوابش داد رامین دلازار
 تو معذوری که درد من ندانی
 نباشد خوشی چون آشنایی
 بنالد جامه چون از هم بدری
 نه من آزار کم دارم ازیشان
 ترا گوراب شهر و جای خویشست
 همیشه در میان دوستانی
 غریب ارچند باشد پادشایی
 مرا گیتی برای خویش باید
 اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست
 چنین کز بهر خود خواهم همه نام
 مرا رشکست بر تو گاه گاهی
 بهم باشند با تو خویش و پیوند

بنام نیک بیش از خسروانی
 ز بخت نیک و روز نیک نالی ۷۵
 ازین بهتر که تو داری چه خواهی
 که آرد ناپسندی مستمندی
 ترا جز خاک بالینی نشاید
 که نشناسد درست آزار بیمار
 چو من نالم مرا بیهوده خوانی ۸۰
 نه دردی تلخ چون درد جدایی
 بگرید رز چو شاخ او بیتری
 چو بینم فرقت یاران و خویشان
 ترا هر کس درو فرزند و خویشست
 نه چون من خوار در شهر کسانی ۸۵
 بنالد چون نبیند آشنایی
 همه دارو برای ریش باید
 گرامی تر ز صد شادی یکی دوست
 ز بهر دوستان خواهم همه کام
 چو از دشتی در آبی یا ز راهی ۹۰
 پس آنگه پشت آید جفت و فرزند

تو با ایشان و ایشان با تو خرم
 همه باشند پیرامنت تازان
 مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند
 ۹۵ بدم من نیز روزی چون تو خود کام
 چه خوش بود آن گذشته روزگاران
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود
 گهی بودم ز دو نرگس دلآزار
 مرا آزار با تیمار خوش بود
 ۱۰۰ چه خوش بود آن جنای دوست چندان
 چه خوش [بود آن] بوصل اندر عتابش
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
 چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار
 چه خوش بود آن نماندن بر یکی سان
 ۱۰۵ پس آنکه گشتن از کرده پشیمان
 گهی زلفش بدست خود شکستن
 اگر در هفته روزی پرده کردی
 مرا آن روز روز خرمی بود
 مرا که ز گل تیمار بودی
 همه چون سلسله پیوسته درهم
 ببخت گشته هر یک چون تو نازان
 نه یارو نه دلارام و نه فرزند
 میان خویش و پیوند دلارام
 میان آن همه شایسته یاران
 مرا از دوست گوناگون جفا بود
 گهی بودم ز دولاله بیمار
 که نرگس مست بود و لاله کش بود
 فرو بردن بلب از خشم دندان
 چه خوش بود آن بناز اندر حجابش
 بهر عذری دو صد سوگند خوردن
 ازو فریاد خواندم پیش دادار
 گهی فریاد خوان گه آفرین خوان
 دو صد بار آفرین خواندنش بر جان
 گهی از دست او زنار بستن
 مرا مثل اسیران برده کردی
 گمان بردم که روز در همی بود
 چنان کز نرگسان آزار بودی

- ز نرگس خود چرا آزاد باشد و یا از گل کرا تیمار باشد ۱۱۰
 گر از نرگس یکی بیداد دیدم ز بیجاده هزاران داد دیدم
 چو سنبل کزد بر من راه گیری مرا برهاند نوش آلود خیری
 بجز عشقم نبودی در جهان کار بجز یارم نبودی بر روان بار
 چرا نالد تنی کین کار دارد چرا پیچد دلی کین بار دارد
 چنین بودم که گفتم روزگاری برده گوی کام از هر سواری ۱۱۵
 ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست پیشم مشک انبار
 گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
 گهی گفتن که من در عشق زارم گهی گفتن که من در مهر خوارم
 دل من اندران دم بود شادان که من گفتم که بیمارست و نالان
 کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست ۱۲۰

۸۳

آگاهی یافتن گل از پشیمان شدن رامین

- چو از نخچیر باز آمده رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که در دل داشت بنمود
 اگر جاوید وی را آزمایی دلش جویی و نیکویی نمایی
 همان ماست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن

۵ درخت تلخ هم تلخ آورد بر
 اگر صدره پیالایی مس و روی
 وگر صد بار بر آتش نهی قیر
 اگر رامین بکس شایسته بودی
 چو رامین ویس و موبد را نشایست
 ۱۰ دل رامین همیشه زود سیرست
 چو اورا با دگر کسها ندیدی
 چه مهر و راستی جستن ز رامین
 چرا با بی وفا پیوندد جستی
 ولیکن [چون] قضا را بودنی بود
 ۱۵ چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر
 گره بسته میان ابروان را
 بیزم شادخواری در چنان بود
 گل گل بوی پیش او نشسته
 بیالا راست چون سرو جوانه
 ۲۰ پیکر نغز چون ماه دو هفته
 ز رخ بر [هر] دلی بارنده آتش
 چنان بد پیش رامین آن سمن بر
 اگر چه ما دهیمش آب شکر
 بیالودن نگردد زر خود روی
 نگیرد قیر هرگز گونه شیر
 وفا با ویسه بانو نمودی
 ترا هم جفت او بودن نبایست
 ز بدسازی و بد خوئی چو شیرست
 ز نادانی هوای او گزیدی
 چه اندر شوره کشتن تازه نسرين
 چرا از بنگ طعم قند جستی
 ازین بیه ده گفتن با تو چه سود
 چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
 بخون دیدگان شسته رخا را
 که گفتی مثل شخصی بی روان بود
 برخ بازار بترویان شکسته
 ز سرو آتش بر آهخته زبانه
 بهر لاله و سوسن شکفته
 چنان کز نوک غمزه تیر آرش
 که باشد پیش مرده گنج گوهر

تنش بر جای مانده دل نه بر جای
 دل اورا چنان آمد گمانی
 بدل مویه کنان با بویه جفت
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان
 مرا این بزم و این ایوان خرم
 چنان آید نگارم را گمانی
 ندارد آگهی از روزگارم
 همانا گوید اکنون آن نگارین
 نداند حالت من در جدایی
 همی گوید کنون آن دلبر من
 بشادی با دگر دلدار بنشست
 نداند تا برفتم از بر او
 قضا چه نوشت گوئی بر سر من
 چه خواهم دید زان سرو سمن بوی
 نه چون او در جهان باشد ستمگر
 ز بس خواری کشیدن چون زمینم
 بفرسودم ز رنج و درد و تیمار
 روم گوهر ز کان خویش جویم

همی گفתי ز مهرش هر زمان وای
 که هست آن حالش از مردم نهانی
 نهان از هر کسی با دل همی گفتم ۲۵
 بهم خرم نشسته مهربانان
 بدل ناخوشترست از جای ماتم
 که من هستم کنون در شادمانی
 که من چون مستمندو دل‌فگارم
 که از مهرم بیاسودست رامین ۳۰
 بریده ز اشنايان آشنایی
 برفت آن بی‌وفا یار از بر من
 هوارا در دلش بازار بشکست
 همی پیچم چو مشکین چنبر او
 چه خواهد کرد با من اختر من ۳۵
 چه خواهم دید زان ماه سخن‌گوی
 نه چون من بر زمین باشد ستم‌بر
 ز بس رنج آزمودن آه‌نیم
 نه خر گشتم که تا مردن کشم بار
 همان در مان جان خویش جویم ۴۰

مرا درد آمد از نادیدن دوست
 که دیدست ای عجب دردی بگیهان
 مرا شادی و غم هر دو از انست
 چرا با بخت خود چندین ستیزم
 چرا درد از طیب خویش پوشم
 نهجویم بیش ازین بادل مدارا
 مرا بگذشت آب فرقت از سر
 روم با دوست گویم هر چه گویم
 ولیکن من ز بیماری چنینم
 ه هم اکنون راه شهر دوست گیرم
 نهنم گور باری بر سر راه
 غریبانی که خاکم را بیفتند
 بیخشانند چون حالم بدانند
 غریبی بود کشته شد ز هجران
 غریبان را غریبان یاد آرند
 همه جایی غریبان خوار باشند
 ز مرگ آن گاه باشد نسک بر من
 و گر کشته شوم در حسرت دوست
 کنون درمان من هم دیدن اوست
 که چون اورا بدیدی دیدی درمان
 که دیدارش مرا خوشتر ز جانست
 چرا از کار خود چندین گریزم
 بلا بیش آورد گر بیش کوشم
 کنم رازش بگیتی آشکارا
 بدین حال مدارا نیست درخور
 مگر زنگ جفا از دل بشویم
 نمانم زنده گر رویش نبینم
 که گر میرم براه دوست میرم
 همه گیتی شوند از حال آگاه
 زمانی بر سر گورم نشینند
 بنیکی بر زبان نامم برانند
 روانش را بیامرزاد یزدان
 که ایشان یکدگر را یادگارند
 ازیرا یکدگر را یار باشند
 که من کشته شوم در دست دشمن
 مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست

- بکوشیدم بسی با پیلو با شیر
بسا لشکر که من برکندم از جای
زمین بوسد فلك پیش عنانم
ز خواری هرچه من کردم بدشمن
ز دست کین دشمن رسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز بمن راه
ندانم چون روم تنها ازیدر
مرا تنها ازیدر رفت باید
چو من لشکر برم با خود درین راه
دگر باره مرا خواری نماید
وگر تنها روم را هم به بیمست
ز باران دشته را رودخیزست
کنون پر برف باشد کشور مرو
بدین هنگام سخت و برف و سرما
بتر زین برف و راه سخت آنست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید
نه از خوبی نماید هیچ کردار
بمانم خسته دل چون حلقه بر در
- بجنگ اندر شدم بر هر دو ان چیر
بسا دشمن که من بفگندم از پای ۶۰
کمر بندد قضا پیش سنانم
بکرد اکنون فراق دوست با من
بدست مهر جانان بسته گشتم
اگر نه فرقتش بودی کین گاه
که نه لشکر برم با خود نه رهبر ۶۵
که گز لشکر برم با خود نشاید
ز حال من خبر باید شهنشاه
ز ویسه هیچ کامم بر نیاید
که کوه از برف همچون کان سیمست
ز سرما دام و ددر رستخیزست ۷۰
هوا کافور بارد بر سر سرو
ندانم چون روم در راه تنها
که آن بت روی بر من دل گرانست
نه بر بام آید و نه در کشاید
نه بر پوزش نیوشد هیچ گفتار ۷۵
شود نومید جانم رنج بی بر

دریغا مردی و نام بلندم
 دریغا مرکبان راهوارم
 مرا کاری بروی آمد ز کیهان
 ۸۰ نهیم نیست از ژوپین و خنجر
 نهیم زان رخ چون آفتابست
 هنر بادل ندانم چون نمایم
 ۸۱ گهی گویم دلا تا کی ستیزی
 همه کس را ز دل شادی و نازست
 ۸۲ گهی باشم در آتش گاه در آب
 نه باغم خوش بود نه کاخ و ایوان
 نه با مردم بصحرا اسپ تازم
 ۸۳ نه در رزم سواران نام جویم
 نه با آزادگان خرم نشینم
 ۹۰ بجای راه دستان دلفروز
 بکوهستان و بخوزستان و کرمان
 زونده یاد من بر هر زبانی
 ۹۱ چو بنیوش ز هر دشتی و رودی
 هم در شهر دانسته جوانان
 کمان و تیر و شمشیر و کمندم
 دریغا دوستان بی شمارم
 که یاری خواست نتوانم ازیشان
 نبردم نیست با فغفور و قیصر
 نبردم با دلی پر درد و تابست
 در بسته بمردی چون گشایم
 سرشک از چشم و آب از روی ریزی
 مرا از تو همه سوز و گدازست
 نه روزم خرمی باشده شب خواب
 نه طارم نه شبستان و نه میدان
 نه با یاران بمیدان گوی بازم
 نه در رزم جوانان کام جویم
 نه از خوبان یکی را برگزینم
 بگوشم سرزنش آید شب و روز
 بطبرستان [و] کرکیان و خراسان
 فتاده نام من در هر دهانی
 همی گویند بر حالم سرودی
 هم بر دشت خوانند شبانان

زنان در خانها مردان بیازار
 مرا در موی سر آمد سفیدی
 نه دور از من خود آن بت روی حورست
 ز بس زردی همی مانم بدینار
 نه پنجه گام بتوانم دویدن
 هران روزی که من باره دوانم
 مگر مومین شد آن رویینه پشتم
 ستور من که تگک بفزودی از کور
 نه یوزان را سوی گوران دوانم
 نه با کشتی گران زور آزمایم
 همالانم همه از بخت نازند
 گروهی با بتان خرم بیاغند
 گروهی گلشن آرایند و ایوان
 مرا از جهان از دل برفتست
 چو پیغم روز و شب در راه مانده
 نیارم تن بستر سر بیالین
 گهی با دیو کردم در بیابان
 بدین گیتی ندیدم شادکامی
 سرود من همی گویند هموار ۹۰
 هنوز اندر دلم نامد نویدی
 که صبر و خواب و هوشم نیز دورست
 ز بس سستی همی مانم به بیمار
 نه انگشتی کمان خود کشیدن
 ز سستی بگسلد گویی میانم ۱۰۰
 مگر پشمن شد آن سنگینه مشتم
 بر آخر همچو من گشتست بی زور
 نه یازان را سوی کبکان پیرانم
 نه با میخوار کمان رامش فزایم
 کمی اسپ و گهی نازش طرازند ۱۰۵
 گروهی شادمان بردشت و راغند
 گروهی باغ پیرایند و بستان
 دلم گویی که چون بختم بختست
 چو آبم سال و مه در چاه مانده
 مرا هست این و آن هر دو نهد زین ۱۱۰
 گهی با شیر خسیم در نیستان
 بدان گیتی ندیدم نیک نامی

مرا ببرد تیغ مهربانی
 همی تا دیگران نیکی سگالند
 ۱۱۰ من اندر چاه عشق [د] بند مهرم
 دلا تا کی ز مهر آتش فروزی
 دلا بی دانی از حد پردی
 دلا از ناخوشی چون زهر گشتی
 مبادا چون تو دل کس را بگیهان
 ۱۲۰ چورامین کرد با دل ساعتی جنگ
 دلش هر که ازو پندی شنیدی
 چنان دلتنگ شد رامین دران بزم
 فرود آمد ز تخت شاهوارش
 پشت رخس که پیکر در آمد
 ۱۳۰ ز دروازه بشد چون ره شناسان
 گرفته راه [د] هنجار خراسان
 ز کام اینجهانی وان جهانی
 بتوبه جان بدخواهان بمالند
 تو پنداری که خود فرزند مهرم
 مرا در بوته تیمار سوزی
 مرا گشتی ز غم تو خود بمردی
 بمهر از دو جهان بی مهر گشتی
 که بس مستی و بیهوشی و نادان
 هم او از دل هزیمت کرد دلتنگ
 چو مرغ سربریده بر طپیدی
 کزو بگریخت همچون بد دل از رزم
 بیاوردند رخس راهوارش
 تو گفتی رخس او را پر بر آمد
 گرفته راه [د] هنجار خراسان

۸۴

رسیدن آذین از ویس برامین

خوشا بادا که از مشرق در آید
 ز خرخیزو سمندور و زفتصور
 تو گویی کز گلستانی بر آید
 بیارد بوی مشک و عود و کافور

چه خوش باشد نسیم باد خاور
 نسیمی کز نگارین دلبر آید
 نیامد از گلستان بوی نسرين
 همی گفت این نه بوی گلستانست
 نسیمی کان گذر بر یار دارد
 چه بادست این که او مید بهی داد
 درین اندیشه بود آزاده رامین
 چو آذین را بدید از دور بشناخت
 پیام آور فرود آمد ز باره
 شکفته روی و خندان رفت آذین
 دمان زو بوی مشک و بوی عنبر
 چه فرخ بود آذین پیش رامین
 شده هر دو بروی یکدگر شاد
 پس آنکه هر دو اسپان را بیستند
 پیام آور پرسیدش فراوان
 ازان پس داد وی را نامه و بس
 چو رامین نامه آن سیم بر دید
 زارزه سست شد دو دست و پایش
 بخاصه چون بود با بوی دلبر
 ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
 چنان چون بوی ویس آمد برامین
 همانا بوی ویس دلستانست
 تو کوپی طبله عطار دارد
 مرا از بوی دلبر آکهی داد
 که آمد پیش بخت افروز آذین
 همانکه رخس گلگون را بدو تاخت
 نه باره بد یکی پیل تخته
 زمین بوسه کنان در پیش رامین
 نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر
 چه درخور بود رامین پیش آذین
 چنانک اندر بهاران سرو و شمشاد
 بدشت سبز بر مرزی نشستند
 ز رفته حالهای روزگاران
 همان پیراهن و واشامه ویس
 تو گفتی کور دشتی شیر فر دید
 ربودش یاد آن دلبر ز جایش
 ۲۰

چنان لرزه بدست او بر افتاد
 همی تا نامه دلبر همی خواند
 گهی بر رخ نهادی نامه ویس
 گهی بویید مشک آلود جامه
 ۲۵ یکی ابر از دو چشم او بر آمد
 وزان ابر او فتادش برق بر دل
 گهی از دیده راندی گوهرین جوی
 گهی چون دیو زد بیهوش گشتی
 گهی بیخود بروی اندر فتادی
 ۳۰ چو لختی هوش باز آمد بجانش
 همی گفت آه ازین بخت نکونمار
 مرا ببرید از ان سرو جوانه
 مرا ببرید از ان خورشید تابان
 ز چشم من ببرد آن خوب دیدار
 ۳۵ ز دیدارش بدل دادست جامه
 قرار جان من زین جامه آمد
 پس آنکه پاسخی بنوشت زیبا
 که آن نامه ز دست او در افتاد
 ز دیده سیل بیچاده همی راند
 گهی بر دل نهادی جامه ویس
 گهی بوسید خون آلود نامه
 که بارانش عقیق و گوهر آمد
 بدیدش برق آتش سوز در دل
 گهی از دل کشیدی آذرین هوی
 فغان کردی و پس خاموش گشتی
 ز بیهوشیش گریه بر فتادی
 صدف شد در دندان را دهانش
 که تخم رنج کشت و شاخ تیمار
 که سر و ستان او کاخست و خانه
 که گردنش شبستانست و ایوان
 چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
 ز گفتارش بدل دادست نامه
 بهار بخت من زین نامه آمد
 بسی نیکوتر از منسوج دیبا

جواب نامه نوشتن رامین به ویس به نیکویی

سرنامه بنام ویس بت روی	مه سوسن بر و مهر سمن بوی
بت پیلستکین و ماه سیمین	نگار قندهار و شمشه چین
ستون نقره و پیرایه تاج	سپی سرو بلند و گنبد عاج
درخت پر گل و باغ بهاری	بهار خرم و ماه حصاری
نبید خوشگوار و داروی هوش	بهشت خرمی و چشمه نوش
گل خوش بوی و مروارید خوشاب	پرند شاهوار و گوهر ناب
خور ایوان و مهتاب شبستان	ستاره طارم و شاخ گلستان
مرا بی تو مبادا زندگانی	ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن	نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنہگارم همی ترسم که با من	کنی کاری که باشد کام دشمن
اگر چه این گناه از بن مرا نیست	کنه بر تو نهادن هم روا نیست
سینه دیو هجران را تو خواندی	بدان گاهی که از پیشم برانندی
بمهر اندر نمودی زود سیری	مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود	گمانت آسمان بر دم زمین بود
تو خود دانی که من در مهربانی	بنا کردم سرای جاودانی

تو ویران کردی آن خرم سرایم
 گناه تست و گویم بی گناهی
 نهادم دل بدان سان کم تو داری
 نیکارا گرچه از تو دور گشتم
 ۲۰ نوای من نشسته در بر تو
 بجان تو که تا از تو جدایم
 دلی دارم ز هجران تو پر درد
 اگر پیش تو بگذارم گویان
 دو چشم سیل بارم آشنا بس
 ۲۵ بزرگ اندوده بینی دو گویم
 چو بنمایم ترا دیدار ایشان
 ز من جز راستی هرگز نبینی
 جفا کردی جفا دیدی جفارا
 کنون کز خویشتن سوزش نمودی
 ۳۰ ز سرگیرم وفا و مهربانی
 ترا دادم ندانم دیگران را
 فروشویم ز دل زنگ جفایت
 نکاهم مهر تو گر تو بکاهی
 که بود از خرمی شادی فزایم
 خداوندی، کنی تو هر چه خواهی
 ز تو فرمان و از من بردباری
 دلم را به نوا زی تو بهشتم
 چگونه سرکشتم از چنبر تو
 تو گویی در دهان اژدهایم
 گوا دارم برو دو گونه زرد
 بیارم با گویان آشنایان
 دو مرد آشنا را دو گوا بس
 بخون آلوده بینی آشنایم
 بدانی راستی گفتار ایشان
 مرا در راستی عاجز نبینی
 وفا کن تا وفا بینی وفارا
 جفای رفته را پوزش نمودی
 کنم در کار مهرت زندگانی
 ترا خوانم نخوانم این و آنرا
 بدو دیده بجویم خاک پایت
 ترا بخشم تن و جان گر بخواهی

چرا جویم ز روی تو جدایی	چرا برم ز خورشید آشنایی
چرا از مهر زلفینت بتابم	ز مشک تبتی خوشتر چه یابم ۳۵
چه باشد گر برم در عشق تو رنج	نشد یافت بی رنج از جهان گنج
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان	مرا ماها تو هم اینی و هم آن
بیاتای این جهان را یاد داریم	ز روز رفته هرگز یاد نداریم
تو با من باش همچون رنگ با مل	که من با تو بوم چون بوی با گل
ترا بی من نباشد شادمانی	مرا بی تو نباشد زندگانی ۴۰
مرا خنجر چو ابر زهر بارست	ترا غمزه چو تیر زهر دارست
چو باشد تیر تو با خنجر من	کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تادر جهان دریاو رودست	ترا از من بهر نیکی درودست
نبشتم پاسخ تو بر سر راه	سخنها کردم اندر نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم	اگر صد بند دارم بگسلانم ۴۵
چنان آیم شتابنده درین راه	که [تیر] اندر هوا و سنگ در چاه
چو انجامیده شد گفتار رامین	چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی	چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هر دو هنجار خراسان	بریشان گشته رنج راه آسان
چنان دو تیر پران بر نشانه	میان هر دو ان روزی میانه ۵۰

آگاه شدن ویس از آمدن رامین

اگر چه عشق سرتاسر زیانست
 دو شادی هست اورا در دو هنگام
 دگر شادی دم دیدار دلبر
 نباشد همچو عاشق هیچ رنجور
 نشسته روز و شب چون دیدبانان
 سمن بر ویس بی دل بود چونین
 چو کشت تشنه بر او مید باران
 چو آذین را بدید از راه تازان
 چنان خرم شد از دیدار آذین
 یکایک یاد کرد آذین که چون دید
 بگفت آن غم که اورا از هوا بود
 همان کردای عجب ویس سمن بوی
 چو زو بستد هزاران بوسه دادش
 بشیرین بوسه گانش کرد شیرین
 دو روز آن نامه را از دست نهاد

همه رنج تن و درد روانست
 یکی شادی که نامه ست و پیغام
 دو شادی بسته با تیمار بی مر
 بخاصه کز بر جانان بود دور
 براه نامه و پیغام جانان
 نشسته روز و شب بر راه آذین
 و یا بیمار بر او مید درمان
 چو باغ از باد نیشان گشت نازان
 که گفتم یافت ملک مصر یا چین
 نهیب عشق رامین را فزون دید
 بران گفتار او نامه گوا بود
 که رامین کرده بد با نامه اوی
 گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
 بمشکین زلفکانش کرد مشکین
 گهی خواند و گهی بوسه همی داد

همی تا در رسید از راه رامین
 پس آنکه روی مه پیکر بیاراست
 نهاد از زر و گوهر تاج بر سر
 خزو دیبای گوناگون بپوشید
 رخس گفתי نگار اندر نگارست
 دو زلفش مایه صد شهر عطار
 بزلف آشوب دلهای جوانان
 به سُرین بر شکسته زلف بر چین
 نگاری بود کرده سخت زیبا
 بهشتی بود گل بوی و وشی رنگ
 دو زلف از بوی و خم چون عنبر و جیم
 شکفته بر کنار جیم سرین
 چنین ماهی اسیر مهر گشته
 نگاری بود گفתי نغز و دلکش
 شباش را تب اندر دل فتاده
 رسیده کار دهر جان به ستخوانش
 پیام گوشک موبد بر بمانده
 بسان دانه بر تابه بی آرام
 ندیم و غمگسارش بود آذین
 سر مشکین کله بر گل پیراست
 چو خورشیدی که از مه دارد افسر
 فروغ مهر بر گردون بپوشید
 تنش گفתי بهار اندر بهارست ۲۰
 لبانش داروی صد شهر بیمار
 برخ آسیب جان مهربانان
 شکسته شدند گویی رنگ بر چین
 ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا
 ز کام و راحت و کشی و فرهنگ ۲۵
 دهانی همچو تنگ شکر و میم
 نهفته در میان میم پروین
 تن سیمینش زرین چهر گشته
 نهاده دست مهر اورا بر آتش
 نشاطش را خر اندر گل فتاده ۳۰
 فتاده لشکر غم بر روانش
 بهر راهی یکی دیده نشانده
 بمانده چشم بر راه دلارام

شب آمد ماهتاب او نیامد
 ۳. تو گفתי بستر دیباش هموار
 سحر که ساعتی جانش بر آسود
 بچست از خواب همچون دیوزد مرد
 گرفتش دایه [و] گفتش چه بودت
 سمن بر ویس لرزان گشت چون بید
 ۴. بدایه گفت هرگز مهر دیدی
 ندیدستم شبی هرگز چو امشب
 تو گویی زیر من منسوج بستر
 مرا بخت دژم چون شب سیاهست
 سیاهی از شبم آنکه زداید
 ۵. کنون در خواب دیدم ماه رویش
 چنان دیدم که دست من گرفتی
 بخواب اندر پیرش آمدستم
 به بیداری نیایم زانکه دشمن
 ترا از من نگه دارند محکم
 ۶. مرا بنمای رویت تا بینم
 مترس اکنون و تنگ اندر برم گیر
 شب آرام و خواب او نیامد
 بزیرش همچو گلبن بود پر خار
 دلش بیموش گشت و چشم بغنود
 یکی آه از دل نادان بر آورد
 سنبه دیو بدخو چه نمودت
 چو در آب روان در عکس خورشید
 چو مهر من بگیتی یا شنیدی
 که آمد جان من صد باره بر لب
 بمارو کژدم آگندست یکسر
 شب بخت مرا رامین چو ماهست
 که ماه بخت من چهره نماید
 جهان پر مشك [و] عنبر کرده مویش
 بدان یاقوت قند آلود گفתי
 که از بدخواه تو ترسان شدستم
 نگه دارد ترا همواره از من
 روان را چون نگه دارند از هم
 که من از داغ روی تو چنینم
 که بس خوش باشد اندر هم می و شیر

بزم از زلفکانت عنبرین کن	لبم از بوسگانت شکرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی	بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که از تو باشد آهو	بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم	سخنهای چنین از وی شنیدم ..
چرا بی صبر و بی چاره نباشم	چرا همواره غمخواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد	بدین غم هر کسم معذور دارد

رسیدن رامین بمر و نزد ویس

خوشا مروا نشست شهریاران	خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان	خوشا مروا بیساییز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای	چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش	چگونه خوش گذارد روز گارش
چنان چون بود رامین دلازار	کسسته هم زمرو [و] هم زدلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته	هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد جای چون جای نخستین	نه يك معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو	بهچشمش هر گیاهی بود چون سرو
زمینش چون بهشت و شاخ چون حور	کاش چون غالیه برگش چوکافور

- ۱۰ دران کشور چنان بد جان رامین
تو گیتی در زمین مرو شهجان
چو نزدیک در مرو آمد از راه
فرود آمد همان گه مرد دیده
یکایک دایه را زو آگهی داد
دوان شد تا به پیش و پس یازو
۱۵ پلنگ خسروی آمد گرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان
درخت شادکامی بارور شد
ببار آورد شاخ مهر نو بر
۲۰ دمیده گشت صبح از خاور بام
امید فرخی آمد ز دولت
نبینی شب شده چون روز روشن
نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی خاک دیاروی گشته
۲۵ الا ماه را برآور سر ز بالین
شبت تاریک بد هم رنگ مویت
زدوده شد جهان از رنگ اندوه
که در ماه بهار ان شاخ نسرين
در مینو برو بگشاد رضوان
پیام گوشك بر دیده شد آگاه
بشادی رام را بر رخس دیده
دل دایه شد از اندیشه آزاد
بگفت آمد بدردت نوش دارو
هژر شاهی آمد سرفرازان
که آمد نوبهار پادشاهان
همان بخت ستمگر داد گر شد
پدید آورد کان وصل گوهر
شکفته شد بهار کشور کام
نوید خرمی آمد ز وصلت
جهان خرم شده چون وقت گلشن
نبینی شاخ انده پژمریده
نبینی باد غنبروی گشته
جهانین بر گشاو این جهان بین
کنون رخشنده شد هم رنگ رویت
همی خندد زمین از کوه تا کوه

جهان خندان شده از روی رامین
 بفال نیک رامین آمد از راه
 بیا تا روی آن دلبد بینی
 بدرگاه ایستاده بارخواهان
 ترا دل خسته اورا دل شکسته
 درت بر دلگشای خویش بگشای
 سخن بر ویس گفتا شاه خفتهست
 گراو زین خواب خوش بیدار گردد
 یکی چاره بکن کو خفته ماند
 سبک دایه فسونی خواند بر شاه
 چو مستان خواب نوشین در ر بودش
 پس آنگه ویس همچون ماه روشن
 ز بوزن روی رامین دید چون مهر
 ولیکن صبر کردو دل فرو داشت
 سخن بارخس رامین گفت یکسر
 ترا من داشتم همتای فرزند
 نه از زر ساختم استام و تنگت
 نه از سیم و رخامت کردم آخر
 هوا مشکین شده از بوی رامین
 همی پیوست خواهد مهر با ماه
 تو گویی ماه را فرزند بینی ۳۰
 ز کین و خشم تو زنهار خواهان
 میان هردوان درهای بسته
 امید جان فزای خویش بفزای
 بلا در زیر خواب او نهفتست
 سراسر کار ما دشوار گردد ۳۵
 نهان ماو راز ما نداند
 تو گفستی شاه مرده گشت بر گاه
 چنان کز گیتی آگاهی نبودش
 نشست آزرده بر سوراخ روزن
 شکفته شد بجانش در گل مهر ۴۰
 بنمود آن تباهی کاندرو داشت
 بدو گفت ای بهار کوه پیکر
 چرا بیریدی از من مهر و پیوند
 وز ابریشم فسار و پالونگت
 همه ساله ز کنجت داشتم پر ۴۵

چرا دل ز آخر من بر گرفتی برفتی آخر دیگر گرفتی
ترا نیکی نسازد چون بدیدم دریغ آن رنجهای که تو کشیدم
ترا آخر چنان سازد که دیدی تو خود دانی چه سختیها کشیدی
کرا آخر نسازد خار سازد کرا منیر نسازد دار سازد

جواب دادن رامین و سر را

۵. چو رامین دید بانورا دلازار ز لب بارنده زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش ز جان پر نهیب از درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب دلستانان
بهشت دلبران اورنگ شاهان طراز نیکوان سالار ماهان
ستاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
۶. گل صد گنبد و آزاده سوسن خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابی چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا با جان برابر توی و یسه مرا بایسته دلبر
منم رامین که شاه بی دلانم ز مهر تو بگیتی داستانم
توی و یسه که ماه نیکوانی بچشم و زلف شاه جادوانی
۷. همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو نه آنی چرا بر من نمایی دل گرانی
مگر کردی بگفت دشمنان گوش که زی تو تاخشد آن مهر چون نوش

مگر یکدل شدی بادشمن من
مگر سوگندها بدروغ کردی
دریغ آن مهر و آن اومیدواری
بکشم عشق در باغ جوانی
همی ورزید باغم با دل شاد
نه یک شب خفت و نه یک روز آسود
چو آمد نو بهار وصل روشن
ز گل بود اندرو صد جای توده
چنار و بید او شد سایه گستر
شکفته شد دگر گونه درختان
بیانگ آمد درو قمری و بلبل
وفا پیرامنش آهیخت دیوار
پای کوه نوشین رودباری
ز رامش بود کبگ کوهساری
کنون آمد زمستان جدایی
ز بی آبی در آمد روزگاری
ز تنگی اندر آمد سال و ماهی
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ

مگر آتش زدی در خرمن من
مگر زنهار با جانم بخوردی
که جانم را بد اندر مهرکاری ۶۰
بجان خویش کردم باغبانی
چنان کز دیدگان آتش همی داد
برنج باغبانی در بفرسود
بر آمد لاله و خیری و سوسن
دمان بویش چو بوی مشک سوده ۷۰
چنان چون مورد [و] سروش شاخ پرور
ز خوبی همچو کام نیکبختان
دگر مرغان بر آوردند غلغل
نه دیواری که کوهی نام بردار
بگرد رود زرین مرغزاری ۷۰
چنان کز رنگ شیر مرغزاری
بدودر ابر و باد بی وفایی
که دروی خشک شد هر رودباری
که ویران شد درو هر جایگاهی
نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ ۸۰

بد اندیشان درختانش بکنندند
 رمیدند آن همه مرغانش اکنون
 دریغا آن همه سرو و گل و بید
 نه از زر بود مهر ما ز گل بود
 ۸۵ دل ازل دور گشت و یار از یار
 بکام دل رسید از ما بدآموز
 کنون بدگوی ما از رنج ما رست
 نه پیغامبر بود اکنون نه همراز
 نه دایه رنج بیند نه تو تیمار
 ۹۰ بجز من در میان کس را گنه نیست
 بناله زین سیه بخت نگونم
 مرا گوهر چنان شد پوزش آرای
 اگر نه خواستی بختم سیاهی
 کسی کو دیورا باشد بفرمان
 ۹۵ بجای عود خام و مشک سارا
 بجای زر ناب و در شهوار
 بجای بادفتار اسپ تازی
 نگارا نه همه پنداشتی کن
 درو دیوار او بر هم فگندند
 چه کبک از کوه و چه بلبل ز هامون
 دریغا روزگار رنج و اومید
 که چون بشکست بی برگشت و بی سود
 غم اندر غم فزود و کار در کار
 که چون ما باد بدفرجام و بدروز
 بیاسوده بکام خویش بنشست
 نه بدگوی و نه بدخواه و نه غماز
 نه من درد دل [و] نه موبد آزار
 که بخت کس چو بخت من سیه نیست
 که با او من همه جای زبونم
 که آزاده زبون باشد بهر جای
 مرا نفریفتی دیو و تباهی
 بدل چون من بود کورو پشیمان
 گرفته چوب بید و ریگ صحرا
 بچنگ من سفال و سنگ کسار
 گرفته کم بها اسپ طرازی
 زمانی دوستی و آشتی کن

- اگر کردم جفا و زشت کاری
 گناه از بن ترا بود ای دلارام
 گناهی را که تو کردی یکی روز
 کنم پیش تو چندان لایه زار
 گناه از خویشتن بینم همیشه
 گهی گویم چو خواهم از تو زهار
 گهی گویم چو خواهم از تو درمان
 خداوندی و بر من پادشایی
 ولیکن پس کجا باشد کریمی
 اگر بخشایش از من باز گیری
 همین جا بند درگاه تو گیرم
 بدیگر جای رفتن چون توانم
 مکن ماها و بر جانم بیخشای
 چه بود از من گناه کردم یکی بار
 گناه آید ز گیهان دیده پیران
 دونده باره هم در سر درآید
 گر آمد ناگهان از من خطایی
 منم بنده تویی زیبا خداوند
- تو با من کن وفا و مهر و یاری
 گرفتاری مرا آمد بفرجام ۱۰۰
 هزاران عذر خواهم از تو امروز
 که بزدایم زجانت زنگ آزار
 کنم تا مرگ با تو عذر پیشه
 کنهگارم کنهگارم کنهگار
 پشیمانم پشیمانم پشیمان ۱۰۵
 توانی کم عقوبتها نمایی
 خداوندی و رادی و رحیمی
 ز من زاری و پوزش نه پذیری
 همی گیرم بزاری تا بمیرم
 که بخشاینده ای چون تو ندانم ۱۱۰
 بلازین بیش بر جانم میفرای
 نه جز من نیست در گیتی کنهگار
 خطا آید ز داننده دبیران
 برنده تیغ هم کندی نماید
 مرا منمای داغ هر جفایی ۱۱۵
 ز بیزاری منه بر پای من بند

همه جوری توانم بردن از یار
 مرا کوری به از هجر تو دیدن
 مرا هرگز مبادا از تو دوری
 ۱۲۰ نیکارا تا تو بر من دل گرانی
 همیشه دل گران باشی به بیداد
 نباشد مهرت اندر دل که جنگ
 مرا خود از دلت آتش در افتاد
 بر آتش سوز کرد آید همه کس
 ۱۲۵ اگر دریا برین آتش فشانی
 جهان پر دود گشت از دود جانم
 جهان بر من همی گرید بدین سان
 بآتشگاه میماند درونم
 چو من بر آسمان خود یک فرشتست
 ۱۳۰ نشد برف من از آتش گدازان
 بدین گونه تنم را مهر کردست
 کسی کورا وفا با جان سرشتست
 گمان بردم که از آتش رهانی
 منم مهمانت ای ماه دوهفته
 جز آن کز من شود یکباره بیزار
 مرا کز به از طعنت شنیدن
 ترا هرگز مبادا از من صبری
 بچشم من سبک شد زندگانی
 گران باشد همیشه سنگ و پولاد
 نباشد آب در پولاد و در سنگ
 که خود آتش فتد از سنگ و پولاد
 تو هم فریاد آتش سوز من رس
 نیاید آتش را زو زیانی
 چو بختم شد بتاریکی جهانم
 ازیرا امشب این برفست و باران
 بکوه برف میماند برونم
 که ایزد زانش و برفش سرشتست
 که دید آتش چنین با برف سازان
 که نیم سوخته نیمی فسر دست
 برف اندر بکشتن سخت زشتست
 ندانستم که در برفم نشانی
 بدو هفته دو ماهه راه رفته

بمهمانان همی خوبی پسندند نه زین سان در میان برف بندند ۱۳۵
اگر شد کشتنم بر چشمه آسان بیرف اندر مکش باری بدین سان

جواب دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همچو زهر آلوده خنجر
برو راما امید از مرو بردار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر بار کردی بیر این دود چون آتش بپردی
چو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه باید این فسون و رشته و بند ۱۴۰
مرا بفریفتی يك زه بگفتار کنون بفریفتن نتوان دگر بار
برو نیرنگ هم با گل همی ساز وفا و مهر هم با او همی باز
اگر چه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز ناهشیار و نادان
تو زین افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیا خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنودم ۱۴۵
دل بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
مرا بس زین فسوس و زین فسونت وزین بازارهای گونه گونت
نخواهم جستن از موبد رهایی نه با او کردخواهم بی وفایی
درین گیتی بمن شایسته خود اوست که با آهوی من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی بر سر من یار گیرد ۱۵۰
مرا بکدل همیشه دوستدارست نه چون توده دل زهار خوارست

کنون دارد بلورین جام د دست
 نشست خوش ز بهر شاه باید
 همی ترسم که آید در شبستان
 ۱۵۵ مرا جوید نبیند خفته بر جای
 شود آگه ازین کار نمونه
 نخواهم کو بیازارد دگر بار
 بسست آن بیم و آن سختی که دیدم
 چه دیدم زان همه سختی کشیدن
 ۱۶۰ چه دارم زان [مه] زنهار داری
 هم آزرده شد از من شهریارم
 جوانی بر سر مهرت نهادم
 ز حسرت می بسایم دست بردست
 سخن چندان که گویم سرنیاید
 ۱۶۵ ازین در کاهمدی نومید بر گرد
 شب از نیمه گذشت و ابر پیوست
 کنون بر خویشتن کن مهربانی
 شبت فرخنده بادو روز فرتخ
 بمانادش بگیتی با تو پیوندد
 بکام دل همیشه شادو سرمست
 ترا هر جا که باشد جای شاید
 گلش را رفته بیند از گلستان
 بکار من دگر ره بد کنند رای
 وزین بفسرده مهر باژگونه
 که پس با او بجان باشد مرا کار
 وزو صدره امید از جان بریدم
 چه دیدم زان همه تلخی چشیدن
 مگر بد نامی و نومیدواری
 هم آزرده شد از من کردگارم
 دو گیتی را بنام بد بدادم
 که چیزی نیستم جز باد در دست
 ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
 به بیهوده مکوب این اهن سرد
 دمه بفرود و دود و برف بنشست
 برو تا بر تنت ناید زیانی
 همیشه یار تو گل نام گل رخ
 چنان کت زو بود پنجاه فرزند

- چو ویس اورا زمانی سرزنش کرد
ز روزن باز گشت و روی بنهفت
نه دایه ماند بر روزن نه بانو
بکوی اندر بماند آزاده رامین
همه چیزی گرفته جای و آرام
همی نالید پیش کردگارش
همی گفت ای خدای پاک و دانا
همی بینی مرا بیچاره مانده
بکه بر میشو بزرا جایگاهست
مرا ایدر نه آرامست و نه جای
که من نومید ازیدر برنگردم
اگر باید همی مردن بناچار
بداند هرکه در آفاق باری
گر این برف و دمه شمشیر بودی
ازیدر باز پس نهادمی گام
دلا تو آن دلی کز پیل و از شپر
چرا ترسی کنون از باد و باران
نه باد آرم همه سال از دم سرد
- به نادیدنش دل را خوش منش کرد ۱۷۰
نه بارش دادو نه دیگر سخن گفت
گسسته شد ز درد رام دارو
بکام دشمنان بی کام و غمگین
ابی آرام مانده خسته دل رام
که از بخت سیاه و که ز یارش ۱۷۵
توی بر هرچه خود خواهی توانا
ز خویش و آشنا آواره مانده
بهامون گورو آهورا پناهست
برین خسته دلم هم تو بیخشای
وگر نومید بر کردم نه مردم ۱۸۰
همان بهتر که میرم بر در یار
که یاری داد جان از بهر یاری
جهنده باد بیرو شیر بودی
مگر آنکه که جانم یافتی کام
نترسیدی هم از ژوپین و شمشیر ۱۸۵
که خود هر دو ترا هستند یاران
نه ابر آرم ز دود جان پر درد

اگر باز آمدی آن ماه رخشان
 مرا چه برف بودی چه گلفشان
 و کرگشتی لبم بر لبش پیروز
 مرا کردی کنار خویش جان بوز
 نبودی هیچ غم از ابرو بادم
 شدی اندوه این طوفان ز یادم
 همی گفت این سخن رامین پر دل
 بمانده تا بزانو رخس در گیل
 همه شب رخس در باران شده تر
 ببرف اندر سوار از رخس بدتر
 همه شب چشم رامین اشک ریزان
 هوا بر جان او کافور بیزان
 همه شب ابر گریان بر سر رام
 همه شب باد پیچان در بر رام
 ۱۹۰ قباو موزه و رانیش بر تن
 ز سرما پاك بفسرده چو آهن
 همه شب ویس گریان در شبستان
 بناخن پاك بشخوده گلستان
 همی گفت این چه برف و این چه سرمست
 کزیشان رستخیز ویس بر خاست
 الا ای ابر گریان بر سر رام
 ترا خود شرم ناید زان گل اندام
 برنگ زعفران کردی رخانش
 بسان نیل کردی ناخنانش
 ز بخشودن همی بر وی بنالی
 ولیکن تو بدین ناله و بالی
 مبارای ابر و يك ساعت بیاسای
 مبارای باد تا کی تند باشی
 الا ای بادی که از وی بوی بردی
 نه آن بادی که از وی بوی بردی
 چرا اکنون نبخشایی بران تن
 چرا اکنون نبخشایی بران تن
 ۲۰۰ الا ای ژرف دریای دمنده
 تو باشی پیش رامین همچو بنده
 تو باشی پیش رامین همچو بنده

ترا هر چند گوهرهاست رخشان
 حسد بردی بران شاه سواران
 سلاح تو همین باران و آبست
 گر او امشب رها گردد از پدر
 چه بی شرمم چه بانیرنگ و دستان
 تنی پرورده اندر خزو دیبا
 رخ آزاده رامین هست گلزار
 بگفت این و دگره شد برون
 دگره گفت با رخس ره انجام
 مرا هستی چو فرزند دلفروز
 چرا همراه بد جستی و بدخواه
 اگر با تو نه این همراه بودی
 کنون برباد شد او میدو رنجت
 برو بارو سپنج از دیگران خواه
 برو راما تو نیز از مرو برگرد
 بسا روزا که از تو بار جستم
 نه بر درگاه خویشم بار دادی
 بسا شبها که تو خوش خفته بودی
 نیمی چون دست رامین گوهرافشان
 فرستادی بدست میخ باران
 سلاح او همه پولاد نابست
 بینبارد ترا از گرد لشکر
 که آسوده نشینم در شبستان ۲۱۰
 بهمانده در میان برف و سرما
 بود سرما بزرگ گل زیان کار
 ز روزن تیغ زد خورشید روشن
 نهی رخشا همی بر چشم من گام
 بتو نپسندم این سختی بدین روز ۲۱۵
 تونشنیدی که همراهست و پس راه
 ترا بر چشم من [بر] راه بودی
 نه بارت هست زی ما نه سپنجت
 دل گمگشته را از دلبران خواه
 پزشکی جوی و با او یاد تن درد ۲۲۰
 چو زنهاری ز تو زنهار جستم
 نه با زنهاریان زنهار دادی
 نه چون من بی دل و آشفته بودی

تو خفته در میان خَز و سنجاب
 ۲۲۵ کنون آن بد که کردی باز دیدی
 اگر چه نازکی ای شاخ سوسن
 و گر بودم ترا یلک روز در خور
 بیر اومید دل چون [من] بریدم
 اگر اومید رنجوری نماید
 ۲۳۰ من آن بودم که از اومیدواری
 کنون از شورش دریا برستم
 ز خرسندی گزیدم پارسایی
 کنون کت نیست روزی از کهن یار
 کهن دینار و یاقوتست نامی
 ۲۳۵ چو مهرم را بریدی از جفا سر
 اگر بر روید از گورم گیازار
 و گر چه نیک دان بودم بتدبیر
 مجو از من دگر ره مهربانی
 همانم من که تو نامه نوشتی
 ۲۴۰ مرا از مهرت آمد زشت نامی
 نکردم در جهان جز تو یکی یار
 من افتاده براه اندر گل و آب
 بلارا هم بلا انباز دیدی
 هر آینه نبی نازکتر از من
 نگفتم جاودان تیمار من خور
 ز نومیدی بآسانی رسیدم
 ز نومیدی بسی آسانی آید
 همی بردم بدریا بر سماری
 دل از اومید بیموده بشستم
 که خرسندیست بهتر پادشایی
 برو یاری که نو کردی نگه دار
 و گرنه یار نو باشد گرامی
 بریده سر نروید بار دیگر
 کیازارم بود از تو دلازار
 ندانستم که گردد مهر دل پیر
 که ناید باز پیران را جوانی
 بنامه نام من بردی بزشتی
 که جز با تو نکردم خویش کامی
 تو نیز از بخت من بودی بدین زار

توی چون مادری کش طالعی شور یکی فرزند بودش وان یکی کور
 بدیده کوری دختر نبیند همی داماد بی آهو گزیند
 دلم گر چون کمان در مهر دو تاست چو تیرست در جفا گفتار من راست
 دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار ۲۴۵
 برو تا نشنوی گفتار دلگیر ز تلخی چون کبست از زخم چون تیر

جواب دادن رامین ویس را

دل رامین ز گفتارش بیچید هم اندر دل جوابش را بسیچید
 ندانم گفت من طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
 چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرار
 تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر ۲۵۰
 مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه با کست
 مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
 مزن طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم از بخت سستی
 نیاز تو نمودم تو بدیدی درفش بی نیازی بر کشیدی
 چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فزودم ۲۵۵
 دلیرم من بر از دل نمودم دلیری تو بجان و دل ربودم
 مبادا کس که بنماید دل خویش که پس چون روز من روز آیدش پیش
 نسکارا گر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر دادگر به

۲۶۰ کنون کز مهتری گشتی توانگر
 اگر من گشتم از مهرت گنهگار
 همی تا آذ باشد بر جهان چیر
 گنه کرد آدم اندر پاك مینو
 سیه سر را گنه بر سر نبشتست
 نه دانش روی بر تابد قضا را
 ۲۶۵ چه آن کو بی خرد باشد چه بخرد
 گناه دی بشد با دی ز دستم
 بمهر اندر کنم تدبیر فردا
 اگر بشکستم اندر مهر پیمان
 دران شهری چرا آرام گیرند
 ۲۷۰ اگر پوزش نکو باشد ز کمتر
 بیمارز این گناهی را که کردم
 اگر زلت نبودى که هتران را
 ز تو دیدم فراوان خوب کاری
 گنه کردم ز بهر آزمایش
 ۲۷۵ گناه مرا بیمارزو چنین دان
 جزای من بسست این شرمساری
 بحال مردم درویش بنگر
 نیم چندین ملامت را سزاوار
 نگردد جان مردم از گنه سیر
 هر آینه منم از گوهر او
 گنه گداریش در گوهر سرشتست
 نه مردی دست بر پیچد بلارا
 نخواهد خویشتن را هیچ کس بد
 تو فردا بین که مهرت چون پرستم
 که دی [را] در نیابد هیچ دانا
 بجز پوزش نمودن نیست درمان
 که عذری در گناهی نه پذیرند
 نکوتر باشد آمرزش ز مهر
 که دیگر گرد او هرگز نگردم
 نبودى عفو کردن مهتران را
 مگر بخشایش و آمرزگاری
 که چون داری در آمرزش نمایش
 که نیکی گم نگردد در دو گیهان
 بلای من بسست این بردباری

من اندر برف و باران ایستاده	تو چشم مردمی برهم نهاده
ز بی رحمت دل و بی آب دیده	زبان همچو شمشیری کشیده
همی گویی ترا هرگز ندیدم	وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجو از من جدایی	همه چیزی همی جو جز رهایی
بجان این زهر نتوانم چشیدن	بدل این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دلم از سنگ خارا	نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه	ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

جواب دادن ویس رامین را

سمن بر ویس گفت ای بی خرد رام	نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گران	بماند جاودان بر دل نشانت
جفای تو مرا بر دل بماندست	چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در تنی هم کفر و هم دین	نگنجد در دلی هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت	نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم	به او مید وفا چه رنج بردم
پس آنکه تو بجای من چه کردی	بکشتی و آنچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدنی	نکو کردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چه کار آید که کردی	که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده ستورو بسته خر	ترا همچون منی کی بود درخور

ترا چون جای شور و ریگ شایست
 گمان بردم که تو شیر شکاری ۲۹۵
 ندانستم که تو روباه پیروی
 چرا چون شسته بودی خویشتن پاک
 چرا بگذاشتی جام می و شیر
 چرا برخاستی از فرش نیسان
 نه بس بود آنکه از شهرم برفتی ۳۰۰
 نه بس بود آنکه دیگر یار کردی
 نه بس بود آنکه چون نامه نبشتی
 ابا چندین جفا و خشم و آزار
 چو دایه پیش تو آمد برانندی
 تو طراری و پردستان نه دایه ۳۰۵
 تو او را غرچه و نادان گرفتی
 هم او را هم مرا دستان نهادی
 توی ضحاک دیده جادوی نر
 تو کردی بی وفایی ما نکردیم
 ۳۱۰ بودی چند گه خرم بگوراب
 همی گویی سخنهای نگارین
 سرا و باغ فرمودن چه بایست
 نگیری جز گوزن مرغزاری
 بصد حیلہ یکی خرگوش گیری
 فشانندی بر تنم خاکسترو خاک
 نهادی پیش خود جام سلک و سیر
 نشستنی بر پلاس و شال خلقان
 بشهر دشمنان ماوا گرفتی
 مرازی دوست و دشمن خوار کردی
 سخن با خون من در هم سرشتی
 نهادی بار زشتی بر سر بار
 سگ و جادو و پردستان خواندی
 توی جادو توی بسیار مایه
 فریب جادوان با او بگفتی
 هزاران داغمان بر جان نهادی
 که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
 تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
 کنون باز آمدی با چشم پر آب
 درونش آهین بیرونش زرین

منم آن نوشکفته باغ صدرنگ
منم آن گلشن شهوار نیکو
منم آن چشمه کز من آب خوردی
کنون از تشنگی بردی بسی تاب
نبایستی ز چشمه آب خوردن
و یا اکنون که کردی چشمه را خوار
شتابان آمدی کز من خوری آب ۳۱۰
چو خوردی چشمه را پر خاك کردن
نیاری آب او خوردن دگر بار

جواب دادن رامین و یسرا

دگر باره جوابش داد رامین
جهان چون آسیای کرد گردست
نماند حال او هرگز بیک سان
من و تو هر دو فرزند جهانیم
تن ما نیز گردان چون جهانست
گاهی بیمار و گاهی تندرستست
گاهی بارخت باشد گاه بی رخت
تن مردم ضعیف و ناتوانست
نه برتابد ز گرما رنج گرما
چو گرما باشدش سرما بخواد
نچوید خورد کز خوردن، بیالدا
بدو گفت ای بهار بر برو چین
که دادارش چنین کردند کردست
گاهی آزار باشد گاه زمستان ۳۲۰
ابر يك حال بودن چون توانیم
که گاهی کودک و گاهی جوانست
چو گاهی زورمند و گاه سستست
گاهی با تخت باشد گاه بی تخت
که لختی گوشت و مشتی استخوانست ۳۲۵
نه برتابد ز سرما رنج سرما
چو سرما باشدش گرما بخواد
پس آنکه هم ز نا خوردن بنالد

اگرچه از بر وی سخت چیرست
 ۳۳۰ و گرچه او خوشی از کام یابد
 ز سستی کامها بر وی وبالست
 دلش چون برمرادی چیر گردد
 دگر باره چو کامی در نیابد
 گهی در آرزو تیزو تند باشد
 ۳۳۵ چو کام آید نماند هیچ تندی
 نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
 چنان در هر دلی خود کام گردد
 بدست آرزو دل دیوانه گردد
 نه برتابد بوصلت ناز جانان
 ۳۴۰ گهی جوید ز هجرانش جدایی
 چو مردم هست زین سان سخت عاجز
 نگارا من یکی از مردمانم
 همیشه گرد تو پرواز دارم
 ترا جستم چو بر من چیره بود آرزو
 ۳۴۵ وزان پس چون تو خشم و ناز کردی
 برفتم تا نبینم خشم و نازت
 ز مستی چون بینی زود سیرست
 چو بیند کام خود را بر نتابد
 ازیرا در پی کامش ملالست
 همان که زان مرادش سیر گردد
 از آرزو دل بکام دل شتابد
 گهی در کام سیر [و] کند باشد
 چو آرزو آید نماند هیچ کنندی
 که ورزی بارخی تابنده چون مهر
 که دل بی صبر و بی آرام گردد
 ز خواب و خرمی بیگانه گردد
 نه برتابد بدوری درد هجران
 گهی از خشم و آزارش رهایی
 ندارد صبر بر يك حال هرگز
 ز دست آرزو رستن چون توانم
 کجا بر سر لگام آرزو دارم
 همه زشتی مرا نیکو نمود آرزو
 ز بدمهری دری نو باز کردی
 بهردم که بگم مهر از پیش بازت

دلی کو با تو راندی کامگاری
 دران شهری که بودم شاه و مهتر
 که رفتن چنان آمد گمانم
 ز بت رویان یکی دیگر بجویم
 نسوزد عشق را جز عشق خرمن
 چو عشق نو کند دیدار در دل
 درم هر گه که نو آید بیازار
 مرا چون دوستان گفتند یکسر
 نداند عشق را جز عشق درمان
 بگفت دوستان رفتم بگوراب
 گهی جستم ز رویت یادگاری
 گل گلبوی را در راه دیدم
 نه بت دیدم بدان شکل و بدان روی
 دل اندر مهر آن بت روی بستم
 همی خواندم فسونی بر فسونی
 بسی کردم نهان و آشکارا
 ندیدم در مدارا هیچ سودی
 چنان آتش ز مهر افتاد بر من
 هم از تو چون کشیدی درد خواری
 هم اندر وی بیوادم خوار و کهنتر
 که بی تو زیستن آسان توانم
 بدو بندم دلی کز تو بشویم ۳۵۰
 چنان چون بشکنند آهن بآهن
 کهن را کم شود بازار در دل
 کهن را کم شود در شهر مقدار
 نبرد عشق را جز عشق دیگر
 نشاید کرد سندان جز بسندان ۳۵۵
 بسان تشنه جویان در جهان آب
 گهی جستم ز هجرت غمگساری
 گمان بردم که تابان ماه دیدم
 نه گل دیدم بدان رنگ و بدان بوی
 همی گفتم ز مهر ویس رستم ۳۶۰
 همی شستم ز دل خونی بخونی
 بنرمی با دل مسکین مدارا
 که دل هر ساعتی زاری نمودی
 که تن در سوز بود و دل بشیون

۳۶۵ نه دل را بود در تن هیچ آرام
 نه غم را بود نیز اندر دل انجام
 زیرون گر برامش می نشستم
 نهانی بر فراق میگرستم
 ز بیچاره تنم مانده روانی
 نه خوش خوردم نه خوش خفتم زمانی
 چوبی تو رستخیز تر بدیدم
 بجز باز آمدن چاره ندیدم
 توی نیک و بدو درمان [و] دردم
 توی شیرین و تلخ و گرم و سردم
 ۳۷۰ توی کام و بلا و ناز و رنجم
 غم و شادی و درویشی و گنجیم
 توی چشم و دل و جان و جهانم
 توی خورشید و ماه [و] آسمانم
 بکن با من نگارا هر چه خواهی
 که تو بر من خداوندی و شاهی
 بتو نالم که در دل آذری تو
 که تو نالم که بر دل داوری تو
 توی دشمن مرا و هم توی دوست
 که هر چیزی که گویی از تو نیکوست

جواب دادن ویس رامین را

۳۷۵ سمن بر ویس لریان بر لب بام
 لب بام از رخس گشته وشی فام
 نشد مسکین دلش بر رام خشنود
 که نقش از سنگ خارا نسترد زود
 اگر چه دلش بر رامین همی سوخت
 ز رشک رفته کین دل همی توخت
 چو برزد آتش مهر از دلش تاب
 بیامد رشک و بر آتش فشاند آب
 بدو گفت ای فریبنده سخن گوی
 درافگندی بمیدان سخن گوی
 ۳۸۰ بخواهش باد را نتوان گرفتن
 فروغ خور بگل نتوان نهفتن
 اگر رفتی ز خشم من بگوراب
 بسان تشنه جویان در جهان آب

بیردی کبگک را از پیش بازم	برفتی تا نبینی خشم و نازم
کمی جستی ز هجرم غمگساری	کمی جستی ز رویم یادگاری
گرفتی تا شدت اندوه کمتر	نبودت چاره‌ای جز یار دیگر
نه خوش خوردی نه بی تیمار خفتی ۳۸۵	گرفتم کین سراسر راست گفתי
چرا گفתי مرا در نامه زشتی	چرا آن بیهده نامه نبستی
مرورا آن همه خواری نمودی	چرا بر دایه خشم آلود بودی
ز پیش خویش همچون سگ برانش	که فرمودت که پیش دشمنانش
بدانش بشنوی گر هوش داری	ترا پندی دهم گر گوش داری
بمانی جای لختی آشتی را ۳۹۰	چو بنمایی ز دل پنداشتی را
بماند آشتی را لختکی جای [[بجنگ اندر خردمند نکورای
که جای دوستی از سینه بر کند	ترادبو آن چنان کین در دل افکنند
همیشه در تن مردم نهانند	تو نشنیدی که دو دیو ژانند
کزو سودی بزرگ آید ترا پیش	یکی گوید بکن این کارو مندیش
بدو گوید چرا کردی چنین کار ۳۹۵	چو کرده شد بیايد آن دگر یار
کنون دیو دگر کردت پشیمان	ترا آن دیو اوّل کرد نادان
کنون این پوزش بسیار جستن	نبایست از بنه آزار جستن
بسی آسان تر از پوزش نمودن ۴۰۰	کنه نا کردن و بی باک بودن
بهست از داروی بسیار خوردن	ز خورد ناسزا پرهیز کردن

۴۰۰ ترا گر این خرد آن گاه بودی زبانت لختکی کوتاه بودی
چنان چون تو پشیمان گشتی اکنون پشیمان گشت جان من همیدون
همی گویم چرا روی تو دیدم و گر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من چو آتش تو بس رامی و من بس تندو سرکش
نباشم زین سپس با تو هم آواز نباشد آب و آتش را بهم ساز

جواب دادن رامین و یس را

۴۰۵ پاسخ گفت رامین دل افروز شب خشم تو مارا شب کند روز
دو شب بینم همی امشب بگيهان ازین تیره هواو خشم جانان
بسا رنجا که بر من زین شب آمد مراو رخسار جان بر لب آمد
چرا شد رخس من با من گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهگار
اگر بخشایی از من بسترو گاه چه بخشایی ازو مشتی جوو گاه
۴۱۰ بمشتی گاه اورا میهمان کن بجان بوزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا نه دوستگانم چنان پندار کامشب میهمانم
بمهمانان همه خوبی پسندند نه زین سان در میان برف بندند
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس ناجوانمرد چو تو گویی مرا نومید بر گرد
۴۱۵ همی زازادگان نام بردار بزفتی بر کردند این [نه] بازار
میان ما نه خونی اوفتادست و یا دیرینه کینی ایستادست

چرا با جان من چندینفت کیفت	عتابست این نه جنگ راستینست
چرا چندین بخون بنده تازی	تو خود دانی که با جان نیست بازی
همی تا جان بود با او ستیزم	نه آنم من که از سرما گریزم
وگر جانم برآید پیش رویت ۴۲۰	نه آنم من که بر کردم ز کویت
ز مردم جاودانه نام گیرم	چه باشد گر برف اندر بمیرم
چو مرگم پیش تو باشد بفرجام	بماند در وفا زنده مرا نام
ازیرا کم نباشد کامرانی	مرا بی تو نباشد زندگانی
بدو در زنده همچون مرده بودم	جهان را بی تو بسیار آزمودم
چرا خواهم که بی تو زنده مانم ۴۲۵	چو بی تو نز شمار زندگانم
که بی تو جان من بر من وبالست	مرا بی تو جهان جستن محالست
بیاور برف و جانم زود بستان	الا ای سهمگین باد زمستان
که جور روزگار و خشم دلبر	مرا مردن میان برف خوشتر
نماند در میان برف چندین	دلی سنگین و جانی سخت روین

جواب دادن ویس رامین را

گرفتار بلا گشتی سرانجام ۴۳۰	سمن برویس گفت ای بی وفا رام
شود روزی بدام اندر گرفتار	چنین باشد سرانجام گنهگار
همیدون مرغ جسته باز دامت	نبید خورده ناید باز جامت
ز چندین دوستان بیگانه ای تو	بمرو اندر کنون بی خانه ای تو

نه هرگز يابی از من خوشی و کام
 ۴۳۰ پس آن بهتر که بيهوده نگوئی
 چو از دست تو شد معشوق پيشين
 ترا چون گل دلارامی نشسته
 سرای موبدو ايوان موبد
 چنان مهمان که با فرهنگت باشد
 ۴۴۰ مبادا در سرايش چون تو مهمان
 مبادا در سرايش چون تو ديگر
 مرا از تو دريغ آيد همه راه
 تو ارزانی نبي اکنون بگويم
 ترا هرچند کز خانه برانم
 ۴۴۵ توی رانده چو از ده روستایی
 چو از خانه برفتی در زمستان
 چرا اين راه را بازی شمردی
 نه مروت خانه بد نه ويسه دمساز
 ترا نادان دل تو دشمن آمد
 ۴۵۰ چه نیکو گفت با جمشيد دستور
 چو نه سالار بودی نه سپهدار
 نه اندر مرو يابی جای آرام
 بشوره در گل و نسرین نجویی
 بشادی با پسین معشوق بنشين
 چرا باشی بدین سان دلشکسته
 همایون باد بر مهمان موبد
 نه چون تو جاودانی ننگ باشد
 که نزوی شرم داری نه ز یزدان
 نه بيگانه نه خویش و نه برادر
 ترا چون آورم در خانه شاه
 چگونه باشی ارزانی برويم
 همی گویی من اینجا میهمانم
 که آن ده را سگالد کدخدایی
 ندانستی که باشد برف و باران
 چرا سازی که بایستت نکردی
 چرا کردی زمستان راه بی ساز
 چرا از تو ملامت بر من آمد
 بنادانان مه شيون بادو مه سور
 دلم را روز و شب بودی ننگدار

کنون تا مهتر و سالار گشتی
 علم بر در زدی از بی نیازی
 کنون از من همی جان بوز خواهی
 چو کام و ناز باشد نه مرایی
 امید از من بیر ای شیر مردان
 بیکباره ز من بیزار گشتی
 همی کردی بمن افسوس و بازی
 به دیمه در همی نوروز خواهی
 چو باد و برف باشد زی من آبی ۴۵۵
 مرا آزاد کن از بهر یزدان

جواب دادن رامین و یسرا

پاسخ گفت رامین دلزار
 نه بس بود آنکه از پیشم براندی
 نه بس چندین که آب من بیردی
 مزین تیر جفا بر من ازین بیش
 چه رنج آید ازین بدتر برویم
 چرا بخشایی از من رهگذاری
 سزد گر سنگدل خوانمت و دشمن
 گذار شهر و راه دشمن و دوست
 نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
 چرا تو آشتی در دل نداری
 کنون گر تو نخواهی گشت خشنود
 مرا زیدر بیاید رفت ناچار
 مکن ماها مرا چندین میازار
 نه بس آن تیر کم در دل نشاندی
 نه بس چندین که تنگم بر شمردی
 که کردی سر بر سر جان و دلم ریش ۴۶۰
 که تو گویی در یغست از تو کویم
 که این ایوان موبد نیست باری
 که راه شایگان بخشایی از من
 ز یار خویش بخشودن نه نیکوست
 بمانند آشتی را جای در جنگ ۴۶۵
 مگر چون ما سرشت از گل نداری
 وفا رفت از میان و بودنی بود
 بمانده بی دلو بی صبر و بی یار

ز دو زلفت مرا ده یادگاری ز دو شامت مرا ده غمگساری
 ۴۷. یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر که گیرد جان برناو دل پیر
 مگر جانم شود رسته بیویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
 مگر چون جان من یابد رهایی ترا هم دل بگیرد در جدایی
 شنیدستی که شب آبستن آید نداند کس که فردا زو چه زاید

جواب دادن ویس رامین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر
 ۴۷. حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغوانی ناید از بنگ
 نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
 ترا گفتار با من خیر خیرست کت از من نه خمیر و نه فطیرست
 نگرداند مرا باد تو از پای نجنباید مرا زور تو از جای
 بگفتار تو من خرم نگردم بدیدار تو من بی غم نگردم
 ۴۸. مرا در دل نماند از تو یکی درد که درمانش بافسونی توان کرد
 مرا در جان فگندی زنگ آزار زدودن کی توان آن را بگفتار
 جفاهای تو در گوشم نشستست ره دیگر سخن بر وی بیستست
 تو آگندی بدست خویش گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم
 بسی بودم بروز وصل خندان بسی بودم بدرد هجر گریان
 ۴۸. اکنون نه گریه ام آید نه خنده که جانم مهر دل را نیست بنده

دلم روبه بد اکنون شیر گشتست	که از چون تو رفیقی سیر گشتست
فرو مرد آن چراغ مهر و او مید	که روشن تر بد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من	همه چیزی دگر شد در تن من
همان چشمم که دیدی رنگ رویت	و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
یکی پنداشتی خورشید دیدی	یکی پنداشتی مژده شنیدی ۴۹۰
کنون آن خور و چشمم قیر گشتست	همان مژده بگویم تیر گشتست
بدانستم که عاشق کور باشد	کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز	کجا بودی نگویی تا با امروز
تنم را روز فرخنده کنونست	دلم را چشم بیننده کنونست
مزه اکنون همی یابم جهان را	خوشی اکنون همی دانم روان را ۴۹۰
نخواهم نیز در دام اوفتادن	همه کس را بیک نا کس بدادن

جواب دادن رامین و یس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر	دلم را هم تو دادی هم تو می بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی	همان کین مرا در دل بگشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری	ندارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی	ز تو دشنام و از من مهر بانی ۵۰۰
بآزار تو روی از تو نتابم	که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو بر کنی یک چشمم از سر	به پیش دستت آرم چشم دیگر

مرا نفرین تو چون آفرینست
 مرا چندین بزشتی نام بردی
 ۵۰۵ اگرچه در سخن آزار جویی
 خوش آید هر چه تو گوینی بگو شمع
 چو تو خامش شوی گویم چه بودی
 بگفتاری زبان را بر کشادی
 بدان گفتار کم درمان نمایی
 ۵۱۰ اگرچه بیم از تو درد و خواری
 همی گویم مگر خشنود گردی
 منم امشب نگارا چون یکی کس
 دلش باشد ز بیم هر دو خسته
 گر اینجایم تو خود با من چنینی
 ۵۱۵ و گر برگردم از پشت ندانم
 میان این دو پتیاره بماندم
 اگرچه مرگ باشد آفت تن
 کنون گر مرگ جانم در ربودی
 اگرچه مرگ جانم را بختی
 ۵۲۰ تنم در آب دیده غرقه گشتست
 که گفتارت بگو شمع شکر نیست
 چنان دانم که خوبی یاد کردی
 ز تندی سربسر دشنام گویی
 تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
 که دیگر باره آزاری نمودی
 و گرچه مرا دشنام دادی
 دلم را هم بدان دردی فزایی
 همی دارم امید رستگاری
 زیان دوستی را سود گردی
 که شیرش پیش باشد پیلش از پس
 بلا بروی زهر سو راه بسته
 که همچون دشمنان با من بکینی
 که جان از برف و باران چون رهانم
 ز دو پتیاره بیچاره بماندم
 بچونین جای باشد راحت من
 مرا زو درد دل یکباره بودی
 تنم باری ازین سختی برستی
 جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست

دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل از یسدر

جواب دادن ویس رامین را

دگر باره سمن بر ویس مه روی گشاد آواز مشک (۹) از عنبرین موی

بدان مهجور سرگردان همی گفت بغمزه اشکش اندر دیده میسفت

برو راما و دل خوش کن بدوری برین آتش فشان آب صبوری

سخن هر چند کم گویی ترا به ترا هر چند کم یلنم مرا به ۵۲۵

روان را رنج بیهوده نمایی هر آن گه کازموده آزمایی

نه من آشفته هوش و سست رایم که چندین آزموده آزمایم

بسست این داغ کم بر دل نهادی بسست این چشمه کز چشمم گشادی

اگر صدسال گبر آتش فروزد هم او روزی بدان آتش بسوزد

چه ناکس پرور [و] چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ گوهر ۵۳۰

ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گویی کژدم و مار آزمودم

اگر تو رام بودی از نمایش نمودی گوهر اندر آزمایش

یکی نیمه ز من شد زندگانی میان درد و ننگ جاودانی

بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم داد اورا نیز برباد

ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیز کارم ۵۳۵

نورزم مهر بی مهران ازین بیش که نه مادر مرا از بهر تو زاد

و یا ایزد مرا یکسر بتو داد

نه بس تیمار دهساله که بردم ویا اندوه بیهوده که خوردم
 وفازان بیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
 ه ۴۰ وفا کردم ز پیش و به نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
 همه کس از جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدین سان
 وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
 دلی خود چند باشد تاش چندین رسد آسیب و رنج [از] مهر و از کین
 اگر کوهی بدی از سنگ و آهن نماندستی کنون يك ذره در تن
 اگر خود رای دارم مهر جویی بدین دل مهر چون ورزم نگویی
 دلی رسته ز بیم و جسته از دام دگر ره کی نهد در دام تو گام

جواب دادن رامین ویرا

دگر باره جوابش داد رامین سر از چنبر مکش ای ماه چندین
 تو این گفتار را حاصل نداری به پیل صبر ترسم گل نداری
 زبان با دلت همراهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
 ه ۵۰ دلت را در شکیبایی هنر نیست مرورا زین که میگوید خبر نیست
 تو چون طبلی که بانگت سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
 چه گویم بخت من امشب چنینست که چون بدخواه من بامن بکینست
 زبانت مینماید زودسیری ولیکن نیست دل را این دلیری
 زبانت دیگرست و دلت دیگر که این از حنظلست و آن ز شکر

- خدای من بتا بر آسمان نیست
نیارم بیش ازین بر جای بودن
تو نادانی و نشنودی مگر آن
اگر نادان بود بایسته فرزند
من ایدر در میان برف و سرما
همی بینی مرا در حال چونین
چه جای این سخنهای درازست
تو از کشی سخن نا کرده کوتاه
مرا مردن بود در رزمگاهی
چرا به فسوس در سرما بمیرم
نخواهی مر مرا بر تو ستم نیست
ترا موبد همیدون باد در بر
چو من بر کردم از پیشست بدانی
کنون رفتم تو از من باش پدرود
من آن خواهم که تو باشی شکیبیا
تو موبدرا و موبد مر ترا یار
- اگر [بر] من دل تو مهربان نیست ۵۵۵
نهیپ برف و سرما آزمودن
که از بدخواه بدتر دوست نادان
ازو بیرید باید مهر و پیوند
تو درخانه میان خزو دیبا
همی گویی سخنهای ننگارین ۵۶۰
چه وقت این [همه] کشی و نازست
کلاوی من بگیرد برف نا گاه
که گرد من بود کشته سپاهی
چرا راه سلامت بر نگیرم
چو من باشم مرا دلدار کم نیست ۵۶۵
مرا چون تو یکی دلدار دیگر
کزین تندی کرا دارد زیانی
همی زن این نوا گر نگسلد رود
چه خواهد کور جز دو چشم بینا
بکام نیک خواهان مر ترا کار ۵۷۰

جواب دادن ویس رامین را

سمن بر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو هزاران آفرین باد

شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش دلت کش باد و بخت همچو دل کش
 من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من نه دیدی نه شنیدی
 نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین زلف من کافور گشتست
 ۵۷۵ نه خم زلف کانم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
 نه سروین قند من گشتست چنبر کنون خورشید خوبان جهانم
 رخانم را بود حورا پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
 بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
 ۵۸۰ به پیش عارض من گل بود خوار چنان چون خوار باشد پیش گل خار
 صنوبر پیش بالایم بود چنگک چو گوهر نزد دندانم بود سنگک
 منم از خوب رویی شاه شاهان چنان کز دلربایی ماه ماهان
 ندزدد کیسه [را] از خفته طرار چنان چون من بدزدم دل ز بیدار
 نگیرد شیر گورویوز آهو چنان چون من بغمزه جان جادو
 ۵۸۵ ز رویم مایه خیزد دلبری را ز مویم مایه باشد کافری را
 نبودم نزد کس [من] خوار مایه چرا گشتم بنزد تو کدایه
 اگر چه نزد تو خوار و زبونم ازین باری که تو گفتی فزونم
 کنون هم گل همی بایدت و هم من بدان تا گلت باشد جفت سوسن
 چنین روز آمدت زین یافه تدبیر سبک ویران شود شهری بدو میر

کجا دیدی دوتیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب در يك مقامی ۵۹۰
 مرا نادان همی گویی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
 دلت گر بیهوش و نادان نبودی بچونین جای بر پیچان نبودی
 و گر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نه ترایم
 بجای آور سپاس و شکر یزدان که چون موبد نمی با جفت نادان

۸۸

بخشم رفتن ویس از منظر و در بر امین بستن

چو ویسه داد یکسر پاسخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
 ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان [و] دربانانش را گفت
 مخسپید امشب و بیدار باشید بیاس اندر همه هشیار باشید
 کجا امشب شبی بس سهمناکست جهان را از دمه بیم هلاکست
 ز باد تند و از هرّای باران همی تازند پنداری سواران ۵
 جهان آشفته چون آشفته دریا که گویی هست طوفانی مهیا
 ز موج تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
 جهان را رستخیزی هست امشب که جان آورد وحش [و] طیر بر لب
 چو رامین را بگوش آمد ز جانان سخن گفتار او با پاسبانان
 که امشب سر بر سر هشیار باشید به بیداری همه عیار باشید ۱۰

امید از دیدن جانان ببرید
 نیارست ایستادن نیز بر جای
 عنان رخس را بر تافت ناچار
 همی شد در میان برف چون کوه
 ۱۵ همی گفت ای دل اندیشه چه داری
 بعشق اندر چنین بسیار باشد
 اگر زین روزت آید رستگاری
 توی آزادو آن کو باشد آزاد
 ازین پس هیچ یار و دوست مگزین
 ۲۰ بران عمری که گم کردی همی موی
 دریغا رفته رنج و روزگارا
 دریغا آن همه رنج و تگاپوی
 دریغا آن همه اومیدواری
 همی گفتم دلا برگرد ازین راه
 ۲۵ همی گفتم زبانا راز مگشای
 که بس خواری نماید دوست مارا
 که چون تو راز بر دلبر کشایی
 نماید دوست چندان ناز و کشتی
 کجا بادش همه پهل و بدرید
 که نه دستش همی جنبید و نه پای
 هم از جان گشته نومید و هم از یار
 فزون از کوه اورا بر دل اندوه
 اگر دیدی زیار خویش خواری
 تن عاشق همیشه خوار باشد
 مکن زین پس بتان را خواستاری
 ندارد تن بخواری و به بیداد
 بداغ این پسین معشوق بنشین
 چو زین معشوق یاد آری همی گوی
 کزیشان خود دریغی ماند مارا
 که در میدان بسر برده نشد گوی
 که شد ناچیز چون باد گذاری
 که پیش آید درین ره مر ترا چاه
 نهان دل همه با دوست منمای
 همی دیدم من این روز آشکارا
 نهانت هر چه هست اورا نمایی
 که در مهرش نماند هیچ خوشی

ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم کشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی بمرغان نیز نیکوست ۳۰

۸۹

پشیمان شدن ویس از کرده خویش

شکفتا پرفریبا روزکارا که چون دارد زبون خویش مارا
کهی دلشاد دارد گاه غمگین کهی با مهر دارد گاه با کین
بما بازی نماید این نهـره چنان چون مرد بازی کن بهـره
مگر مارا جزین بهره نبایست و گر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بسته از نکفتی از کشتی با هیچ کس راز
نه کس را در جهان کردن نهادی نه باری زین جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهایی نجستی از بزرگی جز جدایی
چو بودی در گهرمان بی نیازی بکه کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندرا میان ویس و زامین بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید ز مهر هر دو گشت ابله نس نومید ۱۰
پشیمان گشت ویس از کرده خویش دل نالانش گشت آزرده خویش
همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان هم چون سماری
گل رویش بگونه گشت چون گل ز درد دل همی زد سنگ بر دل

نه بردل زد که میزد سنگ بر سنگ
 ۱۵ همی گفت آه ازین وارونه بختم
 چرا تیمار جان خود خـیریدم
 چه بد بود این که کردم با تن خویش
 کنون آتش ز جانم که نشاند
 بدایه گفت دایه خیزو منشین
 ۲۰ نگر تا هیچ کس را این فتادست
 مرا آمد بدر بخت وفا گر
 مرا بر دست جام نوش و من مست
 سیه باد جفا انگیخت گردم
 سه چندان کز هوا بارد همی نم
 ۲۵ منم از خرمی درویش گشته
 الا ای دایه همچون باد بشتاب
 عنان باره اش گـیـرو فرود آر
 نباشد هیچ کـامی بی نهیبی
 بجان اندر امیدو آز باشد
 ۳۰ جفای تو حقیقت بد بکردار
 نبینی هیچ مهر و مهر جوئی
 ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
 تو گویی شاخ محنت را درختم
 بدست خود گـلاوی خود بریدم
 چرا گشتم بدین سان دشمن خویش
 کنون خود کرده را درمان که داند
 نمونه کار خسته جان من بین
 بیخت من ز مادر دخت زادست
 بزورش باز گردانیدم از در
 بمستی جام را بفـگـنـدم از دست
 کنون ابر بـلا بارید دردم
 درین شب بر دلم بارد همی غم
 چراغ دل بدست خویش گشته
 نگارین دلبر مرا زود دریاب
 بگو ای رفته از پیشم بازار
 نباشد هیچ عشقی بی عیبی
 بعشق اندر عتاب و ناز باشد
 جفای من مجازی بد بگفتار
 که خود درویش نباشد گفت و گویی

بدان دلبر چرا باشد نیازی که خود با او نشاید کرد نازی
 تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
 اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
 چو از تو آن چنان کردار شایست مرا خود بیش و کم گفتن نبایست ۳۵
 بدار ای دایه اورا تا من آیم که پوزش آنچه باید من نمایم

۹۰

فرستادن ویس دایه را در پی رامین و خود رفتن در عقب

بشد دایه سبک چون مرغ پران نه از بادش زیان و نه ز باران
 دلی کز مهر باشد ناشکیبا نه از سرما بترسد نه ز گرما
 بره بر برف را گملبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فروداشت
 سمن بر ویس چون سروی گرازان تن چون برفش اندر برف تازان
 فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نوبهار آمد ز بویش ۵
 بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف کرداز روی گلشن
 خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
 نه چون اندام او بد برف زیبا نه چون زلفین او بد باد بویا
 ز چشمش بر زمین گرهرفشان بود ز مویش بر هوا غبرفشان بود
 تو گفتی حور بی فرمان رضوان ز نا که از بهشت آمد بگیهان ۱۰

بدان تا جان رامین را رهاند
 چو آمد پیش او شد کش و نازان
 سرشت هر گلی همچون گل تست
 همه کس را بیچند دل ز آزار
 ۱۵ همه کس کام و عیش خویش خواهد
 چنان کاکنون جفای من ترا بود
 دلت را گر جفای من حزین کرد
 نگر تا خویشان را چه پسندی
 جهان که دوست باشد گاه دشمن
 ۲۰ اگر دشمن بکامت باشد امروز
 کتی کو چون تو باشد زشت کردار
 ز ناخوبی نهادی بار بر بار
 نگر تا تو بجای من چه کردی
 بجز کردار ناخوبت چه دیدم
 ۲۵ نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی
 اگر چاره نبود از مهر کشتن
 ز ویس و دایه بیزاری نمودن
 چه بفزودت بدان زشتی که کردی
 ز بخت اورا بکام دل رساند
 بدو گفت ای چراغ سرفرازان
 نهاد هر دلی همچون دل تست
 همه کس را جفا سخت آید از یار
 اگر چه بیش دارد بیش خواهد
 ز پیش این جفای تو مرا بود
 جفای تو دلم را همچنین کرد
 بهر کس آن پسند از هوشمندی
 نه بر تو ماندو نه نیز بر من
 بکام دشمنان باشی تو یک روز
 بگفتاری چرا گردد دلازار
 ز بی مهری فزودی کار بر کار
 بزشتی نام خوبم چند بردی
 نگر تا چند ناخوبی شایدم
 برفتی با دگر کس مهر کشتی
 چه بایست آن چنان نامه نبستن
 بر سوایی و زشتی بر فزودن
 مرا چندین بزشتی بر شمردی

اگر شرم‌ت نبود از نیک یارت
 نه با من خورده‌ای صدبار سوگند
 اگر شاید ترا سوگند خوردن
 چرا از من نشاید باز گفتن
 چرا کردی چنین وارونه کردار
 تو نشنیدی که شد کردار مردم
 بدان زشتست آهو کش بگویند
 چو توانی ملامتها کشیدن
 نگه کن در همه روزی بفرداش
 اگر جنگ آوری کیفر بری تو
 اگر کشتی کنون بارش درودی
 چنین نازک مباش ای شیر مردان
 مشو دلتنگ بر من کت سزانیست
 همان دردی که تو مارا نمودی
 گنه تو کرده‌ای تو خشم گیری
 تو داور باش و پیدا کن گناه
 نگویی بر تن پا کم چه آهوست
 هنوزم قه چون سروس گیل بار
 همان شرم‌ت نبود از کردگارت
 که هرگز نشکنی در مهر پیوند ۳۰
 پس آن سوگندرا بدروغ کردن
 ترا بدگوهر و بدساز گفتن
 که ننگست از بگویندش بگفتار
 نگوئیده پی گفتار مردم
 ازیرا بخردان آهو نجویند ۳۵
 نیایستی بجز نیکی گزیدن
 مکن بد تا نرنجی از مکافاش
 وگر کاسه زنی کوزه خوری تو
 وگر گشتی کنون پاسخ شنودی
 چنین از ما عنان را بر مگردان ۴۰
 بهر حالی گناه تو مرا نیست
 روا باشد که تو نیز آزمودی
 نگویی تا که دادت این دلیری
 که پوزش [می] ندانم بر چه خواهم
 ویا از روی و مویم چه نه نیکوست ۴۵
 هنوزم روی چون ماهست [و] گلنار

هنوزم هست سنبل عنبر آگین
 هنوزم بر رخان لاله‌ست و نسرين
 فروغ آفتاب آید ز رویم
 ۵۰ چه آهو دانی اندر من نگویی
 بگناه دوستداری دوستدارم
 نه با خوبی ز يك مادر بزادم ؟
 نه شهرورا منم شایسته فرزند ؟
 مرا زیید بگیتی نام خوبی
 ۵۵ مرا در زیر هر مویی بر اندام
 گل رویم بود همواره بر بر
 اگر روی مرا بیند بهاران
 نبینی چون رخانم هیچ گلنار
 نبینی چون لبانم هیچ شکر
 ۶۰ گر از مهر و وفايم سیر گشتی
 جوانمردی کن و پنهان همی دار
 بخشم اندر بکن لختی مدارا
 نه هر کس کو خورد با گوشت نان را
 خردمند آن کسی را مرد خواند
 هنوزم هست شکر گوهر آگین
 هنوزم در دهان زهره‌ست و پروین
 نسیم نوبهار آید ز بویم
 بجز یکتادلی و خوب رویی
 بگناه سازکاری سازگارم
 نه با آزادگی از يك نژادم ؟
 نه خوبان را منم زیبا خداوند ؟
 که دارد تاب زلفم دام خوبی
 هزاران دل فتادستند در دام
 سر زلفم همه ساله معتبر
 فرو ریزد ز شرم از شاخساران
 همیشه تازه و خوشبوی بر بار
 بدلها بر ز جان و مال خوشتر
 بساط دوستی را درنوشتی
 مرا منهای چندین خشم و آزار
 مکن بدمهری خویش آشکارا
 بگردن باز بندد استخوان را
 که راز دل نهفتن به تواند

نداند راز او پیراهن اوی نه موی آگاه باشد بر تن اوی ۶۵
 تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین خشم و آزار
 مبند از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهربانی
 مهر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
 جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید
 اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید [از] کینه دگر بار ۷۰
 چنان کساندر پس گرماست سرما دگر ره از پس سرماست گرما

پاسخ گفتن رامین و سیرا و شکوه نمودن

جوابی داد رامین دلازار چنان چون حال ایشان را سزاوار
 نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
 مبادا آنکه در خواری نداند ز نادانی دران خواری بماند
 نه آنم من که خواری را ندانم تن آسوده درین خواری بمانم ۷۵
 مرا این راه بد جز دیو نمود
 پیمودم بگفت دیو راهی
 کمان بردم کزین ره گنج یابم
 بکوستان نشسته خرم و شاد
 ز چندان خرمی دل بر گرفتم
 سزاوارم بدین خواری که دیدم
 پشیمانم بران کم دیو فرمود
 کشیدم رنج و خواری چند گاهی
 ندانستم که بی بر رنج یابم
 تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
 چنین راهی گران در بر گرفتم ۸۰
 چرا دل زان همه شادی بریدم

دل نادان بهوش خویش نازد
 کسی را دازمایی گوهری ده
 مرا دست زمانه گوهری داد
 ۸۵ دو ماهه راه پیمودم بسختی
 مرا فرجام جز چونین نبایست
 چو کردم با زمانه ناسپاسی
 چو من گفتم که ناسپاسم بهر چیز
 نکو کردی که از پیشم براندی
 ۹۰ دل من گر چنین نادان نبودی
 کنون بر گردو اندر من میاویز
 که من باری شدم تا روز محشر
 نه من گفتم که تو نه ماهرویی
 تو خوبان را خداوندی و سالار
 ۹۵ صلف باشد به چشم جادوی را
 تو داری حلقهای مشک بر عاج
 تو از دیدار چون خرم بهاری
 ولیکن گر تو ماهو آفتابی
 نگارا تو پزشک بی‌دانی

بدی سازد کرا نیکی نسازد
 و گر گوهر نخواهد اخگری ده
 چو بفکندم بجایش اخگری داد
 بفرجامش چه دیدم شوربختی
 و گر چونین نبودی خود نشایست
 زمانه کرد با من ناشناسی
 زمانه گفت شناسم ترا نیز
 به جز طرارو نادانم نخواندی
 بهر نا کسی پیچان نبودی
 چنان چون گفتم از مهرم بهره‌یز
 نپو ندیدم هرگز يك بدیگر
 نه سیمین ساعدی نه مشک مویی
 نکویان را توی گنجور بیدار
 طرب باشد برویت نیکوی را
 تو داری از بنفشه ماه را تاج
 تو از رخسار چون چینی نگاری
 نخواهم گز بنه بر من بتابی
 بدرد بیدلان درمان تو دانی

- ازین پس گرچه باشد صعب دردم
اگر عشق تو آتش بود سوزان
چنین آتش که باشد سربسر دود
بسی آهو بگفتی بر تن من
کنون آن گفته‌ها کردی فراموش
نبینی آنکه خود کردی ز خواری
بدان زن مانی ای ماه سمنبر
بدیده کوری دختر نبیند
نو نیز آهو ی خود را می‌نبینی
سخن خراهی که یکسر خود تو گوئی
چه آهو دیدی از من تا تو بودی
ترا دل سیرگشت از مهربانی
ز بدمهری نشان تو بیش داری
اگر هرگز تو روی من ندیدی
نبایستی چنین بی‌رحم بودن
اگر یارت نبودم دیر گاهی
شبی تاریک و من بی جای بی یار
گنهر را پوزش بسیار کردم
- بمیرم نیز گرد تو نگردم ۱۰۰
نبینی زین سپس اورا فروزان
همان بهتر که خاکستر شود زود
دو صد چندان که گوید دشمن من
نه در دل جای آن کردی نه در گوش
ز من مهر و وفا می چشم داری ۱۰۵
که باشد در کنارش کور دختر
همی داماد بی آهو گزیند
همیشه یار بی آهو گزینی
بنام هر کسی آهو تو جوئی
که چندین خشم و آزارم نمودی ۱۱۰
چرا چندین مرا بدمهر خوانی
که بی‌رحمی [د] زفتی کیش داری
نه در گیتی نشان من شنیدی
بگفتار این همه خواری نمودن
بدم در غربت و در دور راهی ۱۱۵
بدست بادو برف و شب گرفتار
هزاران لابهو ز بهار کردم

نه از خوشی یکی گفتار بودت
 نه از خوبی یکی کردار بودت
 نه بر درگاه خویشم بار دادی
 نه از سختی مرا زنهار دادی
 ۱۲۰ مرا در برف و در باران بماندی
 ز بی رحمی نبودى دستگیرم
 نبخشودی ز رشك سخت بر من
 اگر روزی ترا رشكى نمودم
 چه بی شرمی و چه زنهار خواری
 ۱۲۵ گر از مرگم دلت خشنود بودی
 ترا سودی نیامد زانکه کردی
 مرا سودی بزرگ آمد پدیدار
 بلارا خود همین يك حال نیکوست
 کنون کر حال تو آگاه گشتم
 ۱۳۰ وفای تو چو سیمرغست نایاب
 مبادا کس که او مهر تو ورزد
 اگر چه تشنگی آید برویم
 سپاس کردگار دادگر باد
 شوم دیگر نورزم مهر با کس
 ۱۳۵ شوم تا مرگ باشم پیش او شاه
 که او تا مرگ باشد پیش من ماه
 که مرگ ارزانی نبودم
 که مرگ دوستان [دا] خوارداری
 ز مرگ من ترا چه سود بودی
 بدیدی آن گمان بد که بردی
 که پیدا گشت غدار از وفادار
 که بشناسی بدو در دشمن و دوست
 دل سنگینت را بدخواه گشتم
 که دل بی رحم داری چشم بی آب
 کجا مهر تو يك ذره نیرزد
 بمیرم تشنه آب از تو نجویم
 که جانم را ز بند مهر بگشاد
 گل گلبوی زین گیتی مرا بس
 که او تا مرگ باشد پیش من ماه

هر آن گاهی که چون او ماه باشد سزد او را که چون من شاه باشد
اگر کیتی بیمایی دوصد راه نه چون او ماه یابی نه چون شاه
چو مارا داد بخت نیک پیوند بمهر یکدگر باشیم خرسند
پاسخ دادن ویس رامین را و عذر خواستن

سمن بر ویس جوشان و خروشان دو چشمه خورش از دو چشم جوشان
دریده ماه پیکر جامه بر بر فکند لاله گون و اشامه از سر ۱۴۰
همی گفت ای مرا چون جان گرامی دلم را کام و کام مرا تمامی
توی بخت مرا همتای رادی توی جان مرا همتای شادی
مدر بر بخت من یکباره پرده مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّی را شاخ مشکین مه او میدرا در چاه مفکین
اگر من با تو بختی ناز کردم ویا بر تو زمانی رشک بردم ۱۴۵
مخوان از رشک [من] چندین فسانه مکن با من جدایی را بهانه
چو شش ماه از جدایی درخوردم روا بود از زمانی ناز کردم
نباشد هیچ هجری بی نهیبی چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی
کرا از عشق باشد درد آتش عتاب دوست باشد در دلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران بماند تا بماند مهر ایشان ۱۵۰
بکردم پاسخی با تو مجازی گمان بردم که کردم با تو بازی
فزونتر باد هر روزی نهیبم که هم تیمار من گشت این عتیم

اگر سنگی ز گردون اندر آید
همانا عاشقان را بر سر آید
بشیمانم چرا کردم عیبی
کزو بفزود جانم را نمایی
۱۵۵ گمان کردم که بر توانازی
شد آن ناز مرا بر تو نیازی
اگر تیزی نمودم از در ناز
نکر تا من ترا چون جویمی باز
مزور جلدی با تو براندم
وزان جلدی چنین خیره بهاندم
اگر بودم بنواز اندر گنهگار
شدم با تو بیرف اندر گرفتار
چو بودم روز شادی با تو انباز
شدم در روز سختی با تو دمساز
۱۶۰ چو از هجرت بسی تیمار خوردم
بیازی بازی از تو بر نگردم
کنون دست از عنایت بر نگیرم
همی نالم بزاری تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من
نیفزایی بتندی سوزش من
شوم تا مرگ پیش تو پرستار
برم فرمانت چون فرمان دادار
وگر چنین نورزم مهربانی
بریدن هر گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدایی
ولیکن جست نتوان آشنایی
درخت آسان بود از بن بریدن
بریده باز نتوان روینیدن
تو خود دانی که با تو بد نکردم
کنون بی حجت از تو بر نکردم

جواب دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس
نپنداری که از من برخوردار کن
نورزم مهر تا خواری نبینم
ز غم روشن جهان تاری نبینم

- چه باید روز شادی گرم خوردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش
اگر خواری همی آید برویم
بجز دوزخ نشاید هیچ جایم
من آزادم و هرگز هیچ آزاد
نباشد هیچ فرزانه ستمگر
گر از روی تو تابانست خورشید
و گر نایاب گردد در جهان سنگ
بخرم صد منی بر دل نهم من
اگر در زیر وصلت هست صد گنج
دل از تن برکنم گر دل دگر بار
اگر زین دل جدا مانم مرا به
مگر بخت مرا نیکی درین بود
بسا کارا که آغازش بود سخت
بسا کارا که اول آید او خوش
کنند گه گاه ایزد کارها راست
که کارم را درین شب آنچنان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش
- ۱۷۰ تن آزاد خود را بنده کردن
ز بس خواری بکام دشمن خویش
سزد گر نیز مهر کس نجویم
اگر نیز آزموده آزمایم
چو بنده بر نگیرد جو رو بیداد
نباشد هیچ آزاده ستم بر
۱۷۵ من از خورشید تو ببریدم او مید
بود يك من بگوهر شصت هم سنگ
مگر زین سنگ و رسوایی رهم من
نیرزد جستش با این همه رنج
۱۸۰ کشد مهر تو یا مهر دگر یار
که هر کس را همی خواهد مرا نه
که امشب مهر تو پیوسته کین بود
سر انجامش به نیکی آورد بخت
باخر باشدش سوزنده آتش
چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
۱۸۵ که از خوبی بکام دوستان کرد
وزان غم خوردن و تیار و سوزش

تو گویی بنده بودم شاه کشتم
 چنان بی رنج و بی غم کشت جانم
 ۱۹۰ من از مستی چنان هشیار گشته
 نه بینا بختم اکنون کشت بینا
 چو پای از بند خواری رسته کردم
 نگر تا تو نینداری که دیگر
 هر آن کو طمع بگسست از جهان باک
 ۱۹۵ به بی رنجی گذارم زندگانی
 تو نیز ار بخردی و هوشیاری
 خرد ورزی و خرسندی نمایی
 اگر صد سال تخم مهر کاری
 کسی از عشق ورزیدن نیاسود
 ۲۰۰ نبرد این ره بسر اندر جهان کس
 زمین بودم سپهر و ماه کشتم
 که گویی من کنون نی زین جهانم
 ز خواب ابلهی بیدار گشته
 چو نادان جانم اکنون کشت دانا
 نیابد هیچ کور امروز کردم
 مرا بینی چو دیدی خوار و غمخور
 نیابد هرگز اورا از جهان باک
 نه جویم سود ازین پس نه زیانی
 چو من باشی و غم در دل نداری
 که خرسندیست بهتر پادشایی
 ازو دردست جز بادی نداری
 بغیر از راه دشواری ندیمود
 اگر تو عاقلی پند منت بس

جواب دادن ویس رامین را

سمن [بر] ویس دست رام در دست
 همی گفت ای مرا چون دیده درخور
 ز روی دوستی شایسته یاری
 نه بی روی تو خواهم زندگانی
 ز داغ عاشقی بیهوش و سرمست
 شبنم را ماهتابی روز را خور
 ز روی نام زیبا شهر یاری
 نه بی کام تو خواهم کامرانی

بیازردم ترا نیکو نکردم
 مکش چندین کمان خشم و آزار
 بیا تا هر دوان دل شاد داریم
 حدیث رفته را دیگر نگوییم
 مشودلنگ از آن خواری که دیدی
 ترا خواری بود از همبر تو
 بگیتی نامور تر پادشایی
 نه باشد در عتاب نیکوان جنگ
 بر نازم که جانم هم تو بردی
 چه خواهی روز رستاخیز کردن
 چه روز آید مرا زین روز بدتر
 دلم بردی و اکنون رفت خواهی
 اگر تو رفت خواهی پس مبر دل
 ترا چون دل دهد جستن جدایی
 تو آنی کت همی خواندم وفادار
 دریا آن همه پیمان که بستی
 بسی دادم دل بیهوده [را] پند
 دل خرد کامم از پیمان برون شد
 بدین غم پشت دست خود بخوردم ۲۰۵
 مزن چندین در آزار و تیمار
 بنیکی یکدگر را یاد داریم
 بآب مهر دل را بشویم
 وزان گفتارها کز من شنیدی
 نه از چون من نگار و دلبر تو ۲۱۰
 بیوسد خاک پای دلربایی
 نه اندر نازشان بردن بود ننگ
 مدارا کن که غارت هم تو کردی
 که خون چون منی داری بگردن
 که نه دل بینم اندر بر نه دلبر ۲۱۵
 دل و دلدار را تا چند کاهی
 که آتش باری زین درد بر دل
 ز روی من بریدن آشنایی
 کنون از من شدی یکباره بیزار
 بیستی باز بیهوده شکستی ۲۲۰
 که با این بی وفا هرگز مپیوند
 که داند گفت حال او که چون شد

کنون ایدر مرا چندین چه داری
 اگر برگشت خواهی زود برگرد
 ۲۲۵ وگر تو بر نگردی ای دلاور
 منم با تو بدشوارو باسان
 وگر صد پرده را بر من بدری
 بگیرم دامنت با تو بیایم
 کجا کر من دلی چون کوه دارم
 ۲۳۰ بخواهی رفتن ای خورشید تابان
 چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم
 همی گفت این سخنها ویس دلبر
 دل رامین نشد زان لابه خشنود
 گرو بستند برف و خشم رامین
 خماین چشم من خونین چه داری
 که سرما بر کشید از جان ما کرد
 بهمراهی مرا با خویشان بر
 چو صد فرسنگ دوری از خراسان
 بخنجر دستم از دامن نبری
 زمانی بی تو با موبد نپایم
 بر اندیشیدن هجرت نیارم
 مرا گمراه بماندن در بیابان
 کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
 همی راند از دو دیده رود بر بر
 ز بس سختی تو گفتی آهین بود
 که نه آن کم شود تا روز نه این

۹۱

بازگشتن ویس بنخشم از نزد رامین و رفتن رامین

در پی ویس

بشد ویس و بشد ماه جهان تاب
 هم از سرما تنش لرزنده چون بید
 دلش پر آتش و دیده پر از آب
 هم از رامین دلش برگشته نو میسد

- همی گفت وای من زین بخت و ارون
 که با من بخت من چندان ستیزد
 ز من نا کس تر ای دایه که دانی
 و گر باشم ازین پس مهر پرور
 چنان بیچاره گشت اندر تنم جان
 تن من گر بدین حسرت بهمیرد
 کنون کز جان و از جانان بریدم
 بعشق اندر بلایی زین بتر نیست
 چو ویس دلبر از رامین جدا شد
 چه برفش بود و چه زهر هلاهل
 سیه ابری بر آمد صف پیوست
 همی زد برف را بر چشم و بر روی
 بسته راه رامین بی محابا
 تنش در برف بود و دل در آتش
 پشیمان گشت از گفتار بی بر
 خروشی ناگهان از وی رها شد
 عنان رخسار چون باد بر تافت
 چو مستی بهمش از رخسار اندر افتاد
- که گویی هست با جان منش خون
 که روزی خون من ناگه بریزد
 اگر زین بیش ورزم مهربانی
 بیار آن گشت و چشم من بر آور
 که بی جان تن بزیر خاک پنهان
 بگیتی هیچ گورش نه پذیرد
 چه خواهم دید ازین بدتر که دیدم
 سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست ۱۰
 هوا همچون دمنده ازدها شد
 که در ساعت همی بفسرد ازو دل
 دم و دیدار بیننده فرو بست
 چنان کاسیمه گشتی پیل با اوی
 چو بندد راه کشتی موج دریا ۱۵
 که با دلبر چرا شد تند و سرکش
 ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر
 که گفتی جان وی از تن جدا شد
 سمنبر ویس را در راه دریافت
 بسان بیس دلان در بست فریاد ۲۰

همی گفت ای صنم بر من بیخشای
 گناه من ز نادانی دو تو شد
 من آن زشتی که دانستم بکردم
 کنونم نیست با تو چشم دیدار
 ۲۰ دلم از شرم تو مستست گویی
 نه در پوزش سخن گفتن توانم
 بماندستم کنون بی چارو بی یار
 زبان از شرم تو خاموش گشته
 ببرد از ره دلم را دیو تندی
 ۳۰ کنون گردیدم از کرده پشیمان
 چنان دلجوی فرمان بر بوم من
 اگر کین آوری مهر مرا پیش
 بگیرم من ترا در برف دامن
 ترا کس نیست چون من در جهان نیز
 ۳۵ اگر شاید که من پیشست بمیرم
 بگناه مرگ جویم چون تو یاری
 هر آن گاهی که چون تو یار دارم
 مرا هم تو بهشتی هم تو حوری
 مرا تیمار بر تیمار مغزای
 که نایکو بچشم من نکو شد
 دوباره آب خود پیشت بیردم
 زبان را نیست با تو رای گفتار
 زبانم را گره بستست گویی
 نه بی توره بکار خویش دانم
 دل از صبر و تن از آرام بیزار
 روان از مهر تو بیهوش گشته
 به مهر اندر پدید آورد کنندی
 زمن طاعت ازین پس وز تو فرمان
 که پیشست کمترین چاکر بوم من
 بخنجر بر شکافم سینه خویش
 بدارم تا نه تو مانی و نه من
 چو من مانده نباشم تو ممان نیز
 چرا در مرگ دامنات نگیرم
 دران گیتی بهم خیزیم باری
 حساب راه محشر خوار دارم
 که جوید در جهان زین هر دودوری

منم با تو تو با من تا بجاوید
 همی گفت این سخن بیچاره رامین
 سخنهایی که صدباره بگفتند
 دراز آهنگ شد گفتار ایشان
 دل ویسه چو کوهی بود سنگین
 نه از گفتار رامین نرم شد سنگ
 چو تنگ آمد بخاور رایت بام
 دل رامین ز شیدایی بترسید
 کجا رامین شدی از هجر شیدا
 چو بام آمد سخنها گشت کوتاه
 همان که دست یکدیگر گرفتند
 دل از درد و روان از غم بشتند
 [ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند
 تو گفتی آسمانی گشت بستر
 یکی تن بود در بستر بدو جان
 همه بالین پر از مه بود و پروین
 ز روی و موی ایشان در شبستان
 نهاده چون دو دیبا روی بر روی
 نبرم هرگز از مهر تو اومید
 روان از دیده بر بر رود خونین
 دگر باره همان از سر گرفتند
 جهان مانده شکفت از کار ایشان
 رخس همچون بهاری بود رنگین
 نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
 کسسته شد حدیث ویس با رام
 دل ویسه ز رسوایی بتفسید
 همان ویسه شدی از روز رسوا
 دل گمراهشان آمد سوی راه
 ز بیم دشمنان در گوشك رفتند
 سرای و گوشك را درها بستند
 میان قاقم و دیبا بخفتند
 درو آن دو سمنیر چون دو پیکر
 چورخشنده دو گوهر در یکی کان
 همه بستر پر از گلنار و نسرین
 نگارستان بدو خرم گلستان
 چودو زنجیر مشکین موی بر موی

چه از بستر چه زان دوروی نیکو
 چنان بودند يك مه دو نیازی
 همیشه راست کرده بر نشان تیر
 گهی پر باده جام زر گرفتند ۶۰
 گهی کافورو گل برهم نهادند
 اگر چه بود دلهاشان پر آزار
 نشسته شاه بر اورنگ زرتین
 ندانست او که رامین در سرایش
 ۶۵ همی با او خورد آب از یکی جام
 پیالوده دل از اندوه دوران
 یکام خویش در دام او افتاده
 یکی ماهه نشاط و نیک بختی
 مبادا عشق و گر بادا چنین باد
 ۷۰ چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال
 بعشق اندر چنین بختی بیاید
 بسا روزا که من عشق آزمودم
 زمانه زانکه بود اکنون بگشستست
 بهم بر خزو دیبا بوده ده تو
 نیاسودند روز و شب ز بازی
 بهم آمیخته مثل می و شیر
 گهی سرو سپی در بر گرفتند
 گهی بر ریش هم مرهم نهادند
 بیوسه خواستندش عذر بسیار
 نبود آ که ز کار ویسو رامین
 نشسته روز و شب با دلربایش
 بتیغ تنگ بریده سر نام
 بیا کننده بعشق روی جانان
 دو کیتی را يك دلبر بداده
 بیرده یادشان شش ماهه سختی
 که یابد عاشق از بخت جوان داد
 گر آید مرد عاشق را چنین فال
 که تا پس کار عشق آسان بر آید
 چنین يك روز ازو خرم نبودم
 مگر روز بهیش اندر گذشتست

آشکار شدن رامین بر شاه موبد

چو يك مه ويس و رامین شاد بودند بباغ عشق چون شمشاد بودند
 جهان خوش گشت و کم شد برف و سرما در آمد باز پیش آهنگ گـرما
 جهان افروز رامین گفت مارا بشهر گشت باید آشکارا
 ز پیش آنکه راز ما بدانند کجا زین بیش پوشیده نماند
 چو زین چاره بیندیشید گریز شبی تنها فرود آمد ازان دز
 یکی منزل زمین از مرو بگذشت چو روز آمد دگر ره باز پس گشت
 همی شد بر ره مرو آشکاره بدروازه درون شد یکسواره
 هم اندر گرد راه و جامه راه همی شد راست تا پیش شهنشاه
 خبر دادند شاهنشاه را زود که خورشید بزرگی روی بنمود
 جهان تابنده رامین آمد از راه به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
 براه آسیب سرما خورده یکچند بفرسوده کمرگاه از کمر بند
 چو پیش شاه شد آزاده رامین نیایش را دو تا شد سرو سیمین
 شهنشه شاد شد چون روی او دید هم از راه و هم از روزش پرسید
 جهان افروز رامین گفت شاهها نکو ناما بشاهی نیکخواها
 ترا جاوید بادا بخت پیروز ز بهروزیت بدخواه تو بدروز ۱۵

زهر گامی فزونتر باد کامت ز هر نامی نکوتر باد نامت
 بنیکی روزگارت جاودان باد بشاهی بخت نیکت کامران باد
 دلی باید مه از کوه دماوند که بشکبید ز دیدار خداوند
 مرا در کودکی تو پروریدی کنونم سر بیروین برکشیدی
 ۲۰ تو دادستی مرا هم مال و هم جاه مرا هم بابی و هم نامور شاه
 گر از نادیدنت بی‌باک باشم بگوهر دان که من ناپاک باشم
 مرا دربان سزد بررفته کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
 چرا از تو شکیبایی نمایم که با درد جدایی برنیایم
 بفرمات شدم شاها بگرگان تپی کردم درو دشتش ز گرگان
 ۲۵ کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهورا همی فرمان برد شیر
 ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشهر را نماندست ایچ دشمن
 بفر شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست
 همه چیزی بمن دادست دادار مگر دیدار شاه نام‌بردار
 چو از دیدار شاهنشاه جدایم تو گویی در دهان ازدهایم
 ۳۰ خدای آسمان هر چند رادست همه چیزی بیک بنده ندادست
 چو بودم روز و شب سخت آرزومند بجان‌افزای دیدار خداوند
 چنین تنها خرامیدم ز گوراب شتابان همچو از کهسار سیلاب
 براه‌اندر همه نخچیر کردم چو شیران سیاه نخچیر خوردم

کنون تا فرآین درگاه دیدم
 دلم باغ بهاران گشت گویی
 ز دولت یافتم همواره اومید
 شبی خراهم به پیش شاه خوردن
 وگر کاری جزین فرمایدم شاه
 چنان فرمان اورا پیش دارم
 من آن که زنده باشم زی خردمند
 چو شاهنشاه بشنید این سخن زو
 بدو گفت اینکه کردی خوب کردی
 مرا دیدار تو باشد دلفروز
 کنون باری زمستانست و سرماست
 چو آید روزگار نو بهاران
 من آیم با تو تا گرگان بنخچیر
 کنون رو برکش از تن جامه راه
 چو رامین باز گشت از پیش او شاد
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین
 همه آن داد بختش کو پسندید
 به پیروزی هوای دل همی راند
 بشادی شاه را بر گاه دیدم
 یکی جانم هزاران گشت گویی ۳۵
 نهادم تخت را بر تاج جمشید
 پس آنکه باز عزم راه کردن
 نیابم بهتر از فرمان او راه
 کجا فرمان اورا چنان سپارم
 که جان بدهم بفرمان خداوند ۴۰
 سخنهای بهم آورده نیکو
 نمودی راستی و شیر مردی
 ازو سیری کجا یابم بیک روز
 نباید روز و شب جز رودوی خواست
 تراء در ره بسی باشند یاران ۴۵
 که باشد در بهاران خانه دلگیر
 بگرمابه شوو جامه دگر خواه
 شمشاهش بسی خلعت فرستاد
 ندیدش جز هوای دل جهان بین
 نهانی ویس دلبر را همی دید ۵۰
 هواش از شاه پوشیده همی ماند

همیشه ویسرا دیدی نهانی چنان کز وی نبردی شه گمانی

۹۳

رفتن موبد بشکار از دز کهن بفصل بهار

بدشت و کوهسار و جویباران	چو لشکر گاه زد خرم بهاران
زمین از نیکوی چون آسمان شد	جهان از خرمی چون بوستان شد
بنفشه زلف گشت و لاله رخسار	جهان پیر برنا شد دگر بار
ز بس دیوار و زرتو مشک و عنبر	چو گنج خسروان شد روی کشور
چو مست عاشق اندر بست غلغل	هزار آوا زبان بگشاد بر گل
چو لالستان وقایه سرخ بر بست	بنفشستان دوزلف خویش بشکست
برون [آمد] بهار از شاخ شبگیر	بدشت [آمد] ز تنگ کوه نخچیر
ببرد از بلبلان آرامگاری	عروس گل پیامد از عماری
فلک بارید بر تاجش ستاره	چو گل بنمود رخ را، هامواره
بعنبر خاک هامون گشت معجون	۱۰ ز باران آب گیتی گشت میگون
ز خوبی شاخ همچون اختران شد	ز خوشی باغ همچون دلبران شد
ز صد گونه کهر بر گل پراگند	هوا نوروز را خلعت بر افکند
چو گیتی دید چون شاهانه مجاس	نشاط باده خوردن کرد نرگس
چنان چون تاج خسرو دست شیرین	گرفتش جام زرین دست سیمین

صبا بردی نسیم یار زی یار
 هوا دادی نسیم مشک و عنبر
 بشستی پشت کور از دست باران
 چنان رخشنده شد پیرامن مرو
 ز باران خرّمی چندان بیفزود
 بچونین خوش زمان [و] نغز هنگام
 شهنشه کرد با دل رای نخچیر
 سبک لشکر شناسان را فرستاد
 که ما خواهیم رفتن سوی گرکان
 پلنگان را در آوردن ز کسار
 سیه کوشان و یوزان را کشادن
 چو آن که گشت ویس از رفتن شاه
 بدایه گفت زان بتر چه دانی
 منم آن زنده کز جان سیر گشتم
 بگرگان رفت خواهد شاه موبد
 مرا چون صبر باشد در جدایی
 اگر رامین بخواید رفت با شاه
 چو فردا راه بر گیرد، مرا وای

۱۵ چو بگذشتی بگلزار و سمن زار
 چو بگذشتی نسیم گل برو بر
 زدودی زندک شاخ از جویاران
 که گفתי ششتری بد دامن مرو
 که گفתי قطر باران خرّمی بود
 که کیتی تازه بود و روز پدرام
 که بود آن گاه شهر و خانه دلگیر
 که و مه لشکرش را آگهی داد
 گرفتن چند که خوگان و گرکان
 نهنگان را زبیشه کردن آوار
 از آهو هر دو ان را قوت دادن
 ۲۰ به چشمش گاه شادی گشت چون چاه
 کجا زنده نخواهد زندگانی
 بصد جا خسته شمشیر گشتم
 که روزش نحس باد و طالعش بد
 ازین پتیاره چون یابم رهایی
 ۳۰ دلم با او بخواید رفت همراه
 که رخشش پاک بر چشمم نهد پای

بهر گامی ز راهش رخس رامین
 چو کردم دور ازان شاه جوانان
 ۳۵ نکه دارم رهش را چون طلایه
 گهی از وی غریبان را دهم آب
 مگر دادار بنیوشد دعایی
 بلایی نیست مارا بدتر از شاه
 مگر یابم ز دست او رهایی
 ۴۰ کنون ای دایه رو تا پیش رامین
 بدان تا خود چه خواهد کرد بامن
 اگر فردا بخواند رفت با شاه
 بگو با این همه درد جدایی
 نگر تا روی را از من نتابی
 ۴۵ ز بهر آنکه تا مانی بخانه
 مرو با شاه و ای بدر باش خرم
 ترا باید که باشد نیک بختی
 بشد دایه همان که پیش رامین
 پیام ویس یک یک گفت با رام
 ۵۰ گرفت از غم دل رامین طپیدن
 مرا داغی نهد بر جان شیرین
 مرا بینی بره چون دیدبانان
 ز چشم خویشتن سازم سقایه
 گهی یاقوت و مروارید خوشاب
 بگرداند ز جان من بلایی
 که بدراست و بدگوییست و بدخواه
 نیابم هر زمان درد جدایی
 بگو حالم که چناناست [و] چونین
 ز کام دوستان وز کام دشمن
 حدیث زندگانی گشت کوتاه
 که خواهد بود زنده تا تو آیی
 که تا آیی مرا زنده نیابی
 بدست آور ز گیتی يك بهانه
 تو بی غم باش او را دار در غم
 مرو را سال و مه کوری و سختی
 نمك کرد این سخن بر ریش رامین
 تو گفتی ناوکی بود آن نه پیغام
 سرشك خورش از مژگان چکیدن

ز بهر آنکه در زاری همی زیست	زمانی بر جدایی زار بگریست
زدست هجر دل گشته بدو نیم	کهی رنج و کهی درد و کهی بیم
ازین نه نیک با من گفت و نی بد	پس آنکه گفت با دایه که موبد
مگر وی را فرامش گشتم از یاد	نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد
بها نه آنکهی شاید گرفتن ۵۰	گر ایدون کم بفرماید برفتن
بها نه سازم از درد دو پایم	چو او شد من بمر و اندر بیایم
که گویم شاه بود از دردم آگاه	مرا پوزش بود نا کردن راه
ولیکن راه نتوان کرد بی پای	مرا نخچیر باشد رامش افزای
که من خود دردمند و زار و ارم	کمان بردم که داند شهریارم
بماندم لاجرم بر گاه بی شاه ۶۰	ازین رویم نداد آگاهی راه
بمانم در بهشت اینجهانی	مرا گر راست آید این کمائی
تو گفتی مژده شاهنشهی داد	چو دایه ویس را این آکهی داد
بیار آمد گل شادی زرویش	بی انده شد روان مهر جویش

رفتن شاه موبد بشکار و بردن رامین را با خویشستن

چو گردون کوه را استام زرداد	زمین را نیز فرش پر کهر داد
خروش آمد ز دزروینه خم را	درای و نای و کوس و گاودم را

بجوشیدند گردان و سواران
 همی آمد ز مرو انبوه لشکر
 ۵ به پیش شاه رفت آزاده رامین
 شهنشه پیش گردان دلاور
 برو بستان ز گنججور آنچه باید
 بشد رامین ز پیش شاه نا کام
 چو رامین راه گرگان را کمر بست
 ۱۰ بنا کامی براه افتاد رامین
 چو آگه گشت ویس از رفتن رام
 غریوان با دل سوزان همی گفت
 چرا تیمار تنهایی ندارم
 دلی خو کرده در شادی و در ناز
 ۱۵ مرابی دوست خامش بودن آهوست
 اگر باور نداری دایه دردم
 سخن هست اشك [من] دیده زبانم
 به يك دل چون کشم این رنج و تیمار
 ز جان خویش نالم نه ز دلبر
 ۲۰ دل بی صبر چون آرام یابد

چو از شاخ درختان نو بهاران
 چنان کز ژرف دریا موج منکر
 نکرده سازره بر رسم و آیین
 بدو گفت این چه نیرنگست دیگر
 که مارا صید بی تو خوش نیاید
 چو ماهی کش بود صد شست در کام
 تو گفتی گرگ میشش را جگر خست
 جگر خسته به تیرو دل به ژوپین
 برفت از جان او یکباره آرام
 نوای زار بر نادیدن جفت
 چرا یاقوت بر رویم نبارم
 کنون چون کبک شد در چنگل باز
 گریستن بر جدایی سخت نیکوست
 بین این اشك سرخ و روی زردم
 همی گوید همه کس را نهانم
 که باشد زو همه دلها گرانبار
 که دلبر رفت ، او چون ماند ایدر
 که با صبر این بلا هم بر نتابد

چو رامین را بدید از گوشهٔ بام
 میانی چون کناغ پرنیانی
 غبار راه بر زلفش نشسته
 نگار خویش را نا کرده پدرود
 دل ویسه ز دیدارش بر آشفست
 درود از من نگار سعتری را
 درود از من رفیق مهربان را
 مرا پدرود نا کرده برفتی
 تو با لشکر برفتی وای جانم
 بیستم دل بصد زنجیر پولاد
 اگر جانم بماند در جدایی
 فرستم میغها از دود جانم
 کنم پر آب و سبزی جایگاهت
 کجا روی تو باشد چون بهاران
 چو رامین رفت يك منزل از آن راه
 ز بس اندیشهها کش بود در دل
 براه اندر همی نالیند بسیار
 دران ناله سخنهایی همی گفت
 براه افتاده با موبد بنا کام
 برو بسته کمر بند کیانی
 ز داغ دوست رنگ از رخ گسسته
 چو گمره در کویر و غرقه در رود
 دران آشفستگی با دل همی گفت ۲۵
 درود از من سوار لشکری را
 درود از من امیر نیکوان را
 همانا دل ز مهرم بر گرفتی
 که آمد لشکری از اندهانم
 همه بگسست و با تو در ره افتاد ۳۰
 بگیریم در جدایی تا تو آیی
 درو آب از سرشك دیدگانم
 بیاران کرد بنشانم ز راحت
 بهاران را بیاید ابرو باران
 نبود از بیدلی از راه آگاه ۳۵
 نبود آگاه تا آمد بمنزل
 نباشد بس عجب ناله ز بیمار
 که آن گوید که تنها ماند از جفت

شبی چون دوش دیدم در زمانه
 ۴. کنون روزی همی بینم چو امروز
 که آهو گشت جانم هجر او یوز
 عقیق شکرین و درّ نوشین
 کجا شد خرمی و ناز دوشین
 ز دل شسته جفای سال چندین
 ز روی دوست بر رویم گلستان
 شبی چو نان بدیده دیدگانم
 ۵. نه روزست این که آتشگاه جانست
 مبادا هیچ عاشق را چنین روز
 همانا گر بباشد دهر کیال
 چو شاهنشاه فرود آمد بمنزل
 هزاران گونه بر رویش گوا بود
 ۶. نه رامش کرد باشاه و نه می خواست
 وزان پس روز تا شب همچنین بود
 روان پر درد و رخ پر گرد بودش
 که بوسه تیر بود و لب نشانه
 که آهو گشت جانم هجر او یوز
 عقیق شکرین و درّ نوشین
 حریرین سینه و دو نار سیمین
 شب تاریک ازو چون روز رخشان
 چنین روزی بدیدن چون توانم
 بلای روزگار عاشقانست
 ز سختی صبر پرداز و روان سوز
 نیماید ازین یک روز صد سال
 به پیش شاه شد رامین بیدل
 که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
 بهانه کرد درد پا و برخاست
 دلش گفتی که با جانش بکین بود
 همه تن دل همه دل درد بودش

نالیدن ویس از رفتن رامین و از دایه چاره خواستن

چو رامین دور گشت از ویس دلبنده نشاط و کلام ازو بهرید پیوند

همیشه ماه بود آنگاه شد خور
 نیاسود از حدیث و یاد رامین
 بدایه گفت دایه چاره‌ای ساز
 ز مهر ای دایه بر جانم ببخشای
 که من با این بلا طاقت ندارم
 ز من بنیوش دایه داستانم
 بدادم دل به نادانی ز دستم
 مکن زین بیدلی بر من ملامت
 یکی آتش بیامد در من افتاد
 به پیش آب هر آتش زبون شد
 همی ریزم برو سیل بهاران
 شب من دوش چونان بد که گفتم
 کنون روزست و وقت چاشتگاهست
 مرا روز از رخان دوست باشد
 ندانم بر سر من چه نبشتست
 شوم در دشت گردم با شبانان
 بشهر از گریه‌ام طوفان بخیزد
 ندانم چون کنم با که نشینم
 چنوزردو چنو بی خواب و بی خور
 نگارین رخ بخون کرده نگارین
 که رفته یار بد مهر آیدم باز
 مرا راهی بوصل دوست بنمای
 شکیب درد این فرقت ندارم
 که چون آب روان بر تو بخوانم
 کنون از بیدلی گویی که مستم
 که خود برخاست از جانم قیامت
 مرا در دل ترا در دامن افتاد
 مرا از آب چشم آتش فزون شد
 که دید آتش فزاینده ز باران
 مگر بر سوزن و بر خار خفتم
 بچشم چون شب تاری سیاهست
 شبنم از گیسوان دوست باشد
 که کار بخت با من سخت زشتست
 نگردم نیز گردد مهربانان
 بکوه از ناله‌ام خارا بریزد
 بجای دوست در عالم که بینم

۲۰ نبینم گیتی و دیده بیندم
 چسود آمد دلم را زینکه دیدم
 فراوان بخت خود را آزمودم
 تباهی روزگار خود فزایم
 شنیدی داستان من سراسر
 ۲۵ جوابش داد دایه گفت هرگز
 ازین گریه وزین ناله چه آید
 همالان تو در شادی و نازند
 تو همواره چنین در رنج و دردی
 جهان از بهر جان خویش نباید
 ۳۰ ترا هم درد و هم درمان بدستست
 ترا دادست یزدان پادشایی
 چو شهرو داری اندر خانه مادر
 چو رامین یار شایسته تو داری
 همت گنجست آکنده بگوهر
 ۳۵ بزرگی را همین باشد بهمانه
 تو موبدرا بسی زشتی نمودی
 نه دیو خشم او گشتست بهتر
 کجا از هر چه بینم مستمندم
 جز آنک از خواب و از شادی بریدم
 ازو جز خسته و غمگین نبودم
 چو بخت آزموده آزمایم
 کنون درمان کارم چیست بنگر
 نباید بودن اندر کار عاجز
 جز آن کت غم بغم بر می فزاید
 بکام دل همه گردن فرازند
 بغم خوردن قرار مرا ببردی
 همه دارو ز بهر ریش باید
 چرا دست تو از چاره بیستست
 تمامی و بزرگی و روایی
 چو ویرو یاور و فرخ برادر
 سزای خسروی و شهر یاری
 همت پشتست با بسیار لشکر
 بزرگی جوی و کم کن این فسانه
 همیدون چند بارش آزمودی
 نه تازه عشق او گشته کهن تر

همانست او که بودو تو همانی
 پس اکنون چاره و درمان خودجوی
 ز پیش آنکه موبد دست یابد
 که اورا دل ز ما هر سه بکینست
 تو در دل کن که او يك روز ناگاه
 نیابی همراهی بهتر ز رامین
 تو بانو باش تا او شاه باشد
 نماند در زمانه شاه و سالار
 نخستین یاورت باشد برادر
 که شاهان پاك با موبد بکینند
 مدارا با خرد بسیار کردی
 کنون چاری بدست آور ز دانش
 کنون کن گر توانی کرد کاری
 بهرواندر نه شاهست و نه لشکر
 چه مایه رنج بردست او بدین گنج
 بدینارش بخر شاهی و فرمان
 ز پیش آنکه او بر تو خورد شام
 گر این تدبیر خواهی کرد منشین
 همین خواهدت بودن جاودانی
 که هم تخمست و هم آبست و هم جوی ۴۰
 ز کین دل بجان ما شتابد
 بکین ما چو شیر اندر کمینست
 چوره یابد بیاید از کمینگاه
 بسر بر نه مرورا تاج زرین
 بهم با تو چو خور با ماه باشد ۴۵
 که نه در کار او با تو بود یار
 پس آنکه نامور شاهان دیگر
 همه رامین و ویرورا گزینند
 بلا از بهر دل بسیار خوردی
 که این اندوهها گرددت رامش ۵۰
 که زین بهتر نیابی روزگاری
 تو داری گنج شاهنشاه یکسر
 کنون تو یافتی همواره بی رنج
 که شاهی را بها داری فراوان
 تو بروی چاشت خور تا تو بری نام ۵۵
 ز حال خویش نامه کن برامین

بگویش تا ز موبد باز گردد برفتن بادرا انباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم که موبدرا به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمن بوی بر آمد لاله شادیش از روی

۹۶

نامه نوشتن ویس به پیش رامین

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل برامین کرد نامه
سخن در نامه از زاری چنان بود که خون از حرفهای آن چکان بود
الای مهربان مهر پرور چنین کن نامه نزد یار دلبر
کجا این [نامه] گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت ناله چنگ
• ز یار مهربان و عاشق زار به یار سنگدل وز مهر بیزار
ز بی دل بنده بی خواب و بی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
ز نالان عاشق بیمار و مهجور بکام دشمنان وز کام دل دور
ز پیچان چاکری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان خادمی بدبخت مسکین روان از دیدگانش سیل خونین
۱۰ ز پی خسته دلی خسته روانی عقیقین دیده ای زرین رخانی
نژندی مستمند دی دردمندی شده بر تنش هر موینی چو بندی
نزاری بی قرار ی دلقکاری ز هر چشمی رونده رودباری

نبشتم نامه در حال چنین سخت
 تنم پیچان و چشمم زار و گریان
 تنم چون شمع سوزان اشک ریزان
 بلارا مونس و غم را رفیقم
 چه مسکینم که گریم زار چندین
 عقیق دولیم پیروز گشته
 یکی چشم و هزار ابر کهر بار
 فراق آمد همه راز نهانم
 چو دریا کرد چشمم را ز بس آب
 چو جای خواب را پر آب یابم
 بدان دستی که این نامه نبشتم
 تنم بگذاخت از بس رنج دیدن
 ز گیتی چون توانم کام جستن
 چرا بر دی ز من آن روی چون خور
 همی تا دور ماندستم ز رویت
 بروز انده گسارم آفتابست
 بشب انده گسارم اخترانند
 خطا گفتم نه آن اندوه دارم
 که چون من نیست اکنون ایچ بدبخت
 دلم بر آتش تیمار بریان
 چو ابر تیره از دل دود خیزان ۱۵
 بدریای جدایی در غریقم
 یکی دستم بدل دیگر بیالین
 جهان بر جان من دل سوز گشته
 یکی جان و هزاران گونه تیمار
 بخونابه نویسد بر رخانم ۲۰
 کنون در آب چشمم غرقه شد خواب
 بآب اندر چگونه خواب یابم
 بساط خرمی را در نوشتم
 دلم بگریخت از بس غم کشیدن
 که جانم را نه دل ماندست نه تن ۲۵
 که چون جان و روانم بود درخور
 ز باریکی نمانم جز بمویت
 که چون رخسار تو با نورو تابست
 که چون بینم بدنجان تو مانند
 که باشد هیچ کس انده گسارم ۳۰

اگر رنج مرا کوه آزماید
 نصیحت میکنند دوستانم
 ز بس کردن نصیحت یا ملامت
 نه مهرست این که انده بار میغست
 ۳۵ چرا مردم دل اندر مهر بندد
 اگر چون من بود هر مهربانی
 بسا روزا که خندیدم بریشان
 بخندیدم بریشان همچو دشمن
 مرا دیدی ز پیش مهربانی
 ۴۰ کنون بالای سروم چون کمان شد
 اگر دو تا شود شاخ گرانبار
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده
 مرا ایدر بدین زاری بهماندی
 غباری کز سم اسهت بهجستست
 ۴۵ خیال روی تو در دیدگانم
 مرا گویند بیهوده چه نالی
 بروز رفته ماند یار رفته
 شبست اکنون و خورشیدم برافستست
 بجای آب ازو جز خون نیاید
 ملامت میکنند دشمنانم
 مرا کردند در کیتی علامت
 نه هجرت این که زهر آلوده تیغست
 چرا این بد بجان خود پسندد
 مبادا در جهان زیشان نشانی
 کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
 کنون ایشان همی گیرند بر من
 فروزان تر ز مهر آسمانی
 گل رخسارگان چون زعفران شد
 تنم دو تا شدست از بار تیمار
 چو زه بر تن کشیده خون دیده
 برفتی رخس فرقت را براندی
 چو پیکان در دو چشم من نشستست
 همی گرید ز راه دیده جانم
 که از بسیار نالیدن چو نالی
 چرا داری بدل تیمار رفته
 جهان همواره تاریکی گرفتست

روا باشد که بنشینم به اومید	که باز اید بگناه بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز	نگارم نیز باز آید یکی روز ۵۰
نگارا سرو قدًا ماهرویا	سوارا شیرگیرا ناجویا
من اندر مهر آنم کم تو دانی	که دارم جان فدای مهربانی
یکی تا موی تو بر من چنانست	که صدباره گرامی تر ز جانست
ترا خواهم [نخواهم] پاک جان را	ترا جویم نجویم این و آن را
مرا در مهر بسیار آزمودی	بمهر اندر زمن خشنود بودی ۵۵
کنون اندر وفای تو همانم	گوا دارم زخونین دیدگانم
اگر تو بروفایم نه یقینی	بیا تا این گواهان را بیینی
بیا تا روی من بینی چو دینار	بران دینار باران در شهوار
بیا تا چشم من بینی چو جیحون	جهان از هردو جیحونم پرازخون
بیا تا قد من بینی خمیده	نشاط از من من از مردم رمیده ۶۰
بیا تا حال من بینی چنان زار	که هستم راست چون دهساله بیمار
بیا تا بخت من بینی چنان شور	که گویی هر زمان چشمم شود کور
بیا تا مهر من بینی برافزون	شده عشق من از اندازه بیرون
اگر تو دیر نزد من شتابی	چو باز آیی مرا زنده نیایی
اگر خواهی که رویم باز بیینی	نه آسایی نه خسپی نه نشینی ۶۵
چو این نامه بخوانی بازگردی	سه روزه ره بروزی درنوردی

همی تا تو رسی فریاد خوانم
 اگر جانم نگیرد رنج و دردم
 ز دادار این همی خواهم شب و روز
 درود از من فزون از قطر باران
 ۷۰ درود از من فزون از آب دریا
 خدایا جان من بگذار چندان
 که با این داغ اگر جانم برآید
 چو ویس دلبر از نامه پرداخت
 ۷۱ ز نزدیکان او مردی دلاور
 که چون کرکس بکوهان بر گذشتی
 نه شب خفت و نه روز آسود در راه
 برامین برد چونین نامه ماه
 بران خورشید چمر سروبالا
 که بینم روی او آن گاه بستان
 ز دود جان من گیتی سرآید
 نوندی تیز تگ را سوی او تاخت
 بشد بر کوهه کوهی تگاور
 بیابان را چو نامه در نوشتی
 برامین برد چونین نامه ماه

۹۷

رسیدن نامه ویس پیش رامین

چو رامین نامه سرو روان دید
 بهوسیدش بدو یا قوت و شکر
 چو بند نامه بگشاد و فرو خواند
 برآمد دود بی صبری ز جانش
 تو گفتی صورت بخت جوان دید
 نهادش بر خمارین چشم و بر سر
 ز دیده سیل بیجاده بر افشاند
 بیارید آب حسرت از رخانش

- سخنهایی بگفت از جان پر تاب
دلا تا کی رواداری چنین حال
دلا آن کس که کام و نام جوید
نترسد بی دل از شمشیر بران
نه از برف و دمه نه موج دریا
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد
چه باید مهر با چندین زبونی
اگر يك روز باشد شادخواری
کنون یا بندرا باید گشادن
نیایم بهتر از دستم برادر
نه مردم گر کنم زین پس مدارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد
ز دشمن کی حذر جوید خطرجوی
بدریا در گهر جفت نهنگست
شراب کام را جامست شمشیر
ز شیران بر گذر و ز جام خور می
ز آسانی نیایی شادمانی
- که شاید گر نویسندش بزر آب
که از غم ماه بینی و ز بلا سال
نه با فرهنگ و با آرام جوید
نه از پیل دمان و شیر غران
نه از باران نه از سرما و گرما
ز هر کس چاره و درمان چه پرسی
چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
ترا کسی و دشمن را فزونی
یکی سالت بود زاری و خواری
و یا یکباره سر بر خط نهادن
برادر را به از شمشیر یاور
بهل تا گردد این راز آشکارا
بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دریا کی پرهیزد گهرجوی
چو نوش از در جهان جفت شرننگست
چو راه خرمی را راه بر شیر
که دیمه را بود نوروز در پی
ز بی رنجی نیایی کامرانی

فراوان رنج یابد دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری
 شکاری نیست چون شاهی و فرمان مرورا چون بگیرد مردم آسان
 ۲۵ مرا در پیش چون شاهی شکارست چو دلبر ویس مه پیکر نگارست
 چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا آبی برین آتش نریزم
 چرا در خیرگی چندین نشینم چرا بیرون نیایم زین کمینم
 من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل بدرود رنج ناکام
 چرا این دام را بر هم ندرم درخت تنگ را از هم نبرم
 ۳۰ ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقتها هست
 شکوفه کو بر آید ماه نیشان به دیمه بر درختان یافت توان
 مگر روز بلا اکنون سر آمد برفت آن روز روز دیگر آمد
 گذشت از رنج ما دیماه سختی کنون آید بهار نیکبختی
 چو رامین گفت ازین سان چند گفتار ز درد دل همی پیچید چون مار
 ۳۵ تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
 قرارش رفته بود و صبر تا شب ز دود دل نشسته گرد بر لب

بخاور بود چشمش تا کی آید

سپاه شب که راهش بر گشاید

رفتن رامین به کهندزبمکرو کشته شدن زرد

فلک بنوشت خیری مفرش روز	چو دود شب بماند از آتش روز
چو باز آمد برادهم ماهتابش	بشد بر پشت اشقر آفتابش
ندیدش هیچ کس جز ماهو پروین	ز لشکرگه براه افتاد رامین
که بودی لشکری را هر یکی بس	رسول ویس پیشش با چهل کس
بیك هفته بمرو آمد ز کرگان ه	گاهی تازان گهی پویان چو ترکان
نماندش رنج ره یکروزه افزون	چو رامین از بیابان رفت بیرون
ز بهر ویس اندرزش بسی کرد	رسول ویس را از ره کسی کرد
کجا این بار کار ما نهان به	که او را آگهی از من نهان ده
که خود دایه ست مارا سود مایه	مگو این راز جز با ویس و دایه
کجا در هر زبانی داستان شد ۱۰	بگو کین بار کار ما چنان شد
وگر بینم سزاوارم بهر بد	نشاید دید ازین پس روی موبد
ز شب يك نیمه رفته گوش من دار	تو فردا شب بدز بر باش هشیار
به پیروزی ترا راهی نمایم	بکن چاری که من پیش تو آیم
کجا این پرده من خواهم دریدن	نهان دار این سخن تا من رسیدن
براه اندر شتابان تر ز شاهین ۱۵	فرستاده برفت از پیش رامین

۲۰ بدان که سیم بر ویس گیل اندام
 همیدون کنجهای شاه گریز
 سپید زرد نامی کوتوالش
 گزین شاه و دستورو برادر
 نگهبان بود ویس دلستان را
 فرستاده چو باز آمد ز گرگان
 پس آنکه چون زنان پوشید چادر
 کجا خود ویس را آیین چنان بود
 زنان مهتران زی او شدند
 ۲۵ بدین نیرنگ زیبا مرد جادو
 بگفتش سربسر پیغام رامین
 که داند گفت چون بد شادی ویس
 تو گفتی مفلسی گنج روان یافت
 همان که سوی زردش کس فرستاد
 ۳۰ که ویرو یافت لختی درد و سستی
 باتشگاه خواهم رفتن امروز
 خورش بفزایم آتش را بیخشش
 سپید گفت شاید، همچنین کن
 بمرواندر کهنه دزد داشت آرام
 نهاده بود همواره دران دزد
 که بیش از مال موبد بود مالش
 بگنج و خواسته قارون دیگر
 همیدون داد فرمان جهان را
 ز دروازه شد اندر مرو پنهان
 به پیش ویس بانو شد بر استر
 که هر روزش یکی سور زنان بود
 بشادی هفته ای با او بدندی
 نهان از زرد شد تا پیش بانو
 بسان درو شکر خوب و شیرین
 ز مرد چاره گر آزادی ویس
 و یا مرده دگر باره روان یافت
 که بختم دوش در خواب آگهی داد
 کنون باز آمدش حال درستی
 بکار نیک بودن آتش افروز
 بنیکی و پساکی و برامش
 همیشه نام نیک و کار دین کن

پس آتشگاه ویس شد با دوستداران
 بدروازه بآتشگاه خورشید
 چه مایه ریخت خون کوسفندان
 چه مایه جامه و گوهری برافشاند
 چو شب بر روی گردون سایه گسترده
 ز بیگانه تپی کردند ایوان
 بماند آن راز در گیتی نهفته
 اگر چه کار باشد سهمگین سخت
 چنان چون ویس و رامین را برآمد
 زنان مهتران یکسر برفتند
 کسان ویس با رامین بماندند
 چهل جنگی همه گرد دلاور
 بدین چاره ز دروازه برفتند
 پیش اندر گروهی شمعداران
 همی راندند مردم را ز راهش
 بدین نیرنگ رامین را بدز برد
 چو در دزد شد در کنندز بیستند
 خروش و های هوایی برکشیدند
 زنان مهتران و نامداران
 که بود از کردهای شاه جمشید ۳۵
 ببخشید آن همه بر دردمندان
 چه مایه سیل سیم و زر ز کف راند
 فرستاده شدو رامین در آورد
 زبون شد مشتری را پیر کیوان
 نیامد باد بر شاخ شکفته ۴۰
 باسانی بر آید چون بود بخت
 درخت رنج را شادی بر آمد
 همه بیگانگان از در برفتند
 همان که جنگیان را بر نشانند
 کشیده چون زنان در روی چادر ۴۵
 وز آتشگاه ره کنندز گرفتند
 گروهی خادمان و پیشکاران
 نهفته ماند زین چاره گناهش
 نهفته زیر چادر با چهل گرد
 بیاره پاسبانان بر نشستند ۵۰
 سرای ویس پر دشمن ندیدند

چو شب تاریک شد چون جان بدمهر
 هوا از قعر دریا تیره تر شد
 بر آمد لشکر گردون ز خاور
 دلیران از کمین بیرون دویندند
 چو سوزان آتش اندر دز فتادند
 چو خفته کش پلنگ آید بیالین
 بجست از خواب زردو تیغ برداشت
 چو پیل مست با رامین بر آویخت
 ۶۰ مرو را گفت رامین تیغ بفرگن
 منم رامین ترا کمتر برادر
 بیفکن تیغ و دستت بند را ده
 سپید چون شنید آواز رامین
 زبان بگشاد بر دشنام رامین
 ۶۵ برامین ناخت چون شیر دژ آگاه
 سبک رامین سپر افکند بر سر
 بزد او نیز تیغی بر سر زرد
 سرش یک نیمه با یک دست بفرگند
 چو زین سان کشته شد زردنگون بخت
 تو گفتی دودو قیر اندود بر چهر
 فلک چون قعر دریا پر کهر شد
 چنان کامد ز تاریکی سکنند
 چو برگ مُرد خنجر بر کشیدند
 همه شمشیر در مردم نهادند
 بیالین برادر رفت رامین
 کجا چون شیر در کوشش جگر داشت
 بیامد مرگ و از جانش در آویخت
 که بر جانم کزندی ناید از من
 منه جان را ز بهر کین بر آذر
 که بند از مرگ و از کشتن ترا به
 فرگند از قهر او بر ابروان چین
 بزشتی برد نیمه و نامش از کین
 بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
 یکی نیمه سپر بفرگند خنجر
 چنان زخمی که مغزش را بدر کرد
 ز خونس سرخ گل بر گل پراگند
 شد اندر دز نبرد دیگران سخت

۷۰. ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
 بهر کوهی ز کشته پشته‌ای بود
 ز بیم مرگ و از وی هم نرسند
 ز بهر ویس و هم جان را نبردند
 شب بدخواه بود و روز رامین
 که یکسر بود رفته دولت زرد
 ۷۵. برامین داد کام جاودانی
 ندادش تا ازو نستد برادر
 بزیر نوش مهرش زهر کینست
 هوا با رنج و سودش با زیانست
 همان‌که جامه‌را بر سینه زد چاک
 ۸۰. مرا با جان و با دیده برابر
 همان بی‌سود اندویش بسی خورد
 که جای رزم بود و نام کردن
 ربه در پیش رامین بی‌شبان شد
 ۸۵. که اورا مغز گردان بود منبر
 بران خطبه فلک آمین همی کرد
 چو مهر ویس بر رامین گرامی
 ۰. نیامد ماه چرخ از ابر بیرون
 بهر بامی فگنده کشته‌ای بود
 بسا کز باره کنندز بچستند
 بسا کز کین دل پیگار کردند
 عدو در هر کجا بد گشت مسکین
 سه يك رفته ز شب گیتی چنان کرد
 شبی رنگش سیه همچون جوانی
 اگر چه داد وی را گنج و گوهر
 جهان را هر چه بینی این چنینست
 گلش با خار و نازش با غمانست
 چو رامین دید وی را کشته بر خاک
 همی گفت ای مرا فرخ برادر
 چو رامین مویه بر کشته بسی کرد
 نه جای مویه بود و گرم خوردن
 چو زرد از شور بختی بی‌روان شد
 بسان خطبه خوانی بود خنجر
 بشاهی خطبه رامین همی کرد
 شبی بود آن شب از شبهای نامی

چو شب تاریك بد بخت بداندیش بشد شبگیر با دلهای پر نیش
چو روز آمد برآمد بخت رامین بزد بر گیتی از شاهیش آذین
۹۰ جهان افروز رامین بامدادان ز بخت خویش خرم بود و شادان
نشسته آشکارا با دلارام دلش خودرای گشته بخت خود کام

برداشتن رامین گنج موبدرا و گریختن بدیلیمان

پس آنکه [گرد] کرد از مرو یکسر بزودی هر چه اشتر بودو استر
سراسر گنجهای شاه برداشت وزان يك رشته اندر گنج نگذاشت
بمرواندر درنگش بود دو روز براه افتاد با گنج و دلفروز
نشانده ویرا در مهد زرین چو [مه] به میان هفتورنگ و پروین
ه شتر در پیش و استر دهزاری نبد دینار و گوهر را شمایی
همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب را بیابان
يك هفته دو هفته ره همی راند بدو هفته بیابان باز پس ماند
چو آگه شد شه از کردار رامین جهان افروز رامین بد بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
۱۰ زمین دیلمان جایست محکم بدو در لشکری از گیل و دیلم
بتاری شب ازیشان ناوك انداز زنند از دور مردم را باواز

گروهی ناوڪو ژوپین سپارند
 بیندازند ژوپین را که تاب
 چو دیوانند گاه کوشش ایشان
 سپر دارند پهناور که جنگ
 ز بهر آنکه مرد نامو ننگند
 از آدم تا با کنون شاه بی مر
 نه آن کشور به پیروزی کشادند
 هنوز آن مرز دوشیزه بماندست
 چورامین شد دران کشور بشاهی
 دو روزی چون زرنجره برآسود
 همان که چرم گاوی را بگسترد
 یکی ز رینه جامش بر سر افگند
 که هم دل بود وی را هم درم بود
 چو از گوهر همی بارید باران
 همانا بیش بود اورا سپاهی
 جهان یکباره کرد آمد برو بر
 بزرگانی که پیرامنش بودند
 [چو کشمیر و چو آذین و چو ویرو
 بزخمش جوشنو و خفتان گذارند
 چو اندازد کمان و تیر پرتاب
 جهان از دست ایشان باز ویران
 چو دیواری نگاریده بصد رنگ ۱۵
 ز مردی سالو مه با هم بجنگند
 کجا بودند شاه هفت کشور
 نه باژ خود بدان کشور نهادند
 برویک شاه کام دل نراندست
 ز بخت نیک دیده نیکخواهی ۲۰
 براحت بر سریر بخت بغنود
 چو پنجه بدره سیم و زر برو کرد
 بزین جام سیم و زر پراکند
 هوادارو هوا خواهش نه کم بود
 شکفته گشت بختش را بهاران ۲۵
 ز برگ و ریگ و قطر آب و ماهی
 چه بر رامین چه بر دینار بی مر
 همه فرمانش را طاعت نمودند
 چو بهرام و رهام و سامو کیلو]

۳۰. شهان دیگر از هر جایگاهی فرستادند رامین [را] سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد بریشان راه و بی راه
سپهدار بزرگش بود و یرو وزیر و قهرمانش بود کیلو

۱۰۰

آگاه شدن موبد از گنج بردن رامین با ویس

چو آگاهی بلشکرگاه بردند بزرگان شاهرا آگاه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو وزین بدتر شهانرا نیست آهو
نیارست ایچ کس اورا بگفتن همه کس رای دید آنرا نهفتن
سه روز این راز ماند ازوی نهفته تمامی کار رامین شد شکفته
۵. چو آگاه شد جهان بروی سر آمد تو گفתי رستمخیز او بر آمد
مساعد بخت او با او بر آشت خرد یکباره از وی [روی] بنهفت
ندانست ایچ گونه چاره خویش تو گفתי بسته شد راهش پس و پیش
کهی گفתי شوم سوی خراسان مه رامین بادو مه ویس و مه گرگان
کهی گفתי که گر من باز کردم بزشتی در جهان آواز کردم
۱۰. مرا کویند کشت از رام ترسان وگر نه نامدی سوی خراسان
کهی گفתי که گر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم
سپاه من همه با من بکینند بشاهی پاک رامینرا گزینند

جوانست او [و] هم بختش جوانست	درخت دولتش تا آسمانست
بدست آورد گنج من سراسر	منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم آن همه نعمت نه دادم	ز بهر او همه برهم نهادم ۱۵
مرا مادر بدین پتیاره افگند	که بر رامین دلمرا کرد خرسند
سزدگر من به بدروزی نشستم	که گفتار زنان را کار بستم ۲۰
یکی هفته سپه را روی نمود	دو صد دریای اندیشه بیدمود
چنین افتاد تدبیرش بفرجام	که با رامین بکوشد کام و ناکام
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ	ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ ۲۰
چو لشکر که بزد بر دشت آمل	جهان از ساز لشکر گشت پر گل
زخیمه گشت صحرا چون کهستان	کهستان از خوشی همچون کهستان ۳۰

۱۰۱

[درگذشتن موبد بی جنگ و خونریزی]

جهان را گرچه بسیار آزماییم	نهفته بند رازش چون گشاییم
نهانی نیست از بندش نهانتر	نه چیزی از قضای او روانتر ۱۰
جهان خوابست و ما در وی خیالیم	چرا چندین درو ماندن سگالیم
نه باشد حال او را پایداری	نه طبعش را همیشه سازگاری
نه گناه مهر نیک از بد بداند	نه مهر کس بسر بردن تواند ۵

نماید چیزهای گونه گونه
 بکار بلعجب ماند سراسر
 بچه ماند بخان کاروان گاه
 زهر گونه سپنجی در وی آیند
 ۱۰ گهی ماند بدان مرد کمان ور
 بزه کرده همه ساله کمان را
 هر آن تیری که از دستش رها شد
 زنی پرست پنداری نکوروی
 همی جویم گنجش را بصد رنج
 ۱۵ سپاهی بینی و شاهی ابرگاه
 چو روزی بگذرد بر ما ز کیهان
 چو او بگذشت روز دیگر آید
 مرا باری بچشم این بس شکفتست
 ندانم چیست این گشت زمانه
 ۲۰ جهان داری شهنشاهی چو موبد
 بدین خواریش باشد روز فرجام
 کجا چون برد لشکر که بآمل
 مهان را سربسر خلعت فرستاد
 درونش راست بیرون واشگونه
 درونش دیگر و بیرونش دیگر
 همیشه کاروانی را برو راه
 ولیکن دیر که در وی نپایند
 که باشد پیش او در تیر بی مر
 بتاریکی همی اندازد آن را
 نداند کس که چون شد یا کجا شد
 که در چاه افکند روزی دو صد شوی
 پس آنگاهی نه [ما] مانیم و نه گنج
 پس آنکه نه سپه بینی [و نه] شاه
 ز مردم همراهش بینی فراوان
 ز ما با او گروهی نو در آید
 وزین اندیشه ام سودا گرفتست
 وزو بر جان ما چندین بهانه
 جهان را زو بسی نیک و بسی بد
 بماند در دل و چشمش همه کام
 همه شب خوزد با آزادگان مل
 کمان را ساز جنگ و سیم و زرداد

همه شب بود از می مست و شادان
 نشسته شاه با گردان کشور
 ز لشکرگاه شاهنشہ کناری
 گرازی زان یکی گوشه برون جست
 گروهی نعره بررویش گشادند
 گراز آشفته شد از بانگ و فریاد
 شهنشہ از سراپرده برآمد
 بدست اندر یکی خشت سیه پر
 چو شیر نر بران خوگ دژم تاخت
 خطا شد خشت او و ان خوگ چون باد
 بتندی زیر خنک اندر بغرید
 بیفتادند خنک و شاه با هم
 هنوز افتاده بُد شاه جهانگیر
 درید از ناف او تا زیر سینه
 چراغ مهر شد در دلش مرده
 سر آمد روزگار شاه شاهان
 سیه شد روزگار نیکخواهان

خمارش بین که چون بد بامدادان
 برآمد نا کمان بانگی ز لشکر ۲۵
 مگر پیوسته بد با جویباری
 ز تندی همچو پیلای شرزده [و] مست
 گروهی در پی او اوفتادند
 بلشکرگاه شاهنشہ در افتاد
 بدست خنک چو گانی در آمد ۳۰
 بسی بدخواه را کرده سیه در
 سیه پر خشت پیچان را بینداخت
 بدست و پای خنک شه در افتاد
 بزد یشک و زهارش [را] بدرید
 چو بسته گشته چرخ و ماه با هم ۳۵
 که خوگ او را بزد یشکی روان گیر
 دریده گشت جای مهر و کینه
 همیدون آتش کینه فسرده
 سیه شد روزگار نیکخواهان

چنان شاهی بچندان کامرانی

نگر تا چون تبه شد رایگان

جهاننا من ز تو بهرید خواهم
 چو مهرت با دگر کس آزمودم
 ترا با جان ما گویی چه جنگست
 بجای تو نگویی تا چه کردیم
 ۴۰ نگر تا هست چون تو هیچ سفله
 نه ما گفتیم مارا میهمان کن
 کنی مارا همی دو روزه مهمان
 چه خواهی بی گناه از ما چه خواهی
 ترا گر هست گوهر روشنایی
 ۵۰ چرا چون آسیای کرد کردی
 چو بختم را بچاه اندر فکندی
 ترا گر جاودان بینم همین
 همین کوهی همین دریاو بیشه
 هر آن مردم که خوی تو بداند
 ۶۰ خداوند ترا داند و را نه
 بهر حاجت ترا خوانم مرا به

کجا دهر آن نیزد کش بدانند

و یا خود بر زبان نامش برانند

[نشستن رامین بر تخت شهنشاهی]

چو آگاهی برامین شد ز موبد که او را چون فرو برد اختر بد
 نهانی شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد را چنان کرد
 نه جنگی بود مرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
 سرآمد روز چونان پادشاهی نبوده هیچ رامین را گناهی
 هزاران سجده برد او پیش دادار همی گفت ای بجان من نکوکار
 تودانی گونه گون درها گشادن که چونین کارها دانی نهادن
 برانی هرکرا خواهی ز گیهان بر آری هرکرا خواهی یکیوان
 پذیرفتم ز تو تازنده باشم که خشنودیت را جوینده باشم
 میان بدگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
 بوم در پادشاهی داد فرمای بدرویشان ز احسان کام بخشای
 توم یاری ده اندر پادشایی که یاری دادنم را خود تو شایی
 توم پستی توم یاری بهر کار مرا از چشم و دست بد نگه دار
 خداوندم توی من بنده بند مرا شاهی تو دادی ای خداوند
 خداوندم توی من بنده تو که من خود بنده ام دارنده تو
 کنون کردی چو سالار جهانم بدار اندر پناه سایبانم

چو لابه کرد لختی پیش دادار
 همان گه بار را فرمود بستن
 بر آمد بانگ کوس و ناله نای
 روارو در سپاه افتاد چونان
 ۲۰ چو راه حشر گشت آن ره ز غلغل
 جهان افروز رامین با دلفروز
 بشادی روز رام و روز شنید
 بزرگان پیش او رفتند یکسر
 مرو را جمله شاهنشاه خواندند
 ۲۵ چو آبری بود دستش نو بهاری
 یکی هفته بآمل بود خرم
 پس آن گه داد طبرستان به رهام
 بایران در نژاد او کیانی
 همیدون داد شهر ری به بهروز
 ۳۰ بدان گاهی که او با ویس بگریخت
 به ری بهروز کردش میزبانی
 پیشکی لاجرم نیکی جزا بود
 بکن نیکی و در درپاش انداز
 وزین معنی سخنها گفت بسیار
 سواران سپه را بر نشست
 روان شده چو جیحون لشکر از جای
 که از باد صبا در ابر نیسان
 ز کوه دیلمان تا شهر آمل
 همی آمد همه ره شاد و فیروز
 فرود آمد بلشکر گاه موبد
 بدیدیمش بر افشانند گوهر
 ز فرو داد او خیره بماندند
 همی بارید در شاهواری
 دما دم زد همی رطل دما دم
 جوانمرد نکو بخت نکونام
 بزرگی در نژادش باستانی
 که بودش دوستدار و نیک آموز
 بدام شاه موبد در نیاویخت
 بخانه داشتش چندی نهانی
 کجا او خود بهر نیکی سزا بود
 که روزی گشته لولو یابیش باز

وزان پس داد گرگان را بآذین
 که با او یار یکدل بودو دیرین
 بدرگاهش سپهبد بود و یرو
 چو سرهننگ سرایش بود شیرو ۳۵
 دو پیل مست و دو شیر دلاور
 بگوهر و یس بانورا برادر
 چو هر شهری بشاهی دادگر داد
 نکهتانی بهر مرزی فرستاد
 براه افتاد بالشکر سوی مرو
 کجا دیدار او بد داروی مرو
 خراسان سر بسر آذین بستند
 پری رویان بر آذینها نشستند
 همه راهی و را چون بوستان شد
 همه دستی برو گوهر فشان شد ۴۰
 زبانها بود بر وی آفرین خوان
 چو در مرو گزین شد شاه رامین
 بخوبی همچو نوروز درختان
 ز خوشی همچو روز نیک بختان
 هزار آوا بدستان رودسازان
 شکوفه جامهای دلتوازان
 فرازش ابر دود مشک و عنبر
 وزو بارنده سیمو زرو گوهر ۴۵
 سه مه آذینها بسته بماندند
 وزیشان روزو شب گوهر فشانند
 بدین رامش نه خود مرو گزین بود
 کجا یکسر خراسان همچنین بود
 ز موبد سالیان سختی کشیدند
 پس از مرگش بآسانی رسیدند
 چو از بیداد او آزاد گشتند
 بداد شاه رامین شاد گشتند
 تو گفتی یکسر از دوزخ برستند
 بزیر سایه طوبی نشستند ۵۰
 بدانرا بد بود روزی سرانجام
 بماند نامشان جاوید بدنام

ممکن بد در جهان و بد میندیش
 چه نیکو گفت خسرو که بدان را
 ازان گوهر که شان آورد ز آغاز
 ۵۵ چو رامین دادجوی و دادگر شد
 سپهداران او هر جا که رفتند
 چو رنج دشمنانش بود بی بر
 بهر شهری شد از وی شهریاری
 همه ویرانه ها آباد کردند
 ۶۰ بدانندیشان همه بر دار بودند
 بهر راهی رابطی کردو خانی
 جهان آسوده گشت از دزدو طرار
 ز بس کو داد سیمو زر سیلی
 ز بس کو داد زر و سیمو گوهر
 ۶۵ ز دلها گشت بیدادی فراموش
 نه جستی گرگ بر میشی فزونی
 بهر هفته سپه را بار دادی
 بداور که نشاندی داوران را
 بداورگاه او بر شاهو چاکر
 کجا گر بد کنی بد آیدت پیش
 ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
 پایان هم بدان گوهر برد باز
 جهان از خفته گان آسوده تر شد
 بفر او همه گیتی گرفتند
 جهان او را شد از چین تا ببر
 بهر مرزی شد از وی مرز داری
 هزاران شهر و ده بنیاد کردند
 ویا در چاد و زندان خوار بودند
 نشسته بر کنارش راهبانی
 ز کردو لورو از ره گپرو عیار
 نمائد اندر جهان نام بخیلی
 همه گشتند درویشان توانگر
 توانگر شد هر آن کو بود بی توش
 نه کردی میش کرگی را زبونی
 بنیکی پندشان بسیار دادی
 بکندی بیخ و بن بد گهران را
 یکی بودی و درویش و توانگر

- چه پیش او شدی شاهی جهانگیر
ور آمد پیش او مرد خدایی
بنزدش مرد پر فرهنگ و دانا
در ایران هر کسی دانش بیاموخت
صد و ده سال رامین در جهان بود
میان ملک و جاه و حشمت و مال
زمین از داد او آباد گشته
بفرش گشته سه چیز از جهان کم
گاهی جان را خورش دادی زدانش
گاهی کردی تماشا در خراسان
گاهی بودی بطبرستان آباد
هزاران چشمه و کاریز بگشاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست
کنونش گر چه هم اهواز خوانند
شهی خوش زندگی بودست و خوش نام
نه چون او بد بشاهی سرفرازی
نگر تا چنگک چون نیکو نهادست
نشانت این که چنگک بافرین کرد
- ۷۰ بگناه داد جستن چه زنی پیر
ستوده بود همچون پادشایی
گرامی بود همچون چشم بینا
بدان تا راز خود نزدش برافروخت
ازان هشتاد و سه شاه زمان بود
بماند آن نامور هشتاد و سه سال
زمان از فرّ او دلشاد گشته
یکی رنج و دوم درد و سوم غم
گاهی تن را جوان کردی برامش
گاهی نخچیر کردی در کهستان
گاهی رفتی بخوزستان و بغداد
بریشان شهر و ده بسیار بنهاد
کش او آنگاه شهر رام خواندست
بدفتر رام شهرش نام دانند
که خود در لفظ ایشان خوش بودرام
نه چون او بد برامش رود سازی
نکو تر زان نهادی که گشادست
که او را نام چنگک رامین کرد
- ۸۰

چو بررامین مقرر گشت شاهی	ز دادش گشت پر مه تا بهاهی
جهان در دست ویس سیمتن کرد	مرورا پادشاه خویشتن کرد
۹۰ دو فرزند آمدش زان ماه پیکر	چو مامک خوب و چون بابک دلاور
دو خسرو نامشان خورشید و جمشید	جهان در فرّ هر دو بسته او مید
زمین خاوران دادش بخورشید	زمین باختر دادش بهجمشید
یکی را سغد و خوارزم و چغان داد	یکی را شام و مصر و قیروان داد
جهان در دست ویس دلستان بود	ولیکن خاصش آذر بایگان بود
۹۵ همیدون کشور اران و ارمن	سراسر بد بدست آن سمن تن
بشاهی سالیان با هم بماندند	بنیکی کام دل یکسر براندند
مهار عمر خود چندان کشیدند	که فرزندان فرزندان بدیدند

۱۰۳

وفات کردن ویس

چو با رامین بد او هشتاد و یک سال	ز بی دردی نمازد از مشک او خال (۴)
سر سرو سپی شد باشگونه	دو تا شد پشت او همچون درونه
کرا دشمن نباشد در جهان کس	چو بینی دشمن او خود جهان بس
چه نیکو گفت نو شروان عادل	چو پیری زد مرورا تیر بر دل
ه ز پیری این جهان آن کرد با من	که نتوانست کردن هیچ دشمن

- بگیتی باز کردم ای عجب پشت
 اگر چه ویسه از گیتی وفا دید
 چنان با گردش گیتی زبون شد
 پس آنکه مرگ ناگاه از کمینگاه
 دل رامین بدر دش کان غم شد
 همی گفت ای گزیده جفت نامی
 مرا با داغ تنهایی بماندی
 ندیدم در جهان چون تو وفادار
 نه با من چند باره عهد کردی
 چرا از عهد خود کزده بگشتی
 وفا از چون تو یاری وافی آمد
 شکفتی نیست گر با تو جفا کرد
 جهان را از وفا پردخت کردی
 مرا بس بود بر دل درد پیری
 چرا درد دگر بر من نهادی
 بیایت دیده من خاک رفته
 همی دفتی زبان خوش سرایت
 کنون این روز [را] می دید بایم
 شکست او پشت من آنکه مرا کشت
 هم او از گردش گیتی جفا دید
 که هفت اندامش [از] فرمان برون شد
 بیامد در ربود آن کاسته ماه
 همیدون چشم رامین زان دژم شد ۱۰
 تنم را جان و جانم را گرامی
 تو خود خنک جدایی را براندی
 چرا گشتی ز من یکباره بیزار
 که هرگز روزی از من برنگردی
 وفارا با جفا در هم سرشتی ۱۵
 جفا زین روزگار جافی آمد
 زمانه در جهان با که وفا کرد
 برفتی هم وفا با خود ببردی
 نهادی بر تنم بند اسیری
 بلارا راه در جانم بدادی ۲۰
 تو بیچاره بزیر خاک خفته
 تن من باد راما خاک پایت
 تن سیمینت گشته خاک پایم

مرا این پادشایی با تو خوش بود
 ۲۵ کنون خود این جهان بر من وبالست
 بدرد تو بدرم جامه بر بر
 کجا من پیرم و دانی نشاید
 مرا هست از غمانت دل گران بار
 بدرد و گریه دارم این و آن را
 ۳۰ مرا شاید که دل تیمار دارد
 شاید کم بدرد دست جامه
 شکیبایی ز پیران سخت نیکوست
 زبانم گر شکیبایی نماید
 چو دل را دارم [از] تیمار پر جوش
 ۳۵ پس آنکه دخمه‌ای فرمود شهوار
 بر آورده از آتشگاه برزین
 ز پیکر همچو کوهی کرده محکم
 هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود
 که رضوان را حسد بر هردوان بود

چو ز آتشگاه و از دخمه پیرداخت

بسپج آن جهان بنگر که چون ساخت

نشاندن رامین پسر خود را پیادشاهی و مجاور شدن با تشگاه تا روز مرگ

سر سال و خجسته روز نوروز	جهان پیروز گشت از بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را	همیدون خسرو فرماندهان را
پسر را پیش خود بر گاه بنشانند	پس او را خسرو و شاه جهان خوانند
بپیروزی نهادش تاج بر سر	بدو گفت ای خجسته شاه کشور
همایون بادت این تاج کیانی	همان این تخت و گاه خسروانی
جهاننداری مرا دادست یزدان	من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم	همیشه زازم بوده شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری	که رای شهریاری نیک داری
مرا سال ای پسر بر صد بیفزود	جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سالست که تا من	نشاط دوستم تیمار دشمن
کنون شاهی ترا زبید که رانی	که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی فراوان	بران آیین که من راندم تو میران
هر آنچ ایزد ز من پرسد بمحشر	من از تو نیز پرسم پیش داور
بهست از کام نیکو نام نیکو	تو آن کن کت بود فرجام نیکو

- ۱۵ چو داد اورنگ زرین را بخورشید
 فرود آمد ز تخت خسروانی
 در آتشگه مجاور گشت و بنشست
 خدای آن روز دادش پادشایی
 اگر چه پیش ازان او مهتری بود
 ۲۰ جهان فرمان او بردی و او باز
 چو ز آزار این جهان دل را پرداخت
 دلی کز شغل و آزار این جهان رست
 چو شاهنشاه سه سال از غم برآسود
 گهی در دخمه دلبر نشست
 ۲۵ گهی در پیش یزدان لایه کردی
 بدان پیری و فرتوتی که او بود
 پیش دادگر پوزش همی کرد
 چو از دادار آمرزش همی خواست
 سه سال آن تن نازک چنان شد
 ۳۰ شبی از دادگر پوزش همی جست
 چو اندر تن توانایی نماندش
 یزدان داد جان پاک شسته
 برید از تخت و تاج و شاهی او مید
 بدخمه شد بتخت آن جهانی
 دل پاکیزه با یزدان پیوست
 که خرسندی گزید و پارسایی
 همیشه آزار چون چاکری بود
 ز بهر کام دل فرمانبرآز
 تن از آزار دل از انده بری ساخت
 چنان دان کز بلای جاودان رست
 بگیتی هیچ کس را روی ننمود
 شبانروزی بدرد دل گزستی
 گناه کرده را تیمار خوردی
 سه سال از گریه و زاری نیاسود
 و بر کرده پشیمانی همی خورد
 تو گفتی دود حسرت زو همی خاست
 کجا هم رنگ ریشه زعفران شد
 همه شب رخ بخون دل همی شست
 که شبگیر یزدان پیش خواندش
 ز دست دشمن بسیار رسته

بیامد پور او خورشید شاهان ابا او مهتران و نیکخواهان
تنش را هم پیش وین بردند دو خاک نامور را جفت کردند
روان هردوان درهم رسیدند بمینو جان یکدیگر بدیدند ۳۵

جهان بر ما کمین دارد شب و روز تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه ز حال آنکه از ما شده آگاه
همی گوئیم داناییم و گریز بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باشد شدن مان
دو آرامست مارا دو جهانی یکی فانی [و] دیگر جاودانی ۴۰
بدین آرام فانی بسته اومید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی بینیم کایدر بر کناریم ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم که از فانی بیاقی نه گراییم
سرایبی را که در وی یک زمانیم درو جویای ساز جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه چو ما داریم طبع واشگگونه ۴۵
جهان بندست و ما در بند خرسند نجوئیم آشنایی با خداوند
خداوندی که مارا دو جهان داد یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنک آن کس که او را یار گیرد ز فرمان بردنش مقدار گیرد
خنک آن کش بود فرجام نیکو خنک آن کش بود هم نام نیکو

۵۰ چو ما از رفتگان گیریم اخبار
 خبر کردیم و ما بوده خبرجوی
 بگیتی حال ما گویند چونین
 بگفتم داستانی چون بهاری
 الا ای خوش حریف خوب منظر
 ۵۰ فرو خوان این نگارین داستان را
 ادیبان را چنین خوش داستانی
 چنان خواهم که شعر من تو خوانی
 چو این نامه بخوانی ای سخن دان
 بگو یارب بیامرزد این جوان را
 ۶۰ تویی کز بندگان پوزش پذیری
 درود کردگار ماو غفرانش
 ز ما فردا خبر گیرند ناچار
 سمر کردیم [و] خود بوده سمرگوی
 که ما گفتیم حال ویس و رامین
 دروهر بیت زیبا چون نگاری
 بحسن پاک و طبع پاک گوهر
 کزو شادی فزاید دوستان را
 بسی خوشتر ز خرّم بوستانی
 که خود مقدار شعر من تو دانی
 گناه من بخواه از پاک یزدان
 که گفتست این نگارین داستان را
 روانش را بگفتارش نگیری
 ابر پیغمبر و یاران و خویشانش

۱۰۵

در انجام کتاب گوید

بر آمد آفتاب شادکامی
 نسیم باد پیروزی بر آمد
 زدوده شد هوای نیکنامی
 بهار خرمی با او در آمد
 پیوست ابر دولت بر حوالی
 همی بارد سعادت بر موالی

- خجسته جشن و خرّم روز گیارست
 زمین از فخر (۹) رنگین حله دارد
 جهان بینم همی پر نور گشته
 شکفته نوبهار ملک و فرمان
 زیادت گیر شد روز سعادت
 گل دولت بوقتی گشت خندان
 جهان دیگر شدست و حال دیگر
 همی بارد ز ابرش قطر رادی
 فلک را نیست تأثیری بجز داد
 چنین تأثیر کی بود آسمان را
 مگر سایه شب از فرّ همایست
 زبان هر که بینی شکر گوشت
 مگر تیمار مرگ از خلق برخاست
 چو دادو راستی گیتی فروزست
 هواداران همه شادند و خرّم
 همانا دهر را باغ این زمانست
 چنان سروی که رنگ آبدارش
 کنون نیکان چو گلها در بهارند
- زمین بازیب و هر کس شادخوارست
 هوا از ابر درین (۹) کله دارد ۵
 از آفتهای گردون دور گشته
 به پیروزی بمه مهر و آبان
 بهنگامی که شب گیرد زیادت
 که در گیتی شده پژمرده ریحان
 مگر نو کرد یزدان گیتی از سر ۱۰
 همی روید ز خاکش تخم شادی
 مگر مریخ و کیوان زو بیفتاد
 چنین نو دولتی کی بد جهان را
 چو نور روز از فرّ خداست
 روان هر که بینی مهر جویست ۱۵
 همه کس یافت آن کاهی که میخواست
 شب مردم نو پنداری که روزست
 سخندانان عزیزند و مکرّم
 بدو در مملکت سرو روانست
 بماند در خزان و در بهارش ۲۰
 بدانیشان چو گلبن پر ز خارند

شهنشاهی که اورنگش خدایست
 بهشت خلدرا ماند سپاهان
 خداوندی بدادو دین مؤید
 ۲۵ خراسان را بنام نیک مفر
 زمانه قبله کرده دولتش را
 گذشته نامه نامش ز جیحون
 ازین سفله جهان آمد چنان حر
 بگهگاه روشنایی ماه و انجم
 ۳۰ ایا چون مال بر [هر] دل گرامی
 قمر هرگز چو رای تو نتابد
 بهیزی تو فزونی از اکابر
 همیشه جود تو دل را نوازد
 تو دریایی و دریا چون بجوشد
 ۳۵ چو تو گویی بگیرد آن فلان را
 اگرچه ترسی از آتش بمحشر
 بگهگاه نام جستن تیر باران
 خفرز آید ترا ریگ رونده
 تنی با عزو با مقدار داری
 سپاهان را طراز پادشایست
 کف خواجه عمیدش گشته رضوان
 ابوالفتح مظفر بن محمد
 سپاهان را بحکم داد داور
 سعادت سجده برده طلعتش را
 رسیده رایت رایش بگردون
 که لعل از سنگ آید وز صدف در
 بدو مانند همچون بت بمردم
 چو جان پاکیزه و چون عقل نامی
 خرد هرگز ضمیر تو نیابد
 که بر فضل تو منکر نیست کافر
 سموم قهر تو جان را گدازد
 کرا زهره که با دریا بکوشد
 بلرزد هفت اندام آسمان را
 ز بی باکی شوی در آتش اندر
 چنان رانی که برگ گل بهاران
 شمر آید ترا بحر دمنده
 چرا روز نبردش خوار داری

نترسی از بلا وز ننگ ترسی
 همی ازدانش و فرهنگ ترسی ۴۰
 همت آزادگی بینم طباعی
 همت فرهنگها بینم سماعی
 ز بس آزادگی و خوبکاری
 قضا خواهی ز عالم باز داری
 خنک آن کش توی زیبا خداوند
 خنک آن کش توی زیبا خداوند
 چه کرداری که از فضل تو آید
 چه فرزندی که از نسل تو زاید
 همه پرمایه باشند و ستوده
 چو زر پالوده چون یاقوت سوده ۴۵
 بمشرق ماندت اصل خیاره
 کز و ناید بجز ماه و ستاره
 ادب کبر آرد از چون تو هنرجوی
 سخن فخر آرد از چون تو سخن گوی
 مهان کوهند و او چرخ بلندست
 میان این و آنها بین که چندست
 رسوم مهتران دردست برجان
 رسوم خواجه تریاکست و درمان
 نه زو گاه کرم تأخیر یابی
 نه زو گاه هنر تقصیر یابی ۵۰
 چنان گردد بگردش فرّ دادار
 که گردد گرد مرکز خطّ پرگار
 بگرد ملک تدبیرش حصارست
 بیاغ فخر پیمانش بهارست
 از ان کش بخت فرخ هست بیدار
 جهان چون خفته بیدارست (۹) هموار
 ضمیر [و] دلش ماه و آفتابند
 چو امرو هیبتش برق و سحابند
 نیاز اندر جهان ماند بشیطان
 سخای دست او ماند بقرآن ۵۵
 بکشت آزو نیاز مردمان را
 زر جودش دیت شب هردوان را
 یکی شمشیر دارد دست ایام
 کزو دشمنش را گیرد حسد نام

- حسودش [را] ملامت بیش از من (۴)
 بخاصه دولتی قاهر بدین سان
 ۶۰. نگویم کش مبادا هیچ بدخواه
 بقا بادا کریم بافرین را
 بماند دادو دین تا وی بماند
 نه گیتی را چنو بودست فرزند
 بیباغ ملک رسته چون صنوبر
 ۶۵. مهی بر صورت ایشان نبشته
 اگر باشند همچون تو عجب نیست
 ازیشان مهترین دریای علمست
 مقرر آمد خرد کش هست مهتر
 پدر را از ادیبی قرۃ العین
 ۷۰. هنوزش بوی شیر اندر دهانست
 درخت علم را قولش بهارست
 بدان با شرم روی او پدیدست
 بدو دادست برهان کفایت
 جهان در فضل او بستهست او مید
 ۷۵. چو از خورشید آید روشنایی
 که دولت را بود همواره دشمن
 که سیصد بنده دارد چون نریمان
 یکی بادش ولیکن دست کوتاه
 بقای جودو علم و دادو دین را
 بخواند دولت آنرا کو بخواند
 نه دولت را چنو بوده خداوند
 سه گوهر چون فروزنده سه اختر
 بهی بر عادت ایشان سرشته
 کجا خود بار خرما جز رطب نیست
 جهان مردمی و کوه حلمست
 ابوالقاسم علی بن المظفر
 گهر را از تمامی مفخرو زین
 ندانم دانشی کز وی نهانست
 سرای جود را فعلش نگارست
 که یزدانش ز پاکی آفریدست
 برو باریده باران عنایت
 فزوتر زانکه اندر نور خورشید
 ازو آید نظام پادشایی

چو از قوت بفعل آید کمالش
 بسجده تاجداران پیشش آیند
 همیشه تا جهانست این پسر باد
 ازو کهتر همایون خواجه بونصر
 فلک تا دید دیدار خلفرا
 باختر ماند آن فرخنده اختر
 بمنظر همچو تیغ ذوالفقارست
 همش با کودکی فرهنگ پیران
 زبس کو شکرین گفتار دارد
 بسا فخر که او خواهد نمودن
 فلک هر روز تاج آراید اورا
 نبشتش عهد [و] منشور ولایت
 همی سازد بتخت و کامکاری
 چنین بادا که من گفتم چنین باد
 وزو کهتر یکی شیرست دیگر
 چو عیسی همچو (۹) طفل روز افزون
 چو عیسی هم ز گهواره سخن گوی
 اگر در چشم خردست او بمنظر
 جلیلان عاجز آیند از جلالش
 دورخ بر خاک ایوانش بسایند
 به پیروزی دلفروز پدر باد
 جمال زوزگارو زینت عصر
 همی گوید غلام این خلفرا ۸۰
 بزرگ از مخبرو کوچک بمنظر
 کجا هم کوچک و هم نامدارست
 همش با کوچکی طبع امیران
 ز بهروزی نشان بسیار دارد
 بسا مدحا که او خواهد شنودن ۸۵
 که ماه و مهر افسر شاید اورا
 ز پیروزی همی زبیدش رایت
 همی جویدش ساز بختیاری
 هم اورا هم پدر را آفرین باد
 ابو طاهر محمد بن مظفر ۹۰
 چو موسی کید کفرو دشمن دون
 چو موسی هم بخردی داوری جوی
 بعقل اندر بزرگست او بمنبر

بسان آتشست اول بدیدار
 ز عمر خویش در فصل بهارست ۹۵
 چوزین اشکوفه آید میوه جاه
 اگر هم باز باشد بچه باز
 دو چشم بد ز هر سه باد بسته
 پسر خرم باورنگ پسر باد
 ۱۰۰ ایا بر ماه بزرده منظر نام
 بصدرا ندر به پیروزی نشسته
 نثارت آوریدم مهرگانی
 بدین جشنت نیاورد ایچ کمتر
 بفرمانت بگفتم داستانی
 ۱۰۵ درو چون میوه از حکمت مثلها
 توی بهتر بزرگان زمانه
 سر نامه بنام تو کشادم
 نگر کین داستان چه نیکبختست
 از انکش نام تو بر هر کرانیست
 ۱۱۰ مرو را شرق و غرب آغاز و انجام
 تو خود دانی کزین گفته [چو] شعری
 ولیکن قوت و هیبتش بسیار
 ازیرا همچو اشکوفه بیارست
 رهی گردد مرو را مهر با ماه
 پسر همچون پدر باشد سرافراز
 درخت عمرشان جاوید رسته
 پدر نازان بفرهنگ پسر باد
 بیاورده ز گردون اختر کام
 بهیبت صدر بدخواهان شکسته
 روان چون آب چشمه زندگانی
 نثاری از نثار بنده مهتر
 ز خوبی چون شکفته بوستانی
 چوریحان بهاری خوش غزله
 بنامت مهر کردم این فسانه
 پایان مهر نامت بر نهادم
 بهار نامت اورا تاج و تختست
 تو پنداری که این دفتر جهانست
 چو خورشید اندرو گردنده این نام
 بماند تا بماند بخت و سعری (؟)

بفر نام تو گفتار چاکر
 بماند جاودان اورا جوانی
 هر آن گاهی که تو باشی سخن جوی
 اگر یابی ز هر کس نظم گفتار
 چو بر اسب سخن آیم بجولان
 بیان من بود روشن چو شعری
 بخاصه چون بود میدان چونین
 اگر چه رنج بردستم فراوان
 خداوندا شب رنجم سرآمد
 بریدم راه بدروزی بریدم
 کریمتا تا ترا دیدم چنانم
 ز جود تو همیشه شادو مستم
 بفرخنده لقاییت چون ننازم
 تو خورشیدی و چون با تو نشینم
 تو دریایی و من مرد گهر جوی
 ز شکر شد دهان من شکر خوار
 چنان چون من ز تو شادم همه سال
 همایون باد بر تو روزگارت
 رود بر هر زبانی تا بمحشر
 خورد از جودت آب زندگانی
 چو من باید به پیش تو سخنگوی
 ز من یابی تو نظم در شهوار ۱۱۵
 مرا باشد مجرّه جای [و] کیوان
 بنکته (۹) چون ز گوهر تاج کسری
 بنام تو بیاد ویس و رامین
 نکردم شکر بر یکروزه احسان
 کنون صبح رضای تو بر آمد ۱۲۰
 بمنزل گاه پیروزی رسیدم
 که کاری جز طرب کردن ندانم
 تو گویی کیمیا آمد بدستم
 که با او از همه کس بی نیازم
 چراغ و شمع شاید گر نبینم ۱۲۵
 ز تو جویم گهر نر چشمه و جوی
 ز مدحت شد زبان [من] گهر بار
 ز شادی باد عمرت را همه حال
 همیشه کام راندن باد کارت

۱۳۰ تو خسرو گشته کام دلت شیرین عدوی تو نشان تیرو ژوپین
 الا تا در جهان باشد زمانه زمانه عمر بادت جاودانه
 الا تا بر فلک باشد سعادت سعادت‌ها بادا بر زیادت
 همیشه کام و فرمانت روان باد همیشه دولت و بخت جوان باد
 شب تو روز باد و روز نوروز سرت پیروز رنگ و بخت پیروز
 ۱۳۵ طناب عمر تو تا حشر بسته ندیم خرمی با تو نشسته
 دل و دست و درو رویت گشاده سریر و مسند و خوانت نهاده
 کهی کلاکت بدست و گاه خنجر کهی زلف بتان و گاه ساغر

چنین بادا که گفتم رسم و آیین

ز من بنده دعا وز بخت آمین

فهرست گفتارها

ردیف	گفتار	صفحه
۱	اندر ستایش یزدان	۹۱
۲	اندر ستایش محمد مصطفی	۴۸
۳	اندر ستایش سلطان ابوطالب طغرلک	۱۰۴
۴	اندر ستایش خواجه ابونصر (محمد) بن منصور بن محمد	۴۱
۵	اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را	۶۵
۶	اندر ستایش عمید ابوالفتح مظفر	۵۰
۷	برون آمدن سلطان از اصفهان و داستان گوینده کتاب -	۷۲
۸	آغاز داستان ویس و رامین	۴۶
۹	نظاره کردن ماهرویان در بزم شاه موید	۲۹
۱۰	خواستن موید شهر و را و عهد بستن شهر و با موید	۵۱
۱۱	اندر زادن ویس از مادر	۴۷
۱۲	پروردن ویس و رامین بخوزان بنزد دایسگان	۱۲
۱۳	نامه نوشتن دایه نزد شهر و و کس فرستادن شهر و بطلب ویس	۴۶
۱۴	دادن شهر و ویس را به ویرو و مراد نیافتن هر دو	۳۶
۱۵	آمدن زرد پیش شهر و برسولی	۸۹
۱۶	سخن پرسیدن ویس از زرد و جواب شنیدن	۴۰
۱۷	باز گشتن زرد از پیش ویس بموید	۴۶
۱۸	خبر یافتن موید از خواستن ویرو ویس را و رفتن بجنگک	۴۲
۱۹	آگاه شدن ویرو از آمدن موید بهر جنگک	۳۰
۲۰	اندر صفت جنگک موید و ویرو	۹۶

۲۵	۶۵	هزیمت شدن شاه موبد از ویرو	۲۱
۱۴	۶۶	آمدن شاه موبد بگوراب بجهت ویس	۲۲
۱۶	۶۷	رسول فرستادن شاه موبد نزد ویس	۲۳
۵۴	۶۸	جواب دادن ویس رسول شاه موبدرا	۲۴
۱۸	۷۱	بازگشتن رسول شاه موبد از نزد ویس	۲۵
۶۷	۷۳	مشورت کردن موبد با برادران بهرویس	۲۶
۳۳	۷۷	نامه نوشتن موبد نزد شهر و فریفتن بمال	۲۷
۲۴	۷۹	صفت آن خواسته که موبد بشهر و فرستاد	۲۸
۵۷	۸۰	اندر صفت شب	۲۹
۱۵	۸۴	رفتن موبد در دز و بیرون آوردن ویسرا	۳۰
۱۹	۸۵	آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویسرا	۳۱
۷۳	۸۶	دیدن رامین ویسرا و عاشق شدن بروی	۳۲
۳۵	۹۰	آوردن موبد ویسرا بمرو شاهجان	۳۳
۶۵	۹۲	آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتن او بمرو	۳۴
۷	۹۶	جواب دادن ویس دایهرا	۳۵
۴۵	۹۷	پاسخ دادن دایه ویسرا	۳۶
۴۱	۹۹	آرایش کردن دایه ویسرا و صفت او	۳۷
۶۹	۱۰۲	اندر بسمتن دایه مر شاه موبدرا بر ویس	۳۸
۳۸	۱۰۶	گردیدن رامین در باغ و زاری کردن از عشق ویس	۳۹
۲۸۰	۱۰۸	دیدن رامین مر دایهرا اندر باغ و حال گفتن	۴۰
۱۷۸	۱۲۴	فریفتن دایه ویسرا بجهت رامین	۴۱
۲۴۴	۱۳۴	اندر باز آمدن دایه بنزدیک رامین بیباغ	۴۲

۶۸	۱۴۸	دیدن ویس رامین را و عاشق شدن برو	۴۳
۵۶	۱۵۲	رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن	۴۴
۱۰۶	۱۵۵	رسیدن ویس و رامین بهم	۴۵
۲۰	۱۶۱	اندر رفتن ویس و رامین بکوهستان نزد موبد	۴۶
۱۴۹	۱۶۲	آگاه شدن شاه از کار ویس و رامین	۴۷
۵۵	۱۷۱	باز گشتن شاه موبد از کهستان بخراسان	۴۸
۱۰۴	۱۷۴	رفتن ویس از مرو شاهجان بکوهستان	۴۹
۴۳	۱۸۰	رفتن رامین بهمدان بجهت ویس	۵۰
		آگاه شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و شکایت	۵۱
۸۸	۱۸۳	کردن بمادر و نامه نوشتن بویرو	
۲۱	۱۸۸	رفتن موبد از خراسان بجانب همدان	۵۲
۶۳	۱۸۹	پاسخ فرستادن ویرو پیش موبد	۵۳
۴۳	۱۹۳	سرزنش کردن موبد ویس را	۵۴
۱۲۷	۱۹۵	رفتن موبد باتشگاه و گریختن ویس و رامین بری	۵۵
۵۴	۲۰۲	گردیدن شاه موبد بگیتی در طلب ویس	۵۶
۴۴	۲۰۶	نامه نوشتن رامین بمادر	۵۷
۸۳	۲۰۸	آگاهی دادن مادر موبدرا از ویس و نامه نوشتن برامین	۵۸
۲۷۷	۲۱۳	نشستن موبد در بزم باویس و رامین و سرود گفتن رامین	۵۹
۷۸	۲۲۹	آگاهی یافتن موبد از قیصر روم و رفتن بچنگ	۶۰
۹۳	۲۳۳	بردن شاه موبد ویس را بدز اشکفت و خبر یافتن رامین	۶۱
۴۳	۲۳۹	زاری کردن ویس از رفتن رامین	۶۲
۲۰۳	۲۴۲	آمدن رامین بدز اشکفت دیوان پیش ویس	۶۳

۱۹۵	۲۵۳	آمدن شاه موبد از روم و رفتن بدز اشکفت دیوان	۶۴
۱۲۱	۲۶۴	مویه کردن شهر و پیش موبد	۶۵
۳۹	۲۷۱	خبر دادن موبد شهر و را ازالت کردن ویس و دایه	۶۶
۱۵۸	۲۷۳	سپردن موبد ویس را بدایه و آمدن رامین در باغ	۶۷
۱۷۷	۲۸۲	آگاهی یافتن موبد از رامین و رفتن او در باغ	۶۸
۴۲	۲۹۲	بزم ساختن موبد در باغ و سرود گفتن رامشگر کوسان	۶۹
۱۲۲	۲۹۵	نصیحت کردن به گوی رامین را	۷۰
۳۶	۳۰۲	نصیحت کردن موبد ویس را	۷۱
۵۶	۳۰۴	جواب دادن ویس موبد را	۷۲
۱۴۲	۳۰۷	رفتن رامین بگوراب و دور افتادن از ویس	۷۳
۱۴۷	۳۱۶	رفتن رامین بگوراب و دیدن گل و عاشق شدن بروی	۷۴
۴۸	۳۲۴	عروسی کردن رامین با گل	۷۵
۲۸	۳۲۷	آشفته شدن گل از گفتار رامین	۷۶
۱۹۱	۳۲۹	نامه نوشتن رامین بویس	۷۷
۱۱۸	۳۳۹	رفتن دایه بگوراب نزد رامین	۷۸
۶۱۰	۳۴۶	نامه نوشتن ویس برامین (ده نامه)	۷۹
۵۳	۳۸۳	فرستادن ویس آذین را برامین	۸۰
۷۴	۳۸۶	مویه کردن ویس بر جدایی رامین	۸۱
۱۲۰	۳۹۰	پشیمان شدن رامین از خواستن گل	۸۲
۱۲۵	۳۹۷	آگاهی یافتن گل از پشیمان شدن رامین	۸۳
۳۷	۴۰۴	رسیدن آذین از ویس برامین	۸۴
۵۰	۴۰۷	جواب نامه نوشتن رامین بویس بفرستادن	۸۵

۵۷	۴۱۰	آگاه شدن ویس از آمدن رامین	۸۶
۵۹۴	۴۱۳	رسیدن رامین بهرو نزد ویس	۸۷
۳۰	۴۴۷	بخشم رفتن ویس از منظرو در برامین بستن	۸۸
۳۶	۴۴۹	پشیمان شدن ویس از کرده خویش	۸۹
۲۳۴	۴۵۱	فرستادن ویس دایه را در پی رامین و خود رفتن در عقب	۹۰
۷۳	۴۶۴	بازگشتن ویس از نزد رامین و رفتن رامین در پی او	۹۱
۵۲	۴۶۹	آشکار شدن رامین بر شاه موبد	۹۲
۶۳	۴۷۲	رفتن موبد بشکار از دز کهن بفصل بهار	۹۳
۵۲	۴۷۵	بردن شاه موبد رامین را با خویشتن بشکار	۹۴
۵۹	۴۷۸	نالیدن ویس از رفتن رامین و از دایه چاره خواستن	۹۵
۷۷	۴۸۲	نامه نوشتن ویس به پیش رامین	۹۶
۳۷	۴۸۶	رسیدن نامه ویس به رامین	۹۷
۹۱	۴۸۹	رفتن رامین بکهندز بمکر و کشته شدن زرد	۹۸
۳۲	۴۹۴	برداشتن رامین کنبج موبد را و گریختن بدیلیمان	۹۹
۲۲	۴۹۶	آگاه شدن موبد از کنبج بردن رامین با ویس	۱۰۰
۵۶	۴۹۷	درگذشتن موبد بی جنگ و خونریزی	۱۰۱
۹۷	۵۰۱	نشستن رامین بر تخت شهنشاهی	۱۰۲
۳۹	۵۰۶	وفات کردن ویس	۱۰۳
۶۱	۵۰۹	نشان دادن رامین پسر خود را بیادشاهی و مجاور شدن بآتشگاه	۱۰۴
۱۳۸	۵۱۲	در انجام کتاب گوید	۱۰۵

تصحیح

(عدد درشت شماره گفتار و عدد ریز شماره بیت است . آ اشاره بمصراع اول و ب اشاره بمصراع دوم است . فقط صورت صحیح قید میشود)

۱ : ۵۳ : آ : بیوست همچنان (تصحیح قیاسی) — ۳ : ۴۳ : ب : مر آبگینه (تصحیح قیاسی) — ۴ : ۵۹ : ب : ازیشان — ۴ : ۹۹ : ب : از خانان و (تصحیح قیاسی) — ۴ : ۱۶ : ب : نمی بخشاید — ۴ : ۲۸ : آ : کھتر ز خود ، سازد — ۸ : ۳۸ : ب : پولادشان — ۱۱ : ۴۱ : آ : چوده ما-ورده — ۱۵ : ۱۵ : آ : جلال و — ۱۷ : ۳۳ : آ : ز مرو — ۱۸ : ۳۰ : آ : مرگ آرد (تصحیح قیاسی) — ۲۰ : ۷۷ : آ : از بن پدر (تصحیح قیاسی) — ۴۹ : ۴ : ب : افتاد مهر (تصحیح قیاسی) — ۴۱ : ۹ : آ : کان سیمش — ۴۲ : ۱ : آ : ز پس با (مطابق نسخه P ، پس با = واپس = از سر نو؟) — ۴۷ : ۱۰ : ب : بدو درسی و — ۴۹ : ۳۴ : ب : که دورم — ۴۰ : ۲۵۹ : ب : بام آید — ۴۱ : ۱۶ : آ : رنگ اردیبهشتی — ۴۲ : ۹ : ب : حال و — ۴۲ : ۱۵۱ : آ : سخنها — ۴۷ : ۱۴۰ : آ : منم با — ۴۷ : ۱۴۵ : ب : ریزد — ۵۶ : ۳۲ : آ : ز پیش [ار] عاشقی — ۵۹ : ۳ : ب : نشسته شاد با — ۶۰ : ۴۲ : ب : دشمن — ۶۱ : ۸ : ب : عبیر آن — ۶۱ : ۶۹ : ب : بکینه مشکن این — در صفحه ۲۴۲ شماره گفتار ۹۳ شود — ۶۳ : ۱۶۷ : آ : بو دمان — ۶۳ : ۱۷۹ : ب : نیاست — ۷۰ : ۱۰۲ : ب : پادشایی جدت بایی — ۷۵ : ۴ : آ : ز گرگان و — ۸۰ : ۳۳ : آ : ستاده — ۸۲ : ۱۱۰ : آ : چرا آزار — ۸۳ : ۱ : آ : باز آمد — ۸۳ : ۵۷ : آ : تنگ .

THE SECOND VOLUME
COMPOSED OF INTRODUCTION, NOTES,
GLOSSARY, INDICES AND VARIANTS
IN PREPARATION

VIS AND RĀMIN

A ROMANCE OF ANCIENT IRAN
ORIGINALLY WRITTEN IN
PAHLAVI
AND RENDERED INTO PERSIAN VERSE
BY

FAKHRODDIN GORGĀNI

C. 1054 A.D.

EDITED

For the Ministry of Education

by

MOJTABĀ MINOVI

FIRST VOLUME: TEXT

TEHRAN : BEROUKHIM

Publishers, Booksellers & Printers

1935

